دیوان

شیخ احمد جام

(ژنده پیل)

بکوشش احمد کرمی

دیوان

شیخ احمد جام

(ژنده پیل)

بکوشش احمد کرمی



دیوان شیخ احمد جامی (ژنده پیل)
به کوشش: احمد کرمی

خط: علی عریانی
فیلم و زینت: اشکان
چاپ و صحافی: شرکت چاپ خواجه
شمارگان: ۱۰۰۰۰ جلد

چاپ دوم: ۱۳۷۷
شابک: ۹ - ۳۰ - ۵۵۱۰ - ۹۶٤

به نام خداوند بخشنده مهربان

ژنده پیل

شیخ الاسلام جام

اشعاری که در این دیوان می‌آید از آثار ذوق و قریحه و نظر عارفانه شهاب الدین ابونصر احمد بن ابوالحسن نامقی جامی شیخ الاسلام جام است که ملقب به «ژنده پیل» می‌باشد.

شیخ احمد یکی از بزرگان طریقه صوفیه و از اکابر مشایخ این طایفه است گویند نسب وی به سی و پنج واسطه به اسماعیل بن ابراهیم خلیل علیهما السلام می‌رسد.

عبدالرحمن جامی، شاعر معروف، در «نفحات الانس» شیخ احمد را از فرزندان جریر بن عبدالله بجلی دانسته که در سال وفات رسول صلی الله علیه و آله و سلم ایمان آورده است. قال رضی الله عنه: «ما حجبنی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم منذ اسلمت و لا رآنی الا تبسم فی وجهی». (پیامبر خدا ص، از هنگامی که اسلام آورده‌ام هرگاه که مصاحب من می‌شده مرا می‌دید بروی تبسم می‌فرمود.) و او بسیار بلند قامت و با جمال بوده است.

عمر وی را یوسف این امت نام نهاده است .

در برخی از کتبی که راجع به صحابه حضرت رسول (ص) نگاشته شده مثلاً : «الاصابه فی تمییز الصحابه» پس از ذکر مطلب فوق می نویسد : «عمر در جنگهای عراق ، جریر را بر تمام قبیله بجلی مقدم و امیر کرد و این گروه در فتح قادسیه اثری بزرگ بود ، جریر پس از آن در کوفه سکونت گزید و از سوی امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب ع به رسالت نزد معاویه رفت سپس از مردم فتنه دوری جست و در قرقیسیا اقامت کرد تا سال ۵۱ یا ۵۴ که درگذشت .

باری شیخ احمد جام به سال ۴۴۱ هجری قمری در قریه نامق از قراء ترشیز به جهان آمده و به طوری که در احوالات او و حتی از قول خود او آورده اند تا بیست و دو سالگی به کسب دانش نپرداخته و از ارتکاب مناهی چندان ابا نداشته است . بیست و دو ساله بود که الطاف الهی او را به راه راست رهنمون شده و خاطرش را به نور معرفت منور ساخته است .

از زبان خود شیخ احمد در کتاب سراج السائرین آمده است که : «بیست و دو ساله بودم که حق عزّ شأنه بلطف و کرم خود مرا توبه کرامت کرد و چهل ساله بودم که مرا به میان خلق فرستاد و اکنون شصت و دو ساله ام که این کتاب را به فرمان حق تعالی جمع میکنم و تا این غایت یکصد و هشتاد هزار مرد بر دست ما توبه یافته اند.»

تائب شدن احمد جام داستانی دارد که جامی در نفحات الانس ضمن شرح حال وی آن را بتفصیل نقل کرده است، علاقمندان میتوانند به کتاب مذکور رجوع فرمایند.

شیخ احمد در آغاز سلوک تا مدتی از خلق دوری گزید و گوشه عزلت گرفت و به ریاضت پرداخت، بعد در سال ۴۸۱ هجری قمری ساکن معدآباد شد و خانقاهی در آنجا ساخت و ارشاد مردم را وجهه همت خود قرار داد و مریدان بسیار یافت تا جائیکه به قول خود او یکصد و هشتاد هزار تن بر دست وی توبه کرده اند.

به شیخ احمد جام کرامات زیادی نسبت داده اند که شرح تمامی آنها را یکی از مریدان وی موسوم به سدیدالدین محمد غزنوی، در کتاب «مقامات ژنده پیل» آورده است.

شیخ دارای چهل و دو فرزند بود، سی و نه پسر و سه دختر، شد که پس از درگذشت وی چهارده پسر و سه دختر باقی ماندند. پسران وی نیز همه از فضل و دانش بهره مند بودند و مانند پدر به ارشاد خلق اشتغال داشته اند.

پس از وفات شیخ که به سال ۵۳۶ روی داد، او را در معدآباد به خاک سپردند و برای او آرامگاه زیبائی ساختند، همچنین در آنجا مسجدی بنا کردند.

او معاصر امام مرشد محمد غزالی و عین القضاة همدانی و سنائی غزنوی است که هر سه مانند خود او از رهروان راه تصوف بوده اند. شیخ احمد را پیرو مذهب تشیع شمرده و این اشعار را گواه شیعی بودن او دانسته اند:

من ز مهر «حیدر»م هر لحظه اندر دل صفاست ❊ از پی «حیدر»، «حسن» ما را امام و رهنماست

همچو سگ افتاده‌ام بر خاک درگاه «حسین» ❊ خاک نعلین «حسین» اندر دو چشمم توتیاست

«عابدین» تاج سر و «باقر» دو چشم روشن است ❊ دین «جعفر» بر حق است و مذهب «موسی» رواست

ای موالی وصف سلطان خراسان «رضا» شنو ❊ ذره‌ای از خاک قبرش دردمندان را شفاست

پیشوای مؤمنانست ای مسلمانان «تقی» ❊ گر «نقی» را دوست دارم در همه مذهب رواست

«عسکری» نور دو چشم عالم و آدم بود ❊ همچو «مهدی» یک سپهسالار در میدان کجاست

شاعران از بهر سیم و زر سخنها گفته‌اند

احمد جامی غلام خاص شاه اولیاست

اشعار دیگری نیز از او نقل شده که شیعی بودن وی را میرساند، مانند رباعی ذیل که بدو نسبت میدهند:

گر منظر افلاک شود منزل تو ❊ ور کوثر اگر سرشته باشد گل تو

گر مهر علی نباشد اندر دل تو ❊ مسکین تو و سعیهای بیحاصل تو

مفصل‌ترین شرح درباره احوالات شیخ احمد جام در «نفحات الانس» و «مقامات ژنده پیل» آمده است. دیگران نیز درباره او مطالبی نگاشته‌اند که ذیلاً به نقل بعضی از آنها مبادرت می‌شود.

از مجالس النفائس :

شیخ احمد جامی قدس سره در طریق فقر و فنا سلوک میکرد و در رسم تجرد و انقطاع راه سلوک میداشت و صاحب طریق جمیع اهل طریق بود بیشتر به شعر خود موسیقی می بست در جام از عالم رفت و مزارش در حظیرهٔ شیخ است .

از ریاض العارفین

احمد جامی قدس سره و هو شیخ الاسلام ابونصر بن ابوالحسن از اعاظم مشایخ و افاخم علمای راسخ بوده گویند در بدو حال جوانی خمار و لاابالی بود و در سن بیست و دو سالگی از معاصی توبه نمود و مدت هجده سال در کوهی به عبادت اشتغال داشته و در آن اوقات بخدمت حضرت خضر مشرف شد در چهل سالگی بسوی خلق شتافته و جمعی کثیر فیض ارادت او را دریافته نوشته اند ششصد هزار نفر از وی اجازهٔ ذکر گرفته اند . غرض صاحب کرامات و خوارق عادات می بود . وقتی به توجهی نابینائی را بینا نمود . تفصیل آن در کتب محققین مندرج است شیخ ابوسعید فرموده است : که علم ولایت ما را بر بام خانهٔ خماری کوفتند ، معاصرین آنجناب چونان شیخ ابوالقاسم کرمانی و ابوعلی سینا و غیره بوده اند . کتاب سراج السائرین یکی از تصنیفات اوست .

از نتایج الافکار

احمد جام قدس سره که از اولاد جریر بن عبدالله بجلی صحابی و مرید و خلیفهٔ شیخ ابوسعید ابوالخیر است رتبهٔ کمالاتش عالی و مرتبهٔ خرق عاداتش متعالی صدرآرای ایوان حقیقت و جلوه پیرای میدان طریقت اصحاب عرفان را پیشوا و ارباب ایقان را مقتدا است ولادت با سعادتش در سنهٔ ۴۴۱ هجری و وفات شریفش ۵۳۶ ثبت است .

از آتشکدهٔ آذر

ژنده پیل احمد جام ابونصر احمد بن ابوالحسن است . از اکابر مشایخ عظام و اماجد اولیای ذوی الاحترام است و در تصوف تصنیفات مثل سراج السائرین و غیره بسیار دارد و حالات و مکاشفات او از تعداد دور و در تذکرهٔ اولیا مسطور است و در سنهٔ ۵۳۶ بدرود عالم کرده و از اتفاقات عدد احمد جامی قدس سره موافق سال وفات اوست .

آقای دکتر سید حسن سادات ناصری که آتشکدهٔ آذر را تصحیح کرده اند در ذیل صفحهٔ ۳ شرح مذکور مینویسد :

شیخ معین الدین ابونصر احمد بن ابوالحسن بن جریر بن عبدالله بن لیث بن جریر بن عبدالله بجلی صحابی نامقی ترشیزی که بعدها به شیخ الاسلام ملقب شد و به ژنده فیل یا ژنده پیل شهرت گرفت و به شیخ

جام و سر جام نیز معروف است . بنابر دیوان موجود در شعر احمد و احمدی تخلص میکند در سنه ۴۴۱ در دیه نامق از توابع قصبه جام ترشیز خراسان چشم بدین جهان گشود و فاتش به روایت مولانا عبدالرحمن جامی بسال ۵۳۶ بود نسبش به جریر بن عبدالله البجلی که در سال وفات پیغامبر اکرم ایمان آورده است . مردی خوش صورت و بلند بالا بوده میرسد . گویند احمد مردی اُمّی بود و تا بیست و دو سالگی بار ندان نشست و خاست داشت در این سن توبه کرد و به کوه رفت و هجده سال ریاضت کشید و چهل ساله بود که کارداران غیب ابواب علم لدنّی را بروی بگشادند و او را به میان خلق فرستادند . شیخ الاسلام در امر به معروف و نهی از منکر جدّی عظیم داشت و تالی خواجه عبدالله انصاری میشمرد در کتاب سراج السائرین که در شصت و دو سالگی تالیف کرده است گوید : « تا این غایت یکصد و هشتاد هزار مرد است که بر دست ما توبه یافته اند . »

شیخ ظهیرالدین عیسی فرزند وی در کتاب رموز الحقایق گوید : « تا آخر عمر بر دست پدرم شیخ الاسلام احمد قدس سره ششصد هزار کس توبه کرده اند و از راه معصیت بطریق طاعت باز آمده . » فی الجمله شیخ در توبه دادن و خشم شکستن آیتی بوده و بحفظ ظواهر شرع سخت دلبستگی داشته است و داستان سخت گیری های او در روزگاری دراز زبانزد رندان شهر آشوب و مستانی غزلخوان و پایکوب چون خواجه شیراز و بابا فغانی و سرانداران دیگر گشته است .

حافظ مرید جام می است ای صبا برو | وز بنده بندگی برسان شیخ جام را
مستان اگر کنند فغانی به توبه میل | پیری به اعتقاد به از شیخ جام نیست

آثار او

الف: کتابها و رسائلی که پرداخته است:

۱- الاعتقادات ۲- انیس التائبین ۳- بحار الحقیقه ۴- فتوح الروح
۵- التذکیرات ۶- روضة المذنبین، این کتاب را در سال ۵۲۶ به نام سلطان سنجر کرده است
۷- الزهدیات ۸- سراج السائرین که در سه مجلد مرتب ساخته است. ۹- سمرقندیه
۱۰- کنوز الحکمه. ۱۱ مفتاح النجات

از آنجا که دیوان چاپی ۱۹۰۰ بیتی او خالی از تحریف و تصحیف نیست و در آن غث و سمین بسیار به کنار هم برآمده است و تواند بود که اشعار دیگران بدان راه یافته باشد و نسخه‌ای مطمئن نیز در دسترس نداشتیم.

ازمیان قصاید و غزلیات و قطعات و یک دو ترکیب بند و ترجیع بند و مثنوی هشتاد و دو بیتی که به بحر رمل مسدس مقصور سروده شده و در مناجات و زهد و معرفت است با اطمینان خاطر نتوانستیم برای او

سخنی مهمّ از بدست آوریم ولی شک نیست که شیخ در شاعری هم اگر چه مُهر شرع بر زبان داشته است

و چون دیگر صوفیان صفا را از عشق را بی محابا بر زبان نمی راند .

سرّ عشقت را نیارم بر زبان   زان که مُهر شرع دارم بر دهان

ظاهراً بعضی غزلیات او از مولانا جلال الدین اقتباس فرموده است و مطالب فرشی را عرشی کرده ..... بطور کلّی دیوان ژنده پیل و کلیات شمس شایان مقایسه است ......"

از مجموع مطالبی که در بالا ذکر شد میتوان دریافت که امّی و لاابالی بودن شیخ احمد جامی که گاهی احمد و گاهی احمدی تخلص میکرده و گاهی هم کاتبان « احمدا » نوشته اند بسیار بعید مینماید و کسی تنها به علت یک تغییر حال ناگهانی نمی تواند در طریقت و شریعت بقدری پیشرفت کند که بمقام شیخ الاسلامی برسد و دارای تألیفات و تصنیفات ادبی و عرفانی عدیده ای گردد و از آن سرچشمهٔ عرفان تشنگان وادی حیرانی را سیراب نماید و چراغ معرفت را فرا راه طالبان حکمت و معرفت روشن نگاه دارد تا آنجا که الهام بخش بزرگان ادب و عرفان شود و شمیم روضهٔ عرفان و نسیم گلستان آثار لطیف وی مشام جان صاحبدلان را معطّر سازد .

چه از چنان مقامی به آسانی میسّر نیست و تا کسی از آغاز نوباوگی به ممارست در کسب دانش نپردازد

و با شوق و علاقه در این راه گام بر ندارد، به منزل مقصود نخواهد رسید.

سعی ناکرده درین راه بجائی نرسی
مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

معهذا که از آنجا که وقوع هیچ واقعه‌ای در عالم امکان محال نیست، درباره سوابق دوره جوانی و تغییر حال شیخ احمد جام نیز قضاوت قطعی نمیتوان کرد واللّه اعلم بحقایق الامور.

دیوانیکه بدین وسیله در دسترس خوانندگان گرامی قرار می‌گیرد بر اساس چند نسخه از اشعار شیخ احمد جام تنظیم شده است.

یکی دیوان چاپ کانپور که مقدمه آن دارای شرح حالی از احمد جام است و بر آنچه در بالا ذکر شد چیزی اضافه ندارد. این کتاب پر از لغزشهای املائی و سهل انگاریهای کتابتی است تا حدی که در برخی از موارد و به وزن یا معنای شعر لطمه زده و فهم مطلب را دشوار ساخته است.

... نسخه چاپی دیگری که کاملتر از سایر نسخه هاست از روی نسخه خطی متعلق به عبدالرحمن بن حاج فیض محمد جامی نوشته شده که کاتب آن به نام محمد فیروزالدین است که آن هم دارای خطای زیاد است.

نسخه های چاپی دیگر هم بیشتر یا اینکه تماما از روی همین نسخه ها نوشته و چاپ شده است.

رویهمرفته اشعار این عارف بزرگ که شاید قسمتی از آنها هم دست حوادث از میان برده باشد

در نتیجه لغزشهای قلمی کاتبان زخم بسیار دیده است و این کمترین خدمتگزار با مقابله چند نسخه از دیوانهای
او تا آنجا که مقدور بود از اغلاط آن کاسته و کوشیده است که نسخه‌ای نسبتاً صحیح تقدیم ادب دوستان نماید.
امید است در آینده نسخهٔ جامع‌تری بدست آید و بر آن اساس بتوان دیوان شیخ الاسلام احمد جامی را
«ژنده پیل» را چنان که شایان مقام والای آن بزرگوار است بصورت صحیح‌تر و کامل‌تر به چاپ رساند.

احمد کرمی

تاریخ ۱۳۶۵/۵/۵

پس از چاپ اول دیوان حاضر عده ای از طلبه های تربت جام و هواخواهان شیخ الاسلام جامی به اینجانب مراجعه و اظهار داشتند که شیخ اهل سنت بوده و شما چرا به این امر توجه نکردید و ایشان را شیعه معرفی نمودید در جواب آنان گفتم این برداشت ما بوده از اشعارش و چون بین مسلمانان یگانگی و هم بستگی لازم است و نه غیر از آن بنابراین هر کدام از شما مطالبی دارید بنویسید و به ما بدهید تا به نام شما در کتاب آورده شود. پس از مدتی این نوشته بدست ما رسید و برای خشنودی برادران دینی خود عیناً از به نظر خوانندگان محترم میرسد .

«نشریات ما»

نوشته برادر عزیز آقای محمود صابری

درباره شیخ الاسلام احمد جامی

بسم الله الرحمن الرحیم

سراینده دیوان پیش روی شما شیخ الاسلام حجة الحق احمد جامی است. نام کامل او را شیخ الاسلام شهاب الدین ابونصر احمد بن ابی الحسن بن احمد بن محمد نامقی جامی گفته اند. او در محرم الحرام ۴۴۰ هـ.ق در نامق از قراء کاشمر کنونی در خاندانی محترم و صاحب نام دیده به جهان باز کرد. نسب او به صحابی معروف و مورد احترام رسول خدا (ص)، جریر بن عبدالله بجلی می رسد. دوران کودکی و نوجوانی او به بیهودگی و خوشگذرانی گذشت تا اینکه در بیست و دو سالگی در پی یک انقلاب روحی سر تعظیم به فرامین خداوند متعال فرود آورد و با توبه ای نصوح به تحقیق و پژوهش پیرامون مذهب حق برآمد. به همین خاطر ابتدا در کوههای نامق و سپس در کوه بزد واقع در غرب شهرستان تربت جام روزگار به عزلت و تهذیب و تزکیه نفس گذرانید، و در طول هیجده سال زندگی بدور از هیاهو و جنجال آن طور که در بیانها آمده و از آثار بجا مانده او برمی آید چنان

به کار مطالعه و تحقیق پرداخته که به قرآن و اکثر تفاسیری که تا آن زمان در دسترس بوده و همچنین به احادیث و آثار بسیاری از بزرگان تسلط و آگاهی کامل یافته است و چنان به مقام رفیعی رسیده که کمتر کسانی در آن سطح از معرفت می توان یافت. البته بعضی اشخاص که گوشه نظر لطف و خیر ایشان داشته اند زبان به غلو و افسانه سرائی درباره اش گشوده اند که با کمی دقت در زندگی و آثار این بزرگوار می توان حقایق را از زیاده گوئیها تمیز داد. به عنوان مثال در کتاب مقامات ژنده پیل نوشته:

خواجه سدید الدین محمد غزنوی (قرن ۶ هـ.ق)، گاه ماجراها و کراماتی را به شیخ نسبت میدهد که در یک نگاه می توان دریافت مؤلف ارادت زیادی به شیخ الاسلام داشته از این رو در تعریف بیان کارها قدری زیاده روی نموده است و این بدین معنی نیست که شیخ دارای شخصیتی بزرگ نباشد به عقیده حقیر شخصیت او چنان بزرگ و والاست که نباید با نسبت دادن مسایلی او را محدود کرد یا بهانه ای به مخالفان و معرضان داد تا دستاویز خود سازند. شیخ دارای چنان درجه و مقام والایی است که به عقیده بسیاری بزرگان از جمله محقق محترم جناب دکتر علی فاضل؛ او را در حد مولای روم میدانند. تا آنجا که بزرگانی چون مولانا ابوبکر تایبادی و مولانا عبدالرحمن جامی به ارادت نزد شیخ می بالند و مولانا عبدالرحمن جامی را به همین افتخار برخود می گزیند.

بسیاری از بزرگان ادب و عرفان اسلامی در کتب و سخنان خود همواره که گفتارهای شیخ استناد می جسته اند. مولانا، حافظ، خواجه عبدالله انصاری و ... از آن جمله اند.

شیخ در چهل سالگی دریافت تا حد مطلوب پختگی یافته و می تواند چون مرشدی مردم را ارشاد و راهنمائی کند و بدنبال این بمیان مردم آمد و در معدآباد جام مدرسه و خانقاهی بنا نهاد و به ارشاد مردمی که غرق بدعت و خرافه شده بودند کمر همت بست و چنان در کارش مجدانه و مخلصانه می کوشید که شهره خاص و عام گشت چنان که بسیاری از دولتمردان آن زمان به شاگردی نزد او مبادرت داشتند و سلطان سنجر سلجوقی خود شخصاً خدمت آن بزرگوار و در کار بنائی شخصاً به شیخ کمک میکند و میگوید: «اگر خدای تعالی پرسد در دنیا چه کار نیکوئی کردی گویم چند تاوه گل بر دوش خویش بر بام مدرسه شیخ احمد جامی کشیده ام.»

تنها عوام الناس نبودند که از ارشادات شیخ بهره می بردند که سلاطین و علماء زمانه نیز از راهنمائیها و ارشادهای شیخ بی نصیب نبوده اند.

در حیات خویش بیش از ششصد هزار نفر را چراغ هدایت بوده و سبب توبه شده است. در اواخر عمر پربارش به سفر حج مشرف گردید که بزرگانی چون ابوسعید ابوالخیر همراهش بودند.

مدتی پس از بازگشت از سفر حج در دهم محرم الحرام ۵۳۶ هـ.ق روحش بسوی معشوقش پر

در ملکوت اعلی پر کشید، پیکر پاکش را در گوشه ای از خانقاهش بخاک سپردند، بعدها گرد مدرسه و مقبره خانه ها بنا شد و شهری. آن محل را به صورت مسجد جامع بزرگی و مدرسه ای دینی گسترش دادند سلاطین بعد او بعضاً بنابر ارادت نزد شیخ و بعضاً مسایل مملکتی و سیاسی هر یک چیزی بر بنا افزودند و باعث آبادانی آن شدند که هم اکنون نیز کما فی السابق نمازهای جمعه و پنجگانه در آن انجام میشود و حوزه علمیه احمدیه نیز در آن بکار تعلیم مشغول است. آن شهر نیز بخاطر وجود تربت پاک - شیخ احمد جامی، تربت جام نام گرفت و هم اکنون محل بازدید بسیاری از سیاحان و متصوفان ایرانی و غیر ایرانی میباشد.

شیخ دارای سی و نه پسر و دختر بوده که پس از وفاتش چهارده تن در قید حیات بودند هر یک در علم و معرفت سرآمد روزگار خویش بوده اند. هم اکنون از نوادگان شیخ در تربت جام می باشند از آنجمله خواجه محمد جامی الاحمدی «حاجی قاضی» حفظه الله تعالی که به کار قضاوت شرع و امامت جمعه مردم بر عهده ایشان است و بحق چه ایشان و چه اجدادشان در انجام این مهم از هیچ کوششی فروگذار ننموده اند و چه خوب انجام وظیفه الهی کرده اند.

دیگر از نوادگان شیخ فرزندان بزرگوار «حاجی قاضی» حاج خواجه سیف الدین جامی الاحمدی

حاج خواجه شمس الدین جامی الاحمدی و ..... را نام برد که همه از نیکان و معتقدین مردم بشمار می روند .

شیخ از مسلمانان اهل سنت و حنفی مذهب بوده است ، در اشعار و کتب دیگرش ارادت خاصی به پیامبر و خلفای راشدین رضی الله عنهم از آن جمله حضرت علی و امام حسن رضی الله عنهما دارد بطوریکه در آثار منثور و منظومش اعمال و گفتار آنان را مورد استناد قرار میدهد و خود را از پیروان آنان میداند و رهروان حق و حقیقت را به پیروی آنان توصیه می نماید .

آثار او :

نوشته ها و آثار این شیخ بزرگوار زیاد بوده که همچون آثار خیلی از بزرگان از آفات و بلیات روزگار در امان نمانده و جمله معقول یکی از سببین سوختن یا اختفای آثار اوست .

در حال حاضر یک رساله و شش کتاب و یک دیوان شعر در دست می باشد که تا حدی از دست حوادث در امان بوده است البته دیوان او از این حیث کمتر در امان بوده است ، اشعاری در آن وارد یا خارج شده است . کتب او عبارتند از :

۱- رساله سمرقندیه - این رساله حاوی پاسخهائیست به سؤالاتیکه بوسیله نامه از اطراف

بخصوص سمرقند از مریدان یاران و هواخواهان از هر طبقه از مردم می رسیده است ، اصل آن در

سی و هفت ورق هفده سطری در مجموعه نافذ پاشا در استانبول نگهداری میشود و نسخه عکسی آن به

همت استاد مجتبی مینوی در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران موجود است .

۲- اُنس التائبین : کتابیست در ۴۵ باب ، در هر باب سؤالاتی را طرح میکند و

بدنبالش به جوابگوئی میپردازد ، کتابیست بسیار پربار و سودمند و خواندنی ، ادبی و عرفانی .

این کتاب یکبار در سال ۱۳۵۰ هـ.ش بوسیله بنیاد فرهنگی ایران و بار دیگر توسط انتشارات طوس

در سال ۱۳۶۸ هـ.ش به همت و تصحیح استاد دکتر علی فاضل چاپ و منتشر شد .

۳- مفتاح النجات : شامل مقدمه و هفت باب و دو فصل میباشد در آن رهنمودها و

نصایحی است که ابتدا خطاب بیکی از فرزندانش بنام خواجه نجم الدین ابوبکر که از گذشته خویش تائب

شده بود (او از پدر درخواست چراغی برفراز راهش و کلیدی بر قفلهای بر بسته راه گم کردگان را کرد)

و این کتاب در حقیقت بنا بدرخواست فرزندش اما مورد استفاده هر تائب و خواهنده است .

این کتاب نیز به همت دکتر علی فاضل در سال ۱۳۴۷ هـ.ش توسط بنیاد فرهنگی ایران چاپ

شده و امید است که با چاپ مجدد آن علاقمندان را از آن بهره مند سازند .

۴- سراج السائرین: این کتاب در ۳ جلد و ۷۵ باب بوده است هم اکنون یک جلد در ۲۴ باب از آن در دست است و مابقی در حمله تاتارها مفقود گردیده و نشانی از آن نیست مگر ذکر آن در میان مردم و بعضی کتب.

در ابتدای کتاب چنین آمده: «هر کسی که به این کتاب خواهد نگریست که از این بهره یابد به چشم حقیقت و حرمت و تعظیم باید نگریست چون این کتاب نبشته آمده نه از سر تقلید و نه از سر پندداشت هر سودایی، و نه از سر تعصب هر متعصبی بلکه از تحقیق و یقین و تجربه.

منتخب این کتاب نیز به همت والای استاد دکتر علی فاضل تصحیح و توسط انتشارات آستان قدس رضوی در سال ۱۳۶۸ ه‍.ش چاپ و منتشر شده و در دسترس دوستداران ادب و معرفت اسلامی قرار دارد.

۵- کنوز الحکمه: کتابیست که در نیمه جمادی الاخر سال ۵۲۳ ه‍.ق در بیست باب تصنیف شده و موضوع آن شرح و تفسیر مسائلی چون علم سر، معرفت، اسرار ربوبیت، علم لدنی و هفت و شرح منازل سلوک و نیز تفاسیر زیبا و دلنشینی از بعضی آیات قرآن کریم به چشم می‌خورد.

۶- بحار الحقیقه: این کتاب از ۱۸ باب تشکیل یافته که در آن در کنار تفسیر عارفانه بعضی آیات قرآن کریم در سور و اندیشه‌ها و افکار صوفیانه و عرفان بحث‌های مبسوطی دارد گاهی این مباحث

را در قالب داستانهای لطیف بیان میکند و روی هم رفته کتابیست زیبا و پرسود که اگر مورد طبع و نشر قرار گیرد مورد استفاده بسیاری قرار خواهد گرفت.

۷- روضة المذنبین و جنة المشتاقین: کتابیست در یک مجلد بیست و سه باب که در سال پانصد و بیست هـ. ق نوشته شده است. در این کتاب مسائل شرعی و بالاخص عرفانی را تفسیر و تشریح آیات با زبانی شیرین و دلنشین به خوانندگان بیان میکند و چنان او را محو تماشای معانی میسازد که خواننده از هر گروه انسانها و اجتماع که باشد خود را در سبزه زاری مناسب حال خود می بیند و در نهایت کتاب باغستان و گلزاری است گناهکاران نادم و بهشتی است مشتاقان الهی را چنانکه قاسم انوار عارف قرن نهم در باب این کتاب در قالب شعری فرماید:

روضة المذنبین احمد جام آن نهنگ محیط بحر آشام

آشیانیست پر سمن و پروین بوستانیست پرگل و نسرین

۸- دیوان شعر

حقیر محمود صابری تربت جام

۲۲ شعبان ۱۴۱۵ قمری

منابع و مأخذ مقدمه:

۱- اسدالغابه فی معرفة الصحابة از ابن اثیر جوزی چاپ دار احیاء التراث بیروت

۲- انس التائبین: از شیخ احمد جامی تصحیح دکتر علی فاضل چاپ توس ۱۳۶۸ شمسی

۳- مفتاح النجات: از شیخ احمد جامی. بتصحیح دکتر علی فاضل چاپ بنیاد فرهنگ ایران ۱۳۴۷ شمسی

۴- دیوان شیخ احمد جامی به کوشش جناب احمد کرمی چاپ انتشارات ما

۵- نفحات الانس از نورالدین عبدالرحمن جامی تصحیح مهدی توحیدی پور چاپ محمودی ۱۳۳۶ شمسی

«غزلیات»

ای یاد تو بر دل و زبانها   افتاده چو روح بر روانها

بی یاد تو نیست هیچ مرغی   در سبزه و باغ و بوستانها

سیمرغ و عقاب و باز و شاهین   ذکر تو کنند در آشیانها

هرگز نرسد به منزل عشق   بی بدرقهٔ تو کاروانها

هر کس که به کوی تو فرو شد   کس می ندهد ز وی نشانها

جبریل و ملایک مقرب   ذکر تو کنند در آسمانها

از عشق سخن مگوی احمد

کانجا همه لال شد زبانها

ای غیرت جمالت برهم زده است جانها | آوازهٔ جمالت افتاده بر روانها
خلقی به جستجویت سرگشته در دو عالم | گردیده قامت شان در هجر تو کمانها
ثُمّ استوی علی العرش گفتن ز تو شنیده | ما را دل شکسته داده ز تو نشانها

حدّ تو نیست احمد وصف صفات باری
کز وصف ذات پاکش عاجز شده زبانها

ای صدر ایوان رُسل ای شمع جمع انبیا | خورشید بُرج سلطنت جمشید تخت کبریا
طه و یاسین نام تو انّا فتحنا کام تو | اجرام چرخ رام تو ای آفرینش را بها
نامت محمّد آمده محمود و احمد آمده | دین تو سرمد آمده بوالقاسمت کنیت ترا
هم صدر و بدر عالمی هم تاج و فخر آدمی | هم انبیا را خاتمی هم مُصطفی هم مجتبا
جنت سرای یار تو رضوان امانت دار تو | ای از گل رُخسار تو فردوس اعلی را صفا
ترک فلک هندوی تو نور ملک از روی تو | واللیل وصف موی تو نعت جمالت والضحا
تو گوهری آدم صدف تو رهبری بر ما خلف | بر انبیا داری شرف چندان که بر مس کیمیا

روی تو ماه انور است گیسوت شمع خاور است — خلق تو همچون کوثر است دست تو دریای عطا

انجم تو را خیل و سپه بر درگه تو مهر و مه — طاق سپهرت بارگه عرش مجیدت متکا

برتر ز چرخ اخضری بهتر ز ماه و مشتری — بر دعوی پیغمبری آمد ترا آیه گوا

هر دم هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین — بیحد و پایان آفرین بر روح پاکت از خدا

مقصود لولاک آمدی از عالم پاک آمدی — پس چست و چالاک آمدی جانها فدایت مرحبا

تخت فلک تاجت قمر هست علم جوزا کمر — فتح قرین یارت ظفر دستت قدر تیغت قضا

ای پادشاه سروران ای خاتم پیغمبران — هستی تو ای صاحبقران در دین و دنیا پادشا

احکام تو حبل المتین حاجب تو روح الامین — ای رحمة للعالمین حق امام انبیا

ای شافع روز جزا دریاب از فضل و عطا — چون مانده ایم ای پیشوا در شدت خوف و رجا

ای اختر برج کرم از روضه بیرون نه قدم — تا از رخت هر صبحدم گیرد همه عالم ضیا

اقبال و جاه ما توئی پشت و پناه ما توئی — چون عذرخواه ما توئی دریاب آخر کار ما

کام همه عالم توئی نور دل آدم توئی — هر خسته را مرهم توئی ای درد دلها را شفا

دل خستگان را شاد کن ما را ز غم آزاد کن — از امتانت یاد کن بخشم در کوی وفا

چون احمد جامی نهان دارد گناه بیکران — از حق بخواه ای کامران جرم گناه این گدا
رسوا مکن در محشرش آزاد کن در میر درش — چون طبع مدحت گسترش گوید ترا از جان ثنا

یارب آن دم که به فرمان تو بدهم جان را — بهره جان کنی از رحمت خود ایمان را
یارب آن دم که ته خاک شود منزل ما — روشن از نور یقین کن لحد زندان را
یارب آن دم که نکیرین بیاید بسرم — یاریی ده که بگویم جواب ایشان را
از تو دریوزه کنم شام و سحر توفیقی — که کنی هادی این راه مبین قرآن را
کردگارا به درت نامه سیاه آمده ام — شستشویی بده از رحمت خود عصیان را

یا الهی بده رحمت خود راه نمای
احمد جامی بیچاره سرگردان را

حظ کش از حسن یوسف دیده گمراه را — تا ببینی در جمال خوب رویان ماه را
کل عالم تر و خشک و سبز و سرخ و بوی و رنگ — واعیان حضرت اندر صنعت الله را

گر تو دانائی و بینائی کنون از یک سخن | بر میار از عقل و دینت مقصد بخواه را
جاه را بر جاه کن زین چاه هستی بر برآی | تا ببینی عالم علوی و لشکرگاه را
عالمی بینی که اندر وی نبینی زحمتی | نه امیر و نه وزیر و حاجب آن درگاه را
گرد لشکرگه نگه کن از قلیل و از کثیر | بگذر از نیکو و زشت آگاه کن بیگاه را
اندرین لشکر نیاری رفت از روی نیاز | تا نیاری زیر پای نامرادی جاه را
چون نهادی این قدم آید ملک بر بوی فیض | بس در این منزل ببینی خاصگان شاه را
عالم از انوار هستی دان به دار الملک او | از صفا و از وفا بین خیمه آن جاه را
بس که از عیار داری برقع اندر روی خویش | کی شوی محرم تو ایوان سپهر و ماه را

احمدا چشم سرت را باز کن با چشم سر
تا ببینی عالم شاهان با اشباه را

کی برد پی بی‌خبر در ملک معنی راه را | عاقل و آگاه باید رهبر این راه را
بگذر از دنیا و جاه و چشم سر را باز کن | دیده تحقیق بگشا تا ببینی راه را

رو گدای درگه او شو که درویش درش | بر نهم ایوان اعظم می زند خرگاه را
تا ابد پاینده داری یا اله العالمین | در کمال سلطنت آن روی همچون ماه را
بوستان از آب رحمت سبز گردد از قضا | بلبل شوریده داند بار بسم الله را

احمد جامی گذر کن یک شب اندر کوی ما
تا ببینی آن زمان تو پرتو آن ماه را

ساقیا دانی که مخموریم درده جام را | یک زمان آرام ده این دردل آرام را
میر مجلس چون توئی اندر حریفان می نگر | جام درده پخته را و پخته درده خام را
مرد بی آرام باید عشق بی آرام را | تا تواند رد به کوی عاشقی یک گام را
تاج و تخت و ملک و مال و نام و ننگ و سروری | عاشقان را عار باید این همه مرعام را
مرغ را بینی که چون ناوقت آوازی کند | سر بریدن لازم آید بانگ بی هنگام را

گر همی خواهی که باشی هم طریق اولیا
پیروی کن خواجه اسلام شیخ جام را

تا نموده جمال یار مرا … اوفتاده است کار زار مرا

در دلم آتشی زده سوزان … نیست زان حال برقرار مرا

چه کنم حیله نیست چون سازم … چون چنین اوفتاده کار مرا

سخت مشکل شده است بر من کار … نیست از خلق غمگسار مرا

دل من برد و لن ترانی گفت … بسته از گل غبار وار مرا

این چنین سیرتی به ان بر … که به ناگاه داد یار مرا

گل توحید و شربت وصلش … شکر کن بر چنین نثار مرا

احمدا باش خوشدل و خوش طبع

مرحبا بر چنین شعار مرا

از دوست پیام آمد تا باد چنین بادا … کارم به نظام آمد تا باد چنین بادا

یک چند غم هجرش مالید دل و جانم … امروز سلام آمد تا باد چنین بادا

بس خون جگر خوردم ز اندوه غم هجرش … اندُه شد و کام آمد تا باد چنین بادا

هرکس به کسی نازد ما نازبه نام او — دل عاشق نام آمد تا باد چنین بادا

شادست کنون جانم اندر طرب و شادی — مقصود به دام آمد تا باد چنین بادا

دل عشق همی بازد جان نیز همی نازد — زان شب که پیام آمد تا باد چنین بادا

احمد ز غم هجران در باغ وصالش شد

برکف می جام آمد تا باد چنین بادا

وصل آن دلدارمی باید مرا — غیر آن دل برچه کار آید مرا

بی وصالش هر که دو عالم در نظر — نیم جو کی اعتبار آید مرا

با وصالش گرچه هستم ژنده پوش — ز اطلس هر شاه عار آید مرا

هر شبی از درد عشقش تا سحر — ناله های زار زار آید مرا

احمد جامی چو بوید خاک را

بوی عشقش از مزار آید مرا

با وجود درد تو درمان چه کار آید مرا
بی جمال و روی تو بستان چه کار آید مرا

بر امید وصل تو عمرم به پایان شد دریغ
بی وصالت ای نگارین جان چه کار آید مرا

کام دل از جام بر آید نی ز دریای محیط
بحر معنی گشته دل افغان چه کار آید مرا

عالم بسط و حقیقت رو نمود ای عاشقان
بزم حق شد دیده گریان چه کار آید مرا

چون شد احمد آشنای حضرت حق بی گمان
لاجرم درگاه هر سلطان چه کار آید مرا

دلی دارم به کار خویش بینا
بود در دین و دنیا سخت بینا

چرا از دل بنالد مرد عاشق
که مرد از دل شود باقدر بالا

هر آنکس کو دلی مشروح دارد
شناسد حق هر آلا و نعما

خزانه گشته دل اسرار حق را
بجز دل نیست جای مهر هر جا

سپهر معرفت جان و دل آمد
محبت هم به دل دارد تولا

قناعت صبر و شکر و زهد دارد
بدین اوصاف گشته او مصفا

هزاران شکر ایزد بر چنین دل　　چراغ معرفت دارد چو حورا
اگر دل می نبودی ذکر چون بود　　همه یاد و دعا در قلب بیضا

اما احمد ولی داند ولی را
چه داند قدر دل اصحاب دنیا

تا دل از غیر هست پاک مرا　　نیست از گفت خلق باک مرا
پر درم تن به عشق و دل به بلا　　گرچه باشد در این هلاک مرا
عافیت را به باد بر دادم　　چند دارند بر هلاک مرا
من زدوم برزمین عمامهٔ صبر　　جامهٔ خواجگی ست چاک مرا
شد بریده دلم ز دشمن و دوست　　قصر کیهان مرا مغاک مرا
هجو و مدح توام برابر شد　　نه طمع از تو قلب پاک مرا
ذرهٔ نفع و ضر خلق کجاست　　که کند سود یک شراک مرا
گر زبانست بر خلاف دلم　　در دهان آتش است خاک مرا

احمدا چون هوای بگذشتی
کی کند بنده دردناک ترا

کردیم دگر باره سوی دوست گذرها	بگشوده دل و دیده و کردیم نظرها
دیدیم یکی بادیه پر حسرت و حیرت	کآمیخته خاکش شده با خون جگرها
چندان که بدیدیم ز اشجار و نباتات	جز درد دل و عشق ندیدیم ثمرها
از شعلهٔ شوق و شهد عشق مریدان	وز جان و دل سوختگان بود اثرها
پر درد و پر از حسرت و پر داغ طریقی	نالنده و سوزنده و در دیده شجرها
فریاد از این بادیهٔ هایل خونخوار	زین بحر پر از آفت و پر موج و خطرها
بس جان عزیزان که در این راه بریدند	زانها که نیاورد کسی نام و خبرها
هرکس که در این بادیه شد باز نیامد	عشاق در او بسته شده نیست اثرها

ای احمد پروانهٔ آتش شدهٔ عشق
آگاه نئی زان طپش و داغ شررها

غم و اندوه و فکرت دنیا　　کرده دلها تباه و نابینا

چون شبی تیره گشته دل ز غرور　　سوی باطل بسی دویده عمدا

همه گفتار ما فریب و دغل　　همه کردارهای ما بر ما

گشته بر ما همه مسلط دیو　　بر دل ما گماشته غوغا

جز هوای و هوس مرادی نیست　　همه وسواس باطل و سودا

کس نیندیشد از قیامت و گور　　از حساب و عذاب روز جزا

مکن ای دوست مردم آزاری　　سوی ما دیده هوای هوا

آنگهی سود کی کند حسرت　　چون شبیخون مرگ کرد فجا

تا که آید رسول مرگ ترا　　سفر مرگ را بساز و بیا

تو که خو کرده به بدکاری　　نه بدل کرده ای فنا به بقا

نکند هیچ کس چنین بیقین　　هر که او هست عاقل و دانا

زشت باشد کسی که گوید پند　　نکند سود پند به اهل جفا

آن طبیبی که او کند دارو　　دایم از ابتلا شده به بلا

احمدا بگذر از هوی و هوس
تا نباشی ندیم غم فردا

ای تو لی در بحر وحدت آشنا
آشنائی جو بیا ای آشنا

آشنا کن در بحار جزو کل
در میان جزو و کل جو آشنا

در تعدد این همه اوصاف بین
هست کثرت ذات پاک حق نما

چون محیط جمله عالم ذات اوست
ذات پاک اوست اندر کل جا

هست توحیدش به هر ذره عیان
در بحار و موج و در ارض و سما

هر که اندر بحر معنی غرق شد
او ز صورتها نماند ما جرا

پرده را بردار باری رخ نما
چند باشی در ردای کبریا

کی بود کاین واسطه از ما رود
کی بود تا برفتد از ما ردا

نیست جز و جسم هرگز ذات او
ذات او پاکست و وصفش نابنها

هر چه می بینی جمال دوست بین
زانکه خورشیدش نباشد بی ضیا

در جمال خوبرویان هر دمی — آشکارا دیده‌ام ذات خدا

ای که در اسرار غیبی مطلع — نکتهٔ توحید می‌گویی به ما

همچو بلبل هر زمان بیخود شده — می‌زنی در روضهٔ وحدت نوا

هست عیب آینه‌ات ای هوشیار — می‌نماید لیک مقدار شما

از صفای تست عالم آشکار — روی تو آیینهٔ گیتی نما

نیست در آیینه عیب ای هوشیار — می‌نماید لیک مقدار شما

اینک اینک بحر غم بشتاب زود — اینک اینک آتش محنت بیا

گر همی باید از این محنت برد — ور سر غمهای ما داری بیا

زخم این محنت ندارد مرهمی — درد این غم هست دایم لا دوا

صد هزاران عاشقان پیچیده سر — همچو همدان کو به نقش بوریا

طالبان بردار آویزان ز شوق — عاشقان در نار سوزان مبتلا

واصلانش هر دمی دارند سوز — صادقانش هر زمان اندر بلا

جانها در تاب خورشید رخش — ذره‌اند اندر هوایش در هوا

در بقای ایزدی باقی شد — هر که او از خویشتن گشته جدا

هر که فانی شد ز خود می گذشت — او بقا را یافته اندر فنا

گرد پای اهل وحدت در دو چشم — می کند اهل بصیرت توتیا

دست و پائی می زنی در آبگیر — در محیط معرفت یکدم درآ

هر که او کحلی ز وحدت یافته — خاک پایش توتیای چشم ما

پاره ای از ژنده اهل نظر — ساکنان عرش را باشد عبا

احمدی را بر لباس او ببین
کآمده از صورت انسان خدا

عکس نمای آن صنم آئینهٔ جمال ما — نقش و نگار روی او صورت بی مثال ما

هست کمال ذات پاک ز لوث و نقصها — عقل ز رنگ گیج شد صفت کمال ما

گرد حدوث کی رسد گرد سراچهٔ قدم — پاک ز لوث عنصری حضرت ذو الجلال ما

ما ز دولت ایزدی آب حیات خورده ایم — هست ز چشمهٔ ابد عین بقا زلال ما

غنچهٔ باغ وحدتم پرده نمی‌درم از آن — ز آب قدم چو ساخته پرورش نهال ما

گاه به برج کبریا گاه به کنگرهٔ صفا — طائر ما همی پرد با زده پر و بال ما

گاه شدیم جرم پوش گاه شدیم جرعه نوش

گاه به قصه در خروش بوالعجب است حال ما

یارب چه جمالست رخ سیمبران را — کز پای در آرند بیک لحظه سران را

شایستهٔ هر دیده نباشد رخ دلبر — از نور کجا بهره بود بی‌بصران را

ای زاهد مغرور به تسبیح و به طاعت — تا چند زنی طعنه تو صاحب نظران را

از درد من شیفته آگاه کسی نیست — کز سر محبت چه خبر بی‌خبران را

آن بی‌خبران از من آشفته چه دانند — خود را نشناسند و ملامت دگران را

احمد ز نظر باک ندارد به ملامت

از طعنه کجا ننگ بود بی‌خبران را

اگر خود را نمایم آشکارا　　یقین بینی جمال کبریا را
شجر در نطق آمد از زبانم　　بگفت انّی انا الله آشکارا
به موسی چون نمودم تاب خود را　　از آن پرتو بگفت آنست نارا
نظر کن بر رخ خوبان سراسر　　که تا دریابی اسرار خدا را
ز دریائیم و دریائیست از ما　　مشو غافل دمی دریاب ما را
به هر ذرّه نمودار خدائیش　　عیان بنگر به هر ذرّه خدا را
نگر احمد به لوح عارض دوست
به چشم خود ببین سرّ خدا را

سرّ از غیب دوش نمودار شد مرا　　هر روز عشق جمله پدیدار شد مرا
گنجی که بود در تتق غیب در حجاب　　اندر طلسم عشق نمودار شد مرا
دُرّ نهان که در تگ دریای عشق بود　　اکنون ز فیض او همه اظهار شد مرا
هر صورتیکه در نظرم گشت آشکار　　آئینهٔ جمال رخ یار شد مرا

حسن خدای آنکه نهان بود در تتق — تا که پدید از رخ دلدار شد مرا

انوار حسن دوست به هر ذره ظاهر است — لیکن عیان به حلقهٔ زنار شد مرا

میخواست احمدی که کند سر عشق فاش

اما دلیل شرع نگهدار شد مرا

تعبیه ایست بوالعجب پیکرهٔ وجود ما — طایر قدس میکشد زحمت تار و پود ما

مظهر جان عاشقان هست چو کعبه صفا — هست از آن به روی تو هر طرفی سجود ما

جمله صفات ایزدی هست به ذات ما عیان — باز نگر تو آن صفت در صفت شهود ما

روح مقدسی چسان عاشق دلبران شود — گر نکند جمال تو هر نفسی ربود ما

هست بقای احمدی چون به بقای ایزدی

چند دم از فنا زنی نیک نگر خلود ما

تا چند ایم و شما را رهنما — در حقیقت من خدایم من خدا

آدم در صورت انسان پدید — من شما را رهنما و پیشوا

بایدت از خود کنون بیرون شدن / تا یقین گردد ترا این ماجرا

تو خدائی نیک بین در خویشتن / نیست غیری در میان جز نام ما

گاه چون موسی روم در کوه طور / گاه چون عیسی شوم در مقتدا

گاه بر شکل دگر پیدا شوم / گه شوم ظاهر به شکل مصطفا

گاه تیغ کین شوم چون ذوالفقار / گاه گردم در لباس مرتضا

بوده و هستم و باشم بی شکی / نیک بنگر در ردای کبریا

احمدی در چشم ظاهر دیده است
در جمال دلبران نور خدا

ساقی سرمست یار آمده در جام ما / خوش شده آشکار کرده بشر نام ما

بلبل لاهوتیم از چمن کبریا / قید طبیعت شده و چهره دام ما

مانده در آن آشیان مسکن خود کرده ایم / در حرم کبریاست روضهٔ اکرام ما

ما ز خودی مانده ایم در تتق احتجاب / کاش بمی برفتد پردهٔ اوهام ما

هست جمال احد بر رخ احمد عیان

بر تو همه ظاهرست تحت احکام ما

جمال لم یزلی نقشبند کلک قضا	ز عشق کرده مصور به لوح عارض ما
هر آنچه در نظر آید جمال ماست ولو	ولیک بهره ندارد دو دیده اعمی
کجاست چشم خدابین که روی ما بیند	عیانست صورت ما در وجود این اشیا
اگر نهانست جمالش ز دیده کوران	جمال و چهره او بین به چشم ما پیدا
شمول وحدت او هست در همه ذرات	به هر صفت که نمودار می‌کند حقا
گهی به صورت مجنون و گاه چون لیلی	گهی به صورت وامق گهی چنان عذرا

شعار احمد دیوانه است جرم و پلاس

لباس پادشهان نیست جز کلاه و قبا

طمع از گل مطلب عهد وفاداری را	زانکه خود نیست وفا شاهد بازاری را

دل به هرجای مده یار وفادار بجوی
آنکه او سر ببرد یاری و دلداری را

هرگز از شاهد گردنده نیابید وفا
شاهد شوخ سزاوار نشد یاری را

شمع هر مجلس خود را مکن ای شاهد شنگ
از دل خویش بشو صورت بیزاری را

احمد از شاهد بی مهر وفائی مطلب
بلبل از گل تو مجو عهد وفاداری را

زاهدا پیشه مکن عادت خودرائی را
زانکه درمان نبود علت سودائی را

هرگز از شاهد گردنده مجو عهد وفا
که وفائی نبود شاهد هرجائی را

غره حسن مشو مهر و وفا پیدا کن
که ثباتی نبود حسن دل آرائی را

شهره شهر مشو مجلس هر کس مشتاب
باکی باش و گزین گوشه تنهائی را

احمد از دلبر بی مهر مجو رسم وفا
طمع از کور مکن دیده بینائی را

چشم خدا بین ندید غیر جمال خدا | نیست جمال خدا از نظر ما جدا
نیست بجز ذات او در همه عالم پدید | کور جهان بنگرد ذره و خورشیدها
در نظر اهل حق هست یکی آب و موج | غرقهٔ دریای جهل گرچه نشد آشنا
صورت زیبای او در نظر چشم ماست | در نظر حق بین هست یکی بحر و ما
ناظر حق بین ما دیدهٔ احول نداشت
دیدهٔ احمد چو یافت نور از آن توتیا

منم در جملهٔ موجودات پیدا | منم در کسوت آدم هویدا
منم جز من دگر کس نیست موجود | که ظاهر گشته‌ام در کل اشیا
مرا عارف بتحقیق می‌شناسد | که گوهر را شناسد مرد دانا
هر آن ذره که در کون و مکانست | ز تاب من شده خورشید سیما
منم دریای بی‌حد موج که بینی | نمودارست آن از عین دریا
من آن خورشید تابانم که هر صبح | کنم هر ذره را خورشید اشیا

به نزد من چه کفرست و چه اسلام — چه دین مؤمن و چه راه ترسا
گهی بر صورت آدم پدیدم — گهی ظاهر شدم بر شکل حوا
گهی بر صورت لیلی و مجنون — گهی بر صورت وامق و عذرا
گهی دریا شدم آبی نمودم — گهی چون کوه گشتم گاه صحرا
نمودارم به هر شکلی که بینی — چه در اشیا چه اندر جمله اسما
ز کج بینی دو بیند مرد احول — به پنداراست یکتا مرد بینا
چو احمد در همه موجود گشته
گهی عین شد به نقش حق تعالی

ای رخ چون تو صورت معنی نما — وی لب میگون تو باده مستی فزا
در دو جهان نیست کس جز که بمانست و بس — نیک ببین در همه صورت آن خود نما
گرچه معین بذات نیست بهر ذره ای — خاص تجلی او هست بهر شیئی نما
اهل بصیرت نظر گرچه به معنی کنند — نیست به راه طلب صورت و معنی جدا

روی حقیقت نما واسطه را دور کن　　　از رخ خود بر فکن برقع تلبیس را

حسن تو عشاق را آینهٔ وحدت است　　　روی تو مشتاق را پرتو نور خدا

نیک ببین ذات را صورت و معنی بهم　　　معنی صورت ببین در صفت این ادا

هست تجلّی او در صفت احمدی

صورت احمد نگر در تتق کبریا

ای توئی گوهر ز بحر کبریا　　　موج سان هر بار می آید چرا

کس چه داند قطره را در موج بحر　　　قطره ای را کی بود این ماجرا

آشنایانت غریق بحر درد　　　عاشقانت مبتلا در بحر بلا

ای ز تو پیدا و پنهان جمله ئی　　　از همه پیدا و پنهان هر کجا

هر که واقف از رموز عشق شد　　　او شد اندر بحر وحدت آشنا

مبتلائی تو حریف یار عشق　　　هر زمان چرخنده اندر بوریا

هر که گوید رمزی از توحید صرف　　　بایدش بنهاد پا در جای ما

رنج و محنت از برای دوستان　　　گر سر این رنجها داری بیا

همه از توحید میگوید سخن

لیک پنهان در لباس کبریا

ببین در صورت خوبان کمال حسن معنی را　　　مصور نیست بی صورت ظهور حق تعالی را

جمال حضرت ایزد تجلی کرد بر عاشق　　　که بی نورش که برباید دل اصحاب دعوی را

بیا بر طور عشق او اگر داری سر مردی　　　تو موسی وار در صورت تماشا کن تجلی را

همه اسرار ربانی تو دائم بین درین صورت　　　که ممکن نیست بی صورت جمال پاک مولی را

ظهور ذات معنی را تجلی نیست بی صورت　　　به نور معرفت بنگر تجلی طور موسی را

تو ذات احمدی بنگر محیط بحر آن معنی

ظهور آورد این معنی دمی احیای عیسی را

ببین در صورت خوبان جمال پاک مولی را　　　که در صورت توان دیدن کمال حسن معنی را

جمال معنی ذاتش تجلی کرد در صورت
که نتوان دید بی صورت جمال حسن معنی را

ملایک سجده آورده به پیش آدم معنی
که اندر صورت آدم بدیده آن تجلی را

اگر در عارض خوبان نبودی طلعت معنی
چسان حاصل شدی اشکال باری اهل دعوی را

تو نقش احمدی یک یک همه از لوح دعوی دان
در این صورت توان دیدن جمال رب اعلی را

همه هستی نموداری ست از ما
همه یک یک نموداری ست از ما

هر آن حرفی که اندر لوح هستی ست
در آن حرفی و اسراری ست از ما

هر ذره که چون خورشید آید
در او نوری و انواری است از ما

چه حاجت فاش کردن سر خود را
که در هر کوچه ای داری ست از ما

مکن مستانه انا الحق فاش هردم
که در هر گوشه اخباری ست از ما

اگر مردانه ای پیش آ در این کار
فروزان هر طرف ناری ست از ما

اگر چه کند اسرار فاش
مکن اعراض گویاری ست از ما

منم در کل موجودات پیدا — منم در کسوت آدم هویدا

به ظاهر ذات من در جمله اشیاست — منم جز من نباشد هیچ پیدا

منم خود را به چشم خویش دیدم — به گوش خود شنیدم این سخن را

به صورت می‌نمودم ذات خود را — گهی بر شکل آدم گاه حوا

هر ذره که بینی هست خورشید — هر قطره که بینی هست دریا

تو ذات احمدی را ذات حق دان

ز ذاتش آمده این جمله اشیا

کجاست چشم که بیند جمال بیچون را — که نیست دیده تحقیق احول دون را

مدد طلب ز دل عاجزان افتاده — که در خرابه بیابند گنج مدفون را

ز چشم احول کج بین مجوی این معنی — که در رماد نبینی تو در مکنون را

چه عیب اهل صفا را ز طعنه جاهل — لعاب سگ چه مضرات بحر جیحون را

جمال دوست به هر جای گشته جلوه نما — که نقش صورت لیلی است چشم مجنون را

هر آنچه در نظر آید جمال حق بینم   که خاطرم نگذارد طریق شئون را

ز چشم احمد دیوانه چشمه‌ها برخاست

که چشمه‌های روانست آب جیحون را

ذوق من از دلربائی خوش همی آید مرا   عیش من از دلربائی خوش همی آید مرا

پادشاهی آمده در کسوت درویشیم   زین لباس پادشائی خوش همی آید مرا

گرچه اندر ملک معنی پادشاه مطلقم   بر درت اما گدائی خوش همی آید مرا

هر زمان بر شکل دیگر آشکارا می‌شوم   هر زمانی خودنمائی خوش همی آید مرا

ذات من آمد محیط جزو کل اندر عیان   لاجرم هر دم خدائی خوش همی آید مرا

صورتم یک قطره‌ای از بحر معنی خداست   با چنین بحر آشنائی خوش همی آید مرا

مالک الملک وجودم آمده در جزو کل   دائما این خودستائی خوش همی آید مرا

هست بصورت هویدا معنی جانی لطیف   زان مرا این جانفزائی خوش همی آید مرا

احمدی را از نظربازی گشاده کارها   زان همیشه پارسائی خوش همی آید مرا

پیش رویت پارسائی خوش نمی آید مرا ‌ ‌ ‌ ‌ وز سر زلفت رهائی خوش نمی آید مرا

چون مرا با تو وصال معنوی آمد پدید ‌ ‌ ‌ ‌ صورتا از تو جدائی خوش نمی آید مرا

آرزو دارم که باشم بر درت همچون گدا ‌ ‌ ‌ ‌ زین گدائی پادشائی خوش نمی آید مرا

خانه سوزانیم با آتش عشق درون ‌ ‌ ‌ ‌ اندرین ره کدخدائی خوش نمی آید مرا

چند گوئی من کمال عشق دارم با حبیب ‌ ‌ ‌ ‌ رسم و رای خودستائی خوش نمی آید مرا

دیگران گویند از احوال خود باوی بگو ‌ ‌ ‌ ‌ راست گویم ژاژخائی خوش نمی آید مرا

دوستان گویند اندرزه بگوش ای احمدا

زینچنین زهد ریائی خوش نمی آید مرا

نکته حق گوش کن از مصطفی ‌ ‌ ‌ ‌ کو بگفت این با علیّ مرتضی

از رموز هو متکلم بالیقین ‌ ‌ ‌ ‌ حق ببین و حق بدان در هر کجا

نحن اقرب را بخوان از بهر حق ‌ ‌ ‌ ‌ گر کنی تو گوش دانی ماجرا

آشنای بحر وحدت گر شوی ‌ ‌ ‌ ‌ ذات ما خود را نموده ذات ما

ذات ما اندر ظهور ذات حق
کی بود بی ذات عارض رهنما

تو رموز هفت فخری گوش کن
گشته ثم هفته رمز مصطفی

مصطفی آمد به هفتم رهبری
مصطفی مطلوب شد با ربنا

بالیقین یک ذات آمد هر دو کون
در تعدد نامها آمد جدا

هر کسی با هر کسی در التجا
من بسوی مصطفی در التجا

احمدی آمد نشان ذات حق
ذات حق را بین تو اینجا بی ردا

آن امام الهدی ولی خدا
او هدایت دهد به اهل هدا

آن امام الیقین و مرشد دین
هادی و مهدی است و راهنما

او بحق است و حق زوی قائم
در زمان مکان به هر دو سرا

او بذات است واجب التعظیم
ذاتش آمد بری ز شرک و ریا

او منزه ز کفر و شرک بود
او مبرا ز ظلم و قهر و جفا

اوست گنج حقیقی اظهار   اوست بر حق بحق شده پیدا

او به حق است وحق زوی ظاهر   ظاهر و باطنش بود یکتا

او به حق قائم است وذات وصفات   نه به عصرش کسی بود همتا

ار نبینی گرفت بود آدم   تا که آمد بدو وصال بقا

سجده با واجب است بر ملکوت   زآنکه بر نور اوست نور خدا

مظهر نور اوست آدم هم   که بدانست جملگی اسما

هم از او شد رموز عالم ملک   هم زوی شد ظهور این اشیا

مصطفی خاتم النبیین بود   از او شد ز کفر و شرک جدا

گر نبودی طفیل او عالم   عالم و آدمی بدی به کجا

هم زوی نوح یافت کشتی را   که ز طوفان غرق یافت نجا

گر نبودی دعاش شامل نوح   نوح کی رستی از بلای خدا

گر نگشتی خلیل را هادی   کی نجاتش شدی ز آذرها

حق رضا باد ز آل و صحب او   که همه هادی اند و راهنما

آن ابابکر متقی در حبس   محسنین را او ثانی اثنینا
عمر آن کو به عدل بسته کمر   کرد تفریق حق ز باطلها
زوج بنتین وی که بود عثمان   گشته مشهور او به حلم و حیا
رهبر علم و دین علی ولی   باب علم است و شوهر زهرا
از علی شد رموز این مرموز   از علی شد ظهور حق حقا
باد حق راضی از جماعت شان   همگی مقتدا و رهنما
احمد از وصف شان چه شرح دهد   که جهان شد ز وصف شان املا

بنگر ز قطره آمد بحری محیط جویا   بشنو که موج دریاست دریا و موج دریا
هستیم نور مطلق از پرتو حقیقت   بگشای دیده بنگر انوار حق تعالی
گر پرده برگشائی بر سوره فنائی   هر طور طور وحدت مانند خر موسا
از تابش جمالش هر سنگ سرمه گردد   گر ذره‌ای نمایم از پرتو تجلا
در عالم حقیقت گر دیده برگشائی   هر ذره آفتابیست هر قطره‌ایست دریا
ای طالب معانی احمد احد بدانی   حرفیست در میانه زین سر آشکارا

تو مرا جان و روانی چه کنم جان و روان را — تو مرا مایهٔ جانی چه کنم سود و زیان را

چو من از خلق بریدم ز همه خلق رمیدم — نه عیانم نه نهانم چه کنم کون و مکان را

ز خودی چونکه برستم ز می عشق تو مستم — چو همه خویش شدستم چه کنم جسم و جهان را

ز رزان مست الستم ز ره قید بجستم — به خدا صید شدستم چه کنم تیر و کمان را

چو من از خویش بگشتم همگی خویش گشتم — چو دل از غیر تو شستم چه کنم شرح و بیان را

احمد از خویش برآمد به سر عشق درآمد
چو درین کار که آمد چه کنم امن و امان را

چه افتاد آن رفیق بی وفا را — که نفرستد سلام خشک ما را

نمی آید نسیمش در سحرگاه — مگر ره گم شدست باد صبا را

کسی باشد کزین سنگین بی مهر — پیامی آورد بهر خدا را

نه دست آویز نی پای گریزست — تحمل میکنیم جور و جفا را

نباشد در دلش گه گاهی از مهر — نوازد از کرم این بینوا را

من اندر هجر او هر لحظه گریم　　مگر یاد آورد این آشنا را

چه کم گردد به درگاه بزرگش　　که وقتی یاد آرد این گدا را

پیامی هم نمی آید از آن یار　　زهی حالی که آید پیش ما را

ز احمد یاد نارد هیچگاهی
چه افتاد آن رفیق بی وفا را

آتشی در دل پدید آمد از مهر رب — می زند در جان من هر سوی آن تش لهب

آتش آنکس را بود کز رب جدا ماند جدا — چون که آتش با منست زان من شده مستطلب

من شیدا شدم اندر میان باغ وصل — با خروش و نعره با ای هوی بس عجب

هر که می بیند مرا گوید که مجنونست این — زانکه جسم من شده عریان و هستم با طرب

گوی تو میدان من شوق تو چون چوگان من — این دل من هم چو صحن گوی بازان بی ادب

جان و دل را گوی کردم شد فدای مهر تو — دوستم را سید دوست چون آرام باشد روز و شب

گر زمانی مهر تو بیرون شود از جان من — فوت گردم ناگهان خیلی چو شمع زین سبب

گر بماند در دل من این محبت جاودان — خلد باشد خاک پا و شکر باد از این سبب

گر تو ای احمد همه توحید او گویی رواست
تا گل توحید بشکوفد و بار آرد طرب

شاهد لاهوت ما مانده به زیر حجاب — گر گشاید نقاب ذره شود آفتاب

دیده به حیرت رود کاین چه عجابست آه — دیده به غیرت شود کاین چه عجایب نقاب

آب شده عقل کل از نظر هستی اش — دید چو این حال را گفت لشیء عجاب

هاتف غیبی عشق گشت مرا راهبر — ورنه کجا خاکسار را در ره او قرب آب

عارض تابان او مطلع خورشید عشق — گوشه چشمان او منظر خورشید تاب

لفظ دُرربار او غیرت ابر سخا — نطق گهرزای او کاشف ام الکتاب

مطلع انوار غیب مخزن اسرار عشق — منبع آثار او مفخر اهل ثواب

حافظ احکام او ناظر اسرار غیب — کاشف مشکل گشا ساتر نور حجاب

ماه جمالش کمال نور ده اختران — مهر کمالش منیر نور ده ماهتاب

از دم عیسی نفس مرده بسی زنده کرد — هر سخنی کو بگفت گشت ز حق مستجاب

رهبر مردان دین مرشد راه یقین — قطب زمان و زمین ملجای اهل عذاب

شیخ شیوخ جهان احمد قطب زمان — بنده وی انس و جان سرور عالیجناب

در نظرش هر دو کون ذره بودی المثل — در کف دریای او قطره نما بحر آب

تخته اسرار غیب خوانده بدرس ازل — پیر جهان گیر بین آمده از حق خطاب

ای نظرت آفتاب ذره نگوید بتاب — ای نفست بحر عشق موج چه گوید حباب

وصف رخت والضحی من چه سرایم صفت | مدح تو گفته خدا من چه کنم مضطرب

در کنف لطف تو برده چو احمد پناه

از کرمت در پذیر روی ز روی بر متاب

چند توان بود نهان در نقاب | پرده برانداز و در آ از حجاب

پرده کونین بر افکن ز روی | خویش ببین صورت خوبی نقاب

پرتو انوار تجلی نگر | از رخ ما دیده زمانی متاب

شاهد گلرنگ در آیینه بین | ای رخ تو شاهد آیینه تاب

کحل یقین چشم چو روشن کند | پیش تو چون ذره بود آفتاب

وحدت او در تن کثرت است | در همگی عین خطا و ثواب

احمد از این خرقه برون آی از آن

چند توان بود نهان در نقاب

گر ترا حاصل شود یک ذره تاب — در درون خویش بینی آفتاب

گر شوی تو محرم اسرار غیب — حاصل آید مر ترا این فتح باب

سایه بی خورشید تابان کی بود — سایه را بنگر که شد خورشید تاب

نور خورشیدی تو در هر ذره ئی — ذره را می‌بین و از وی رخ متاب

گر برون آید ازین تاریک میغ — ذره‌ها بینی ز هر سو در شتاب

احمدی را بنگری مست و خراب

گر گشاید یار او از رخ نقاب

مست جام شوق یارم روز و شب — زان خمار اندر خمارم روز و شب

چون نصیب من می صافی نشد — دُرد نوشش دُرد خوارم روز و شب

گر بیکبار ز تیغ خونی برستم — جان بیازم سر نخارم روز و شب

گر خورم از جام عشقش جرعه ئی — خویش را بر دار دارم روز و شب

هر چه می‌بینم جمال روی اوست — زان به هر سو در نظارم روز و شب

سر ز جیب عشق او چون برکشم		دامنش را چون گدا دارم روز و شب

روز و شب هستند دایم بی قرار		من ز عشقش بی قرارم روز و شب

تا شبی دیدم جمال روی او		در هوایش انتظارم روز و شب

تا مگر روزی بگوید کای فلان		دست بسته بنده وارم روز و شب

در هوای عشق او چون تیر و میغ		قطره های خون ببارم روز و شب

تا گدائی می کنم بر درگهش		بر جهانی شهریارم روز و شب

اشک خونین میچکد از دیده ام		زان همیشه زار زارم روز و شب

حالتی دارم عجب زان آشنا		غرقه و اندر کنارم روز و شب

آتش عشقم چنان افروخته

گاه نورم گاه نارم روز و شب

مهر مهر دلبری در جان ماست — جان ما در حضرت جانان ماست
هر کجا دردیست ما را در دل است — هر کجا زخمی است آن بر جان ماست
پادشاهیم و ما را ملک نیست — لاجرم لاف گدائی شان ماست
گر بصورت ما گدائی می کنیم — گنج معنی در دل ویران ماست
گر کسی برهان طلب دارد ز ما — نور حق در جان ما برهان ماست
اسب همت را چو در زیر آوریم — هر دو عالم گوشهٔ میدان ماست
تا شدم از جان غلام درگهش — یاد وصلش هر سحر مهمان ماست
با وجود این چنین جسم ضعیف — در بساط معرفت جولان ماست
جنت پر انگبین و شهد و می — بی جمال دوست شهرستان ماست
هشت جنت پیش ما ویرانه ای است — همچو گلخن جای بی عقلان ماست
دیدهٔ یعقوب نابینا شده — در فراق یوسف کنعان ماست
این زمین پست و این چرخ بلند — برقرار از همت پیران ماست
هاتف غیب از حرم آواز داد — گفت لقمان سرخسی زان ماست

تا ز عشقش ذره‌ای در جان بود — نهر جیحون دیدهٔ گریان ماست

احمدا سر را فدا کن در رهش

سر فدا کردن ره یاران ماست

هر که دعوی عشق وی کرده است — عیش خود را به تیغ پی کرده است

هر که خورده است شربتی از عشق — مست گشته مگو که می خورده است

زهر عشاق خوشتر از شکر است — نه از آن شربتی که کی خورده است

عاشق ار زهر نوشد آن شکر است — نیست شهدی که نحل قی کرده است

چند گویی که توبه کن از عشق — عاشق از عشق توبه کی کرده است

نکند زهر کار بر عاشق — آن تمام است کو به وی کرده است

احمدا اندر او هوایی کن

زانکه او هایی و هویی کرده است

بس که جانم ز تمنای رخ یار بسوخت دل هر سوخته‌ای بر من افگار بسوخت
من که در آتش عشق تو گرفتار شدم هر کجا پای نهادم در و دیوار بسوخت
آتش عشق تو در مدرسه بگذشت دمی اهل آن مدرسه در حالت تکرار بسوخت
خواستم شرح غمت را به قلم بنویسم آتش اندر قلم افتاده و طومار بسوخت

احمد جام ز انفاس تو گوید سخنی
همچو منصور انا الحق زده بر دار بسوخت

بپرسیدند یارانم به کرات چه نسبت این ره کفر و خرابات
بگفتم بشنوید ای جمله یاران فقیه و عالم و قرا و سادات
خرابات است نفس با حقیقت فزون از صد هزارش هست آفات
همه اسباب فقر اندر ره ماست که آوردم ز اخبار و روایات
خرابش کن که تا گردی سرافراز خرابی رهبرا باشد ز جنات
همه دنیا خرابات است بیشک که در وی سر بسر آید خرافات

نبد کعبه سزای روح سپید ‌ ‌ ‌ ‌ که در وی بت نهاده بود بالات
چگونه دل سزای حضرت اوست ‌ ‌ ‌ ‌ که در وی بت فزون آمد ز سومات
درون خانه را خالی کن از بت ‌ ‌ ‌ ‌ پس آنگه روی آور در مناجات

وگرنه زین سخن حمد چه سوداست
که بینی سخره شیطان و طامات

دادند یکی رطل می‌ام وقت مناجات ‌ ‌ ‌ ‌ خوردیم که آمد بسرم بوی خرابات
گفتیم به دنیا ز خرابات چه بهتر ‌ ‌ ‌ ‌ می خوردن و تن باختن و گفتن طامات
احرام گرفتیم و مجاور بنشستیم ‌ ‌ ‌ ‌ شد صنعت با آنکه برستیم ز خیرات
اکنون بخرابات مغانیم و خرابیم ‌ ‌ ‌ ‌ آزاده ز بند فسق و تکالیف عبادات
یک رطل کشیدیم و شدیم عالم فانی ‌ ‌ ‌ ‌ در رطل دوم نیز فرو گشت سماوات
ای دوست نمانده‌ست کنون بهره ما هیچ ‌ ‌ ‌ ‌ در باخته شد هرچه که بد بهره ما مات
جان و دل و تن ماند از آن نیز بردیم ‌ ‌ ‌ ‌ در خاک فکندیم همه فخر و مباهات

حالا می نوشیدهٔ احمد می وصل است

عمری که تلف شد بجز این نیست کفارات

ای دریغا خواجه مرگ اندیش نیست — عمر خواجه چند روزی بیش نیست

پر ز سیم و زر است و ملک و مال — التفاتش هیچ با درویش نیست

خواجه پندارد که دارد حاصلی — حاصل خواجه بجز اندیش نیست

خواجه جام نوش دارد گو بنوش — هیچ نوشی در جهان بی نیش نیست

صورت آرایست این صورت پرست — می کند وتری ولی معنیش نیست

هر که آمد هر که آید بگذرد — این جهان محنت سرائی بیش نیست

دیگران رفتند ما هم می رویم — کیست کاین منزل ورا در پیش نیست

احمد جامی ترا پندی دهد

عاقبت آن را که دنیا خویش نیست

هر که را روی در نکونامی است / طمع عاشقی وی خامی است

چند گویی که عشق نام نکوست / نام نیکوی عشق بدنامی است

گام برگام زن تو در ره عشق / گام اول جزایش ناکامی است

رو تو بدنام باش در ره عشق / کاین سعادت همه ز بدنامی است

رو که تو مرغ دام و دانه نئی / چونکه طبعت ز تندی و خامی است

مرغ ما بوسعید بوالخیر است / وان دگر بایزید بسطامی است

در خرابات عشق کی پرسند / که حجازیست خواجه یا شامی است

ابتدای ورا دو راه آمد / گر خواص است خواجه یا عامی است

احمدا مست باش در ره عشق
تا بدانند کاحمد جامی است

هر که امروز از پی حق پا به نفس خود نهشت / کی شود فردا معطر جانش از بوی بهشت

تا ز قرب حق ترا آرام آید جهد کن / خرمن آنکس را مسلم شد که او تخمی بکشت

یا از آن کاری نداری امتثال امر کن — آیهٔ لا تقنطوا حق زبهر ما نوشت
ای بسا خودبین ز مسجد سوی دوزخ میرود — وی بسا مسکین که شد ناگه بهشتی از کنشت
دولت دار النعیم و صورت حوران خوب — کی توانی یافت آخر با چنین کردار زشت
مرحبا آن را که اندر عشق خود یک صبحدم — خاک پا و سجده گاه از آب چشم خود سرشت

حال آدم بین بصورت احمد ژولیده سر
کز پی یک لذت ایزد از بهشت او را بهشت

نخواهم کرد قرآن و طاعات — تماشا می کنم اندر خرابات
زمانی نرد بازم با حریفان — زمانی مهره ورزم با نواسات
گهی شه رخ زنم بر نطع شطرنج — گهی شه پیل بینم گاه شه مات
هر آن گاهی که باشم در خرابات — بنالم همچو موسی در مناجات
قرائت در نمازم گاه بیتی — گهی می برکف و خوانم تحیات
خراباتی خرابی دوست دارد — نخواهد کرد گیتی را عمارات

پدر در خُمِ خمرم وقف کرده است — تسلیم کرده مادر در خرابات

ایا احمد به دستت جز حدیثی

نمی‌بینم دگر به زین علامات

منزل ما جای خاص و عام نیست — مستی ما از سبو و جام نیست

ما به یک دم قصد منزل می‌کنیم — احتیاج ما به اسب و گام نیست

جز کمند زلف یارم در جهان — عاشقان را پای بند دام نیست

عشق می‌ورزی در اوّل پخته شو — عشقبازی کار مرد خام نیست

صبح صادق بردمید از جای ما — صبح جان عاشقان را شام نیست

احمدا تو ترک نام و ننگ کن

در طریق عشق ننگ و نام نیست

قلاش و خراباتی گشتم ز پی عشقت — دستار و کتاب من در خانهٔ خمار است

با ما ز مسلمانی کم گوی تو ای خواجه — زین سان که شدم عاشق ز اسلام مرا عار است

زهد و ورع و تقوی ننگ آمده‌ام یکباره — در باد فنا دادم هر زهد که پندار است

از حال من مسکین ای خواجه چه می‌پرسی — زین حال کسی پرسد کآماده درین کار است

دوشینه سحرگاهی می‌آمدم آوازی — کای زاهد صد ساله زهدت همه زنار است

بر درگه آن دلبر می‌باش تو یا احمد
باشد که یکی روزی گویند تو را بار است

هر که او دیده ره است و این حرم است — شربتش آب حیات است و به عالم علم است

دل او معدن حیات و سر او نور هدی است — ملک و انس و پری جمله ورا خدام است

خلقش راحت روح است و غذای بدن است — صفتش جود و سخا و کف او همچو یم است

از ملک برده سبق هر که در وجود و سخاست — در صفات بشریت نه پیشه کم است

روح وی روح حیات و جسدش ریاضت است — در دلش گنج محبت به سرش تاج کرم است

همتش باز علو همت و نفسش به ثری   مرغ و ماهی و وحوش و سبع و طیر است

بنگر خلوت ناز و بنگر ستر و نیاز   ظاهر و باطن او جمله زبانست و قلم

گشته مسجون محبت ز سرش تا به قدم   گرچه لحمست و عظامست و عروقست و دم

گر از آن قوم کسی با سوی احمد نگرد

بشناسد که ز جانست و ثبات قدم

تو را چون من همه عالم غلام است   مرا عشق تو در عالم تمام است

همه شاهان و خوبان جهان را   قد تو دانه و زلف تو دام است

شراب وصل تو خوردن حلال است   دمی بی یاد تو بودن حرام است

نه در مسجد گذارندم که رندی   نه در میخانه کاین خمار خام است

میان مسجد و میخانه راهی است   غریبم عاشقم آن ره کدام است

نه مسجد خواهم و میخانه ای یار   که مسجد دانه و میخانه دام است

چو احمد از دل و از جان به هر سوی   همیشه بر در مردان غلام است

آتشی زد در دلم سودای دوست | عقل و هوش از من ستد غوغای دوست
تا شدم از هستی خود بی نصیب | لاجرم گشتم چنین شیدای دوست
تا شدم از خلق عالم بی خبر | پیشه کردم نعره و هیهای دوست
نیست کارم جز شراب عاشقی | نیست رای و همتم جز رای دوست
هر دو عالم با دل و جان شد فدا | تا شدم مخمور و ناپروای دوست
گفتم ای دل این چه بحر است کاندرآ | او فتادم گفت این دریای دوست
اندر این دریا بود دری یتیم | اندرین بحر است سر سودای دوست
رو در این دریا تو غواصی بکن | تا توانی خورد شربتهای دوست

احمدا راه ملامت را گزین
در سلامت نیست راحتهای دوست

این کار فقیران که بسی کار عظیم است | فقر ازل کار ابد یار و ندیم است
هر کو نه فقیر است ره عشق نپوید | در حرص و هوی مانده و از خلق به بیم است

همواره دل و جان هنرش سوی دوست است | بر دوست فدا کردن جان کار سلیم است

آیا تن مسکین چه کند بیدل و بی جان | کاین کار نه یکروزه همه عمر مقیم است

این هنر نه دل برده همه رحم و مروت است | پیدا کند بر دل و بر جان نه بر جسم است

هر کس که نرفته به ره هنر چه داند | هر عاشق فرزانه بداند که یتیم است

خوار است تن عاشق بیچاره به نزدش | دل با طرب و شادی تن سخت سقیم است

نه بیم ز سلطان و نه بخشایش بر خود | نه در ره دنیا و نه در راه نعیم است

مشکل همه سودای فتاده ست به احمد
جز عشق بدل نیست خداوند علیم است

ز معبدگاه شد سوی خرابات | که گشته سیر از زهد و عبادات

لباس زهد قرائی برون کرد | به خاک افگند زهد و علم طاعات

نه نام و ننگ و نه کفر و نه اسلام | نه قرائی نه زهد و نه کرامات

به اول دید کنار نطع بنشست | بیازید آن دو کون و گشت شه مات

ندیم خود ملامت کرد و افلاس ز جام نامرادی کرد اوقات
وزآن می خورده گشته مست و مدهوش در آن مستی در آمد در مناجات
گهی زاری و خنده گاه نوحه گهی نعره کشیده تا سماوات
خراباتش مبارک باد احمد
به این راحات راه عشق حالات

راحت جان ما ز راحت توست خلعت ما یقین و خلعت توست
دل ما خرم است و جان زنده شادی و انس ما به حضرت توست
نازش هر کسی بود به کسی نازش و عز ما به طاعت توست
بس کسانی به عالم از ما پیش کو گرفتار حرص و فرقت توست
مبتلا هر کسی به شیء دگر تن ما مبتلای خدمت توست
جای شادی و جای نعره مراست در دلم معرفت ز حیرت توست
طاعت احمد ار بود اندک خوش همی باش کز ارادت توست

در دل نگاه کردم دل جمله جای تست — جان را بیازمودم دیدم هوای تست

این جان و دل عزیز از آن شد به نزد من — کاین هر دو شان به حقیقت برای تست

یاران چو خواستم دل و جان و روان و تن — گر صد هزار جان مرا در فدای تست

گشتم غلام این دل و جان از آن باشدم — این در هوای دیگر و آن در رضای تست

دل را چگونه دل شمرم این عجب نگر — دل رفت از میانه همه خود لقای تست

چون دوست آرزو کنم و سوی او شوم — اکنون حیات روح و دلم در وفای تست

عقلا کجا شدی و به حیرت چرا شدی — دل گشته آینه و جلا در رضای تست

در آینه نگه کن و مقصود خود ببین — بس شکر این ترا که به جمله عطای تست

مغربی احمد دل خود را به این حدیث
چیزی طلب مکن که بجز دید رضای تست

پرسید ز من دوست که قربت به چه سانست — او را چه خبر دانی و او را چه نشانست

از خوف و رجا یا غم وصل از غم و هجران — از علم و عمل جویم و او را چه مکانست

گفتم که چه پرسی و چه جوئی ز ره عشق — آنکس که فقیر است از او فقر نهانست

این عشق گلی برق از آن عالم باقی است — از دیده دل نیست برون جای بیانست

چون جای صفاتش نبود وصف چه گویم — معنیش عیان بینی این خاتم و عیانست

مرغیست که صیاد ندانست شکارش — بودش نه به خلقت و موتش نه به جانست

نوراست غذای وی از آن عالم علوی — انسش به دم وصل اگر عین عیانست

تا بر دل احمد بوزیده است نسیمش
سعدست از آن روز و شبش روشن ازانست

گر تو گوئی کوی ما را پاسبانان نیست — یا تو گوئی راه ما را حد پایان نیست

یا تو پنداری که اندر کوی ما عشاق نیست — صد هزاران واله و حیران به جانان نیست

خاک کوی خود چو عاشقان بسرشته‌ایم — طین مهرگان خالی از دیت تاوان نیست

کشتگان عشق ما را خود دیت چشم و بس — یا تو گوئی بر سر آن حور و غلمان نیست

نیک اندر کوی ما هر کس نظیری بنگرد — یا تو پنداری سرای تیرباران نیست

خون دل از راه دیده سیرت عشاق ماست / ذره ای زان گر تو گوئی فخر جانان نیست

کوی ما جمله سراسر پر بلا و آفت است / یا تو گوئی جان وی پر سوز جانان نیست

احمدا تا کی چو پروانه سوی آتش روی

گر تو پنداری که در دل داغ هجران نیست

گر تو پنداری که ما را چشم حیران نیست / یا ز بیم فرقت تو چشم گریان نیست

یا دل ما ساعتی خالی شده از درد عشق / یا زمانی بر دل ما داغ هجران نیست

یا دل ما گر کسی را دیده جز در روی تو / آن نظر بر ما اگر گوئی که تاوان نیست

خلق عالم آفریده ایزد ز بهر دوستی / یا به این گفتار می گوئی که برهان نیست

مذهب جان در دوان و غیرها در باختیم / تا ز شیخ آید همین فتوی که فرمان نیست

خاک کوی ما همه پر خون صدیقان ماست / نقشها شان بر سر آن کوی قربان نیست

آتشی از عشق ما اندر دل عشاق ماست / گر تو گوئی آن فزون از صد هزاران نیست

ما غلام خاک کوی آنکه دارد زو دوا / گر تو گوئی عشق او را دردمندان نیست

احمدا تا چند گوئی عشق و درد عاشقی
عاشقان را گر تو گوئی خوبرویان نیست

کمال عاشقی عجز و نیاز است — نه جای خواجگی و کبر و ناز است
هر آن عاشق که هست از پاکبازان — همه کردار او عین نیاز است
اگر عاشق به مسجد در نیاید — همیشه جان عاشق در نماز است
نماز عاشقان سری است پنهان — کسی داند که او دانای راز است
ببستند عاشقان دست از دو عالم — زبان خلق بر عاشق دراز است
اگر در بند جانی و جهانی — مشو عاشق که این مردم گداز است
به کوی عاشقان کمتر گذر کن — که راه عاشقان دور و دراز است

یقین احمد جامی چنین است
که عاشق در دو عالم سرفراز است

باده صاحبدلان را جام نیست / روز هجر عاشقان را شام نیست

عاشقان را در زمین و آسمان / بی می و معشوق و عشق آرام نیست

کام می خواهی مکن دعوی عشق / عاشق آن باشد که او را کام نیست

پخته شو از آتش عشق ای پسر / عشقبازی کار مرد خام نیست

کشتگان عشق را اندر بهشت / خوبتر از عشق حق انعام نیست

می کنی دعوی عشقش و ترا / روی زرد و پشت همچون لام نیست

همچو مجنون عاشق دیرینه را / چشم بر لیلی و بر انعام نیست

خویشتن را قید کن در دام عشق / نیست عاشق هر که اندر دام نیست

منزل عاشق برون است از دو کون / جای او بغداد و مصر و شام نیست

در طریق عشقبازی احمدا
خویشتن بینی و ننگ و نام نیست

هر چه گفتگوی خلق است آن ره عشاق نیست / عشق اندر علم و فضل و دفتر عشاق نیست

بیخ عشقش از ازل رسته و شاخش تا ابد — عاشقی بی سنگ اغیار اندرین آفاق نیست

از نسیم عشق او بوئی بهر جا بر وزید — ماه و خورشیدش منور چون دلش براق نیست

هر که وی از سوز عشق و نور او بی بهره ماند — نیست محرم اهل صحبت را و او جز عاق نیست

اهل معنی را همه اهل جهان نامحرم اند — در حقیقت محرمی اندر همه اطباق نیست

تا ز عشق او رسد بوئی به جان عاشقی — او سعید هر دو عالم گشت ز فساق نیست

عاشقی همچون درختی بار دارد شوق عشق — این شجر را تکیه بر عرش ثری و ساق نیست

هر که را اندر ازل شرب محبت داده اند — جز شراب عاشقی جان ورا ارزاق نیست

هر چه جز معشوق باشد در جهان نامحرم است — اندرین معنی کسی را باده اتفاق نیست

احمد اگفتار تو نا اهل را افسانه ایست
منکران عشق او را شیئی جز افراق نیست

صبح فیروزی بر آمد باد نوروزی بجاست — اول صبح است بر خیز آخر این عالم فناست

سر بر آر از خواب غفلت گوش هوشت باز کن — ناله کروبیان بشنو که در اوج سماست

ماهیان در بحر با تسبیح و مرغان در هوا / کوه و دریا و درختان جمله با حمد و ثناست
شاخه‌ها سر در سجود آورده از موج هوا / هر زمین و برگ و میوه جمله در ذکر خداست
آخرای فرزند آدم غفلت چندین چراست / گور منزلگاه تو و مالک الموت از قفاست
آه از تلخی جان کندن و از تنگی گور / آه از آن راه خطرناکی که اندر پیش ماست
دل درین زندان سرای عالم فانی مبند / کاین جهان بر روی آب و عمر چون باد هواست
یاد کن زان ساعتی کاندر دل خاکت کنند / مونس تو مار و مور و همدم تو اژدهاست
از میان خار خشکی بر دمد گلبرگ سبز / از میان سنگ خارا برگشاده چشمه‌هاست

شهسوار راه عشق ذوالجلالی احمدا
ای ز قالبها رسیده منزل تو کبریاست

منزل عشق از مکانی دیگر است / مرد معنی را نشانی دیگر است
آن فقیرانی که این ره می‌روند / هر یکی صاحبقرانی دیگر است
دل چه بندی در جهان بی‌وفا / کاین جهان را هم جهانی دیگر است

عشق را در مدرسه تعلیم نیست　　کاین چنین علم از زبانی دیگر است

عقل کی داند که این رمز از کجاست　　کاین جماعت را بیانی دیگر است

در دل ویران هر بیچاره ای　　شاه را گنج نهانی دیگر است

دل خورد زخم و ز دیده خون چکد　　کاین چنین شست از کمانی دیگر است

کشتگان خنجر تسلیم را　　هر زمان از غیب جانی دیگر است

ساقیا خون جگر در کاسه کن　　کاین شراب از خمخانی دیگر است

در سر بازار صرافان عشق　　زیر سر داری جوانی دیگر است

در بیابان وصالش روز و شب　　ریزه سنگی کاروانی دیگر است

احمدا تا کم نگردی هوشدار
این جرس از کاروانی دیگر است

آئینهٔ دوستی دل ماست　　بر فرق وجود منزل ماست

کردیم سلام بر خلایق　　این راه کلید مشکل ماست

از خلق چه باک و گفتهٔ ایشان　　کو راهنمای قابل ماست

هستیم ز هست و نیست فارغ　　در مقصد صدق محمل ماست

ما را عدم و وجود یکسان　　جان داده بدست حاصل ماست

فقری که به جذب ز اول آمد　　تأمین حیات بر دل ماست

جز فقر غذای جان ما نیست　　زین خوردن و خواب در گل ماست

بگذر ز حدیث فقر تا چند

کاین قیل و مقال قابل ماست

هرگزش شادان مباد آن کو بهرت شاد نیست　　جان وی خرم مباد آن را که یادت یاد نیست

هر کسی یادی گرفته بر هوای یار خویش　　هر که جز یاد تو گیرد او بجز در باد نیست

جان و دل هر ساعتی بر یاد او بر کف نهیم　　یاد او غارت کند گوید که اینجا داد نیست

گر هزاران جان بود بادا فدای دوستی　　جان فدای دوست کردن تند با بیداد نیست

عشق سلطانیست تا هر جان و دل غارت کند　　غارتش را شکر باید کرد هم فریاد نیست

ای مسلمانان بما از عشق تا کی سرزنش — اندرین شهری مگر خود هیچ کار افتاد نیست

عشق خواهم گفت تا هستم و باشم دائما — عشق ما کم از حدیث بیژن و فرهاد نیست

احمدا گر عاشقی مشنو حدیث این و آن

کی بود عاشق کسی کز مردمان آزاد نیست

ای مسلمانان مرا بر عاشقی انکار نیست — در ره مهر و محبت قلب من بیمار نیست

عشق دریای عظیم و قعر او در و گهر — بحر محرم نیست یارا گر دری شهوار نیست

کلبهٔ بیطار هرگز بر نتابد بوی مشک — زانکه در وی چوب عود و نافهٔ تاتار نیست

هر که عاشق نیست با تقوای مخلص کی بود — نیکتر از راه عشق ابرار نیکوکار نیست

عشق با هر کس نسازد نیست جایش هر دلی — منزل و جاه و قرارش جز دل احرار نیست

عشقباز حضرت حق است دل شد صید او — باز را با باز دارد صید هیچ اصرار نیست

هیچ کس هرگز ندیده باز مرداری خورد — وقت وی هر جا دلی باشد که او مردار نیست

هر کسی چیزی خورد عشقش جگر با دل خورد — عشق او جز جان و عقل و تن کشی خونخوار نیست

احمد تا در بازی جان و دل هم مال و جاه

در حقیقت یک قدم را اندرین ره بار نیست

بشنو تو راز از دل از راز پیام دوست — کاین شیفتی حرم افتاده بدام دوست

سرمست شراب او مخمور و خراب او — افتاده به باب او وامانده به دام دوست

چون فضل تو پیدا شد جان از دل شیدا شد — با دوستی یکتا شد گشتیم غلام دوست

از خلق بری گشتیم مانند پری گشتیم — چون کبک دری گشتیم برگرد خرام دوست

از شوق همی جوشم احوال همی پوشم — بسیار همی کوشم از وصل قیام دوست

تا بو که وصال او با جود جمال او — یابیم کمال او گردیم به کام دوست

جویای رضای او جان کرده فدای او — در کوی وفای او مقصود سلام دوست

چو نیست دل احمد در خشم می بخد

چون دست زند بر دست بر شربت جام بست

دلبرا شب جمالت را صفائی دیگر است	ناظران را با لقایت التقائی دیگر است

ز اقتباس روی همچون آفتابت دمبدم	شمع مجلس را به نقد اشب صفائی دیگر است

از رخ گلگون و زلف و سنبل پرتاب تو	گلستان حسن را نشو و نمائی دیگر است

عالمی در قامت سرو تو گشته مبتلا	چشم فتانت چه گویم من بلائی دیگر است

در کدام آب و هوا پرورده اند آن خوب را	شهد خوبان را اگر آب و هوائی دیگر است

ای که صاحب قلب را از دیگران نشناختی	سر به جائی می نهی که قبله جائی دیگر است

احمدا فانی شو و در عشق او مردانه باش

در حقیقت نیستی را خود فنائی دیگر است

درد تو آسایش جان و دل است	مرهم نوشش دل بی حاصل است

صد هزاران غم بود بر جان من	یاد تو کشاف هر یک مشکل است

یاد تو مانند تو شیرین بود	یاد دنیا همچو زهر قاتل است

در حقیقت یاد تو آید بکار	ماسوی الله فانی است و باطل است

یاد تو شمع شب افروز دلم | غیر تو مانند خاک و گل است

هر که گویا ذکر مولا را بود | بیگمان هم عالم است هم عادل است

هر که شد دیوانه بر عشق خدا | آنچنان دیوانه عین عاقل است

احمد جامی تأمل می کند

گر تأمل میکند بر ساحل است

کسی کز صحبت شیطان بریده است | تمام روز و شب بر وی چو عید است

ازین میدان برد گوی سعادت | کسی کز خوف حق پشتش خمیده است

شود ایمن ز وسواسات شیطان | کسی کز نفس شیطان او رهیده است

بود فال کسی فرخ که این دم | ز نقش سیه شوخ خود رهیده است

مبارک باشد آن دم مؤمنی را | که مرغ جانش از دنیا پریده است

ز تن بگذشت و مال اندر رهش باخت | بهشت جاودان بی شک خریده است

به گلزار و نسیم جاودانی | در آن دم مرغ روح وی چریده است

نخواهد روی بخت و دولت اینجا   کسی بر حلقهٔ مردان رسیده است
ز قول احمد جامی کسی کو
ستاند حصهٔ دایم سعید است

بندگان خاص را بایاد او خوش راحت است   مقبلان درگهش را ذکر او خوش نعمت است
دولت و عزت اگر خواهی بجو در بندگی   بندگیش را همه هم دولت و هم عزت است
تا توانی تن مده بر راحت دنیا تمام   کانچه می بینی همه سودای خام و محنت است
گر به عشرت بگذرانی ای برادر عمر را   از پس عشرت ترا صدگونه رنج و زحمت است
مرد درگاه خدا در حسرت از روز پسین   غافل و نادان همیشه روز و شب در عشرت است
احمد جامی اگر فارغ نشیند یک زمان
اندرین مجلس بصدق آنکس ز اهل حشمت است

عاشقان را به جمال تو به غایت نظری است   نظری هست و لیکن نه به روی دگری است

جان بدادیم و خریدیم بجان وصل ترا　　جان ما در نظرت گرچه کمینه حقریست

روی خوبت به من خستهٔ مسکین بنمای　　که مرا از سر کویت بضرورت سفریست

بر لب لعل شکربار تو من همچو مگس　　می نشینم که مرا آرزوی گلشکریست

روی چون ماه تو در صورت جانهاست عیان　　گرچه حسن و رخ تو آینهٔ بی بصریست

جان احمد به بکاشانهٔ ابروی تو گفت

گر ترا تیر و کمانیست مرا هم سپریست

ای دل سرمست من هوشیار گردی عاقبت　　وی تن پرخواب من بیدار گردی عاقبت

ای جوانی طبع من تا چند خواهی کار کرد　　زین همه روز اجل بیکار گردی عاقبت

قول نیکان و احادیث نبی را نشنوی　　روز محشر واقف اسرار گردی عاقبت

تندرستی را غنیمت دان تو ای جان عزیز　　ناگهان ای بی‌خبر بیمار گردی عاقبت

ترک کن از یار و مال ای عمر خود کرده تلف　　زانکه روزی آخرش بی یار گردی عاقبت

سینهٔ خود را بروب از کینه و بغض و حسد　　ورنه روزی ای جوان چون مار گردی عاقبت

گویمت با ما نشین تو ترک ما را می کنی عاقبت در خاک آیی خوار گردی عاقبت

احمد جامی دمی از اختیار خود گذر
گر توانی اینچنین مختار گردی عاقبت

ای جوان سست عهد از ما بریدی عاقبت رو بسوی دانهٔ خود آوریدی عاقبت
گفته بودی محکمم پیوند حسرت بعد از این شد شکسته زانکه با دیوار آمیدی عاقبت
گر نمی کردی نظر یکدم بسوی دانه‌ای بی گمان از دام شیطان می رهیدی عاقبت
ترک از بیع و تجارت گر توی کردی ملا جنت و حور و قصورش می خریدی عاقبت
من گمان بردم که تو از بایزید هستی فزون چون نگه کردم بصورت بایزیدی عاقبت
هر زمان گویی که من هرگز نگشتم مست حق چون شدی کز خمر یک جرعه چشیدی عاقبت
پنبهٔ غفلت اگر بیرون رود از گوش تو آن زمان الهام حق را می شنیدی عاقبت
گر یقین میشد ترا آن حال و قال کار تو جای اشک از چشمهایت خون چکیدی عاقبت
سالها این خانه را شستی به آب توبه لیک چون تأمل می کنم از دل پلیدی عاقبت

سینه ار شسته شود ز آلایش دنیای دون — مرغ روحت در فضای حق پریدی عاقبت

از حضیض نفس اگر پرواز سازد روح تو — بی گمان در قاب قوسینش رسیدی عاقبت

احمد جامی اگر حق پرده بردارد ز پیش

از تاسف جیب خود صد جا دریدی عاقبت

زین دو روزه عمر ما را جز ضلالت هیچ نیست — نقد عمر از دست رفته جز خجالت هیچ نیست

ور بگوئی نام حق را بی حضور حق یقین — زینچنین گفته ترا غیر وبالت هیچ نیست

دل منه اندر جهان و باغ و ملک ای بی خبر — کانچه بینی در حقیقت جز خیالت هیچ نیست

زر به روز موت از حق مر ترا باشد حجاب — چون گشائی چشم دل سنگ و سفالت هیچ نیست

مال دنیا جمع کردی لیک اندر گور تو — چون جدا گردی زوی غیر سؤالت هیچ نیست

زین همه گفت و شنود ست در مجلسهای وعظ — اسم و رسم و عادت قال و مقالت هیچ نیست

وعظ من گر بشنوی از خوف محشر وارهی — ور نداری گوش غیر از گوشمالت هیچ نیست

عمر تو هفتاد باشد در عمل یک ساله ای — ای دریغ از زندگانی غیر سالت هیچ نیست

گر بخواند آیتی احمد نداری گوش و هوش

در دلت از یاد حق غیر ملالت هیچ نیست

رفت آن شب تاریک و شد صبح سعادت آورد به من باز یکی درد و عنایت

بد میدا از آن درد یکی بوی وصالش افکند درین جان و تنم نار محبت

زان نار محبت دل من گشته به فریاد کاین چیست که آورد بمن خواب محبت

برخیز از این خواب که این کار نه بازیست این ره نتوان رفت به مکاری و حیلت

آنان که ز فضل فرستند به نزدش از چاه برآرند و نشانند به ملکت

این دولت عارف بود از فضل خداوند این خلعت و این معرفت و جود و سخاوت

ای احمدی از فضل خداوند همی ناز

منگر سوی دنیا و رو اندر سوی جنت

کافری جز در میان تاب زلف یار نیست جامه گبری بجز آن نرگس خونخوار نیست

ما مسلمانی به روی یار خود درباختیم　　گشته از اسلام را با کفر و ایمان کار نیست
طیلسان را گرو گردان جرعه و باده بیار　　جز خدا مر عاشقان را در جهان دیار نیست
عاشقی دشوار می دان تا که باشی یار خود　　چون ز خود بیزار گشتی عاشقی دشوار نیست
ور تنی بیزار خود هرچند گویی عاشقیم　　عشق بیزار است زان کس کو ز خود بیزار نیست
صبر و عیاری و زور و ضرب باید عشق را　　عشق کار ما نباشد زان که این هر عار نیست
نیستی و عاجزی با خلق نیکو پیشه کن　　کاندرین درگه بجز این جمله را بازار نیست

در غم عشق تو احمد رو بدیوار آورد
راز دل گفتن به کس جز گفتن دیوار نیست

. . . .　　. . . . .

راه وصلش چون روم چون نیست منزلگه پدید　　حلقه بر در چون زنم چون اندرو دیار نیست
ما چو میزان تعصب از میان برداشتیم　　با یهود و گبر و ترسا و مسلمان کار نیست
خون صدیقان بپالودند این ره سالکند　　جز به جان رفتن درین ره یک قدم را بار نیست

چون در این دریای ژرف بیکران افتاده‌ایم   گر برون بردیم جان را جز طفیل یار نیست

راز ما دارم نهان اندر درون قلب خود   آه از این نامحرمان که زهرهٔ گفتار نیست

گفتگو تا چند این دعوی بی معنی کنی   زان که این وادی بپای هیچ دعویدار نیست

یک قدم بر نفس نه آن دگر در کوی دوست   هر چه می‌بینی بنیک دان با این و آنت کار نیست

دلق کهنه پوش گرد کهنه پوشان کن طواف   زان که کهنه پوش هیچش باری استکبار نیست

گر دلم در عاشقی عاجز شود عیبش مکن   بذر بی نقصان و زر بی غش و گل بیخار نیست

دل اگر از عشق او رو سوی دیوار آورد   راز دل گفتن بکس به از در و دیوار نیست

احمدا تا در نبازی مال و جاه و جان و تن
هرگزت در عشق کامل دولت طیار نیست

ای عین حماک الله چه خوش چشمان تو مست   بزیر دلم زلف تو هزاران تیر در شست

تو را چون ماه نو ابرو تو را چون مشک تر گیسو   دهن بگشا سخن میگو که لبها شکر و شهد است

سر زلف تو همچو ن گل بنا گوش تو چون سنبل   زبان بگشای چون بلبل اگر عهد تو نشکست

چو می‌خواهی که برخیزی هزاران فتنه انگیزی | اگر خون دلم ریزی بپرهیز اینک که در دست
ندیدم من به مثل تو به زیبائی و رعنائی | سر خوبان عالم را بزن پائی که افکنده ست

ایا احمد بی‌سستی که در خونم کمر بستی
تو مستی نه ز امروز است کز روز ازل مستی

یاد الله تاج و افسر ماست | راحت از نام دوست مفخر ماست
تا که توحید بر زبان من است | قیصر و ترک و روم چاکر ماست
چون به یاد تو سر برافرازیم | جنت عدن و خلد بر در ماست
تا به توحید او همی نازیم | کاو کریم و رحیم و اکبر ماست
در جهان فخر بیش از این چه بود | زانکه خیر البشر پیمبر ماست
قاب قوسین گشت معراجش | روز محشر لوائش بر سر ماست
هر که را در دل است از او کینه | بر دل دشمنش چو خنجر ماست
یار غارش رئیس صدیقان | که سراج بهشت عمر ماست

آن که نام وی است ذی النورین　　کاتب وحی بر پیمبر ماست

آن وصی رسول و ابن عمش　　که علی نام و شیر و حیدر ماست

آن دو سبط نبی حسن و حسین　　دیده ما شبیر و شبر ماست

دین پاک و ره نبی را گیر　　نقش هادی است در بر ماست

زینهار از طریق وی مگذر　　زانکه اعدای او مسخر ماست

راه احمد نه راه محض بود

فضل مولا لباس مغفر ماست

رسیدم من به دریایی که موجش آدمی خوار است　　نه کشتی اندر آن دریا نه ملاح این عجب کار است

چو آبش جمله خون دیدم بپرسیدم از آن دریا　　به دل گفتم نشان اینجا گذر باید که ناچار است

ندا از خضعالی شد که تو از جان نمی ترسی　　هزاران جان مشتاقان درین دریا نگونسار است

ز غیرت کشتی ای باید ز قدرت نردبان او　　ز خدمت لنگر سنگین که راه هفت دشوار است

اگر خواهی ز ایشان شو و از کرده پشیمان شو　　یکی مرد خداخوان شو خداجویان بسیار است

الا ای احمد جامی سخن با فهم مردم گوی
که نه اندر جهان یاری که عالم پر ز اغیار است

از عشق هر آنکس که کند توبه گناه است — زیرا که غم عشق و بلا دیدن راه است
بی دیدهٔ حق چو نتوان رفت به راهی — هر کس که به ره رفت شد او دیدهٔ راه است
توحید تو بی دیده بود شرک معین — بی گفتهٔ توحید ثنا گوی سیاه است
انکار وصالش بجز از نقص دگر نیست — ز اغیار تحقیق چو دلوی که به چاه است
گر بر ره توحید روی عشق بیابد — توحید تو با عشق چو خورشید چو ماه است
مخلص نشوی هرگز هشیار و موحد — هر چند امامی و ترا تاج و کلاه است
گر عشق نیست نشود سخت اسیری — وامانده ز مقصود و گلیم تو سیاه است

احمد تو ز عشاق مشو دور به هر حال
وانگه ز عشاق شدن دور گناه است

تا عشق توای دلستان بر من منازل کرده است
بالین من از خون دل خونین چو پر دل کرده است

روزم چو شبها تیره شده از فرقت دیدار تو
غوغای حسن روی تو قلبم چو بسمل کرده است

سودای تو هر شب مگر خواب از دو چشمم در ربود
عیش و خوشی با عشق تو بسیار مشکل کرده است

از تنگی دل نعره و فریادها بالا کنم
هجران و فرقت مرا بسیار بی دل کرده است

مانند مجنون شدم اندر غم لیلای خود
عشقت خرد و هوشها برده است و باطل کرده است

از عشق تو دایم به هجر از وصل تو دایم فراق
مانند بلبل به گل ما را چه مایل کرده است

چندین روا داری چرا بر قلب مسکینم جفا
مانند آن خیل عرب کاهنگ بر قتل کرده است

هم جان و مال و عقل و دین هم هوش و فکر و خورد و خواب
بر ما سپاه عشق تو بردن معجل کرده است

احمد تو در عشقش مدام تا چند نالی روز و شب
حیران شدی زان که ترا در عشق قابل کرده است

هر که را از عشق مولا در دل او شور نیست
این یقین میدان که او جز مرده دل یا کور نیست

گر کسی را دنیی دون چشم دل بی نور کرد
اتقیا و اولیا جانشان بی نور نیست

در همه ایام بینا می‌گرفتی دست کور — قاید این ره کنون جز مرد عور و کور نیست
با چنین قاید ندانم کی به منزلگه رست — اندر این ایام منزل هیچ به از گور نیست
راه دین از رهنمای دین خرابی آورد — رهنمایان طبعشان جز طبع موش و مور نیست
گر کسی را فضل او از چاه ظلمت برکشد — خلق را با وی بجز جنگ و جدال و شور نیست
زین گروه کور و نابینا نفور ای همدلان — زر معنی بی عیار و صیرفی جز کور نیست

چون توانی رست احمد زین گروه غافلان
چون ترا اسب کمیت و سبز خنگ و بور نیست

ای عمر و روزگارت بر تو شده غرامت — حاصل نشد ترا زان از عمر جز ندامت
نادر بود که چون تو با این چنین عملها — از دست مکر شیطان ایمان بری سلامت
تو در بهار دنیا تخم فساد کشتی — زان در خزان عقبی حاصل بری ندامت
با آزردن خلائق رو کرده‌ای همیشه — آنگه ترا چه نفعست از پوشش کرامت
وقت سماع مطرب گوشت نهاده بر دف — گر می‌کنی تو خود را وقتی چو دال قامت

احمد ز جام وصلت یک جرعه گر بنوشد

تا روز حشر دارد سر زیر این فراست

آن خداوندی که پیدا جمله اوست — بر لباس ما هویدا جمله اوست

صورت دیوانهٔ مجنون ببین — واله و مجنون و شیدا جمله اوست

آشکارا شد به هر نقشی عیان — خود نهان و آشکارا جمله اوست

نحن اقرب خوان افلا تبصرون — خود نکو بنگر که با ما جمله اوست

در ره وحدت ترا دیده گشاد — تو تماشای چشم بینا جمله اوست

کسوت و کون و مکان و هرچه هست — اندرین کسوت هویدا جمله اوست

ذرهٔ ذرات جمله کاینات — موج دریا و دریا جمله اوست

بر رخ خوبان جمال خود عیان — کرده پیدا و بیبا جمله اوست

کرده موسی را کلیم خویشتن — لیک موسی ید و بیضا جمله اوست

وحدت اندر کثرت آمد چون پدید — پس نکو بنگر که یکتا جمله اوست

هر کسی در صورت دیگر پدید / گردد پیدا لیک پیدا جمله اوست
داده زیبائی به روی دلبران / گر بدانی خوب و زیبا جمله اوست

احمد از سودای او شد سودمند
زانکه اندر سود و سودا جمله اوست

ای شب گیسوی تو روز نجات / خاک پایت چشمهٔ آب حیات
گرد راهت توتیای چشم دل / عقدهٔ زلف تو حل مشکلات
لفظ شیرین تو راح روح دل / ذات مقصود تو جمله کائنات
ذات پاکت مطلع نور خدا / پرتو نورت محیط جمله ذات
شربت تشنه دلان اقوال تو / راحت دلخستگان رمز نکات
بود معلّم سرّی از اسرار تو / لی مع الله نکته‌ای از واردات
باد از قهر تو دائم بی‌قرار / کوه از حلم تو دائم با ثبات
شکّر لطف تو در هر نی روان / چاشنی فیض تو در هر نبات

عقل از درک کمالت مختصر | زآنکه وصفت نیست اندر کاینات
ارزه آب چشمهٔ اخلاق تو | آبروئی یافته نیل و فرات
ملجا بیچارگان خاک درت | هر زمانی در حیات و در ممات
یا شفیع المذنبین ارحم لنا | یا رسول الله اشفع معصیات

احمد دیوانه را سودای تست
ای شب یلدای تو روز نجات

آنکه در کسوت بشر پیداست | صورت بی مثال دلبر ماست
این همه آینه که می بینی | خود نمودار طلعتش بر ماست
چون مسمی یکی ست یک بین باش | گرچه ظاهر تعدد اسماست
تاب خورشید کی تواند دید | هر که او را دو چشم نابیناست
موج دریا یکیست و دریا موج | زود دریاب کاین سخن دریاست
مثل هر شیئی را تفاوت نیست | عکس هر چیز و اصل او ساو است

هر که را نیست وحدت ایمان — اهل ایمان آنکه یک گویاست

گو ببر شب چراغ را قیمت — چه شناسد کسی که او اعماست

چشم کج دیده راست کی بیند — زانکه هرگز ندیده احول راست

یار ما را چو نیست انبازی — صورتش بی مثال و بی همتاست

سر پنهان چه آشکار کنم — لیک موج سخن ز شورش ماست

بلکه آهسته گویمش در گوش — هر چه بینی بدان که جمله خداست

چند گویم تو را حقیقت سر — عاقلان را کفایت از ایماست

لب ببند از بیان کشف و رموز — که بسی صف ز احمقان اینجاست

پیش نا اهل کشف کردن سر — رنج ضایع و کشف نکته هباست

محتسب گر کند به من دعوی — گوید از کشف دین بیان اینجاست

گردنش بشکنم به یک لاحول — گویم ای بوالفضول این چه هواست

سالها در نقاب نقش و حیله — ذات تو در خداع و مکر و دغاست

هر که را آرزوی جانبازیست — گو بیا جان و دل برای خداست

اندرین راه او بقا یابد — که سرش سوده سم فناست
چون فنا را به خویش راه دهی — در فنائی رسی که عین بقاست
جلوه دار هر زمان حقی — چون انا الحق زبان تو گویاست
نی بماوند قربش می خواهد — هر کجا مرد حق و اهل صفاست
هرچه بینی جمال حق می بین — خود جمال تو حق چنین آراست
حرف توحید حاصلت گردد — مثل مه می شوی تو بی کم و کاست
نیست در ذات او شکی بی شک — که تویی ذات حق چو بینی راست
مرد معنی که اهل معنی شد — صورت ایزدی بخود درخواست
در حقیقت تو راست هستی حق — که از آنجای جمله نشو و نماست
خاک راه تو توتیای بصر — گرد و خاک تو سرمهٔ اعماست
گرد میدان تست آب حیات — فیض جودت همیشه روح‌فزاست
صحن میدان تست روی زمین — طاق ایوانت گنبد اعلاست
نکته ای از زبان من این است — کاشف سر من رو اعلاست

تا بدانی که بر سر آمده ای — هستی او به ذات تو پیداست
سر رموز لی مع اللهی — راز مکتوم از تو در انباست
گنج پوشیده بوده ای ای دوست — از وجود تو راز در صحراست
می نماید جمال در پرده — لیک در صورت تو خود آراست
شوروی در جهانت افگنده — هر طرف بنگری همین غوغاست
خویش پنهان و شور او پیدا — یارب این یارب این چه خوش اداست
عاشقان هر طرف به رسوائی — داده جان کاندرین نقاب جهاست
گاه بر صورت ملک اظهار — گاه بر شکل آدم و حواست
گاه مانند لیلی و مجنون — گاه با سان وامق و عذراست
دوست هر جامه که گردوند — پیش اهل نظر همان زیباست
آشنایان لجه توحید — دست و پائی زنند کاین دریاست

سر توحید می کنم اظهار
احمد احیا به جمله عین خداست

دلا از جان جدائی مصلحت نیست		گدا را پادشائی مصلحت نیست
تو از بیگانگان بر بند دیده		بغیر از آشنائی مصلحت نیست
به کوی عشقبازان می ندانی		که هرگز خودنمائی مصلحت نیست
سر خود را تو در راه وفا باز		که در سر بی وفائی مصلحت نیست
به ملک عشق دایم پادشه باش		که شاهان را گدائی مصلحت نیست
دلا مرغ اسیر عشق او باش		که از دامش رهائی مصلحت نیست

همیشه احمد آشفته می باش
که از این غم رهائی مصلحت نیست

هر آنچه در ورق کائنات مکتوب است		مثال صورت عشاق و نقش محبوب است
به خامه ازلی نقشبند دست قدم		نگاشت صورت خود را به آنچه مطلوب است
تعدد است بصورت یکی است در معنی		دو دیده احول و کج بین که چشم معیوب است
خطی که بر رخ خوبان کشیده اند ز عشق		اشارت ازلی با عبارت خوب است

ز صفحهٔ دل موجود نقش اینجا نیست　　ولیک عقل رکیک است و هوش مسلوب است

ز چشم احمد بنگر جمال دوست عیان

که خوض خاطر غواص نیک مرغوب است

هر آنچه در نظر آید جمال یار در اوست　　هر آنچه می‌نگرم من کمال یار در اوست

به هر نمونه و نقش جمال مه رویان　　نگر به دیدهٔ معنی خیال یار در اوست

به هر جمال که بینم کمال یار است او　　به هر کمال که بینم جمال یار در اوست

معیت ازلی چون بذات موجود است　　به هر وجود که بینی وصال یار در اوست

به حال احمد دیوانه کی رسد عاقل

که یار او همه حال است و حال یار در اوست

آن شاهد خوشخوی که در خلوت جان است　　از چشم خدابین رخ زیباش عیان است

در عارض خودبین و همی باش خدابین　　چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است

هر ذره که بینی همه خورشید صفاتست　　هر قطره که بینی همه دریای روانست

چون گفت شجر آنی انا الله به تحقیق　　پس در همه موجود نگر جمله همانست

گر جان جهان از دل بُد آگاه ازین سر　　دانستی از آن سجده که آدم به چه سانست

در معنی وحدت نظر افتاد ملک را　　در سجده نمودار شد آن سر که نهانست

در پرتو انوار تجلی جمالش
احمد چو کلیم است که بر طور لسانست

چشم شوخت که ز مستی ره مستان زده است　　شورش اندر جگر باده پرستان زده است

سوزشش اندر دل پروانه چه پیداند شمع　　آتشی در جگرش شمع شبستان زده است

از فغانهای من گمشده دادست نشان　　مرغ شبخوان که در باغ و گلستان زده است

از دل سوخته و نالهٔ عاشق گواست　　هر نوائی که سحر بلبل بستان زده است

ساغری از لب میگون تو بیچاره دلم　　بخود از خویش شده در صف مستان زده است

بلبل از زخم سر خار چو اندیشه نکرد　　زان سراپردهٔ خود را به گلستان زده است

احمد از مستی خود چون که نمی آرد هوش
چند رطلی ز کف پیر خمستان زده است

جمال لایزالی طلعت ماست / ردای کبریائی صورت ماست
به هر جا هست نقش کبریائیش / جمال باکمالش طلعت ماست
به هر باغی تماشای رخ اوست / که در هر باغ سرو قامت ماست
به هر ذره نمود است ظاهر / به هر شکلی هویدا کسوت ماست
اگر چشم خدابین را گشائی / ببینی در دو عالم رؤیت ماست
چرا عاشق نگردد روح قدسی / که اندر روی خوبان زینت ماست

ز راز احمدی کس را خبر نیست
که آن جانان و جان در خلوت ماست

از قصه جمال تو هر سو حکایتی است / از نکهت دهان تو هر دم روایتی است

وصف دهان تنگ تو گفتن نه حد ماست | لیکن به هر زبان ز دهانت حکایتیست
جز چشم عشق را نبود حد و غایتی | هر چیز را که هست در او حد و غایتیست
گفتم که جان من ز فراقت به لب رسید | گفتا به عشق دادن جانت هدایتیست
بختم نه آن کند که شود وصل روزیم | ما را ز بخت خویش به هر کس شکایتیست
از غایت جمال تو منزل نشان نشست | هر جا که در کلام حق از حسن آیتیست

احمد ز دوست چند شکایت کنی مدام
کز دوست از برای تو هر دم عنایتیست

هر دو عالم اندرون خرقهٔ چرمین ماست | نور قدسی تافته از جبهٔ پشمین ماست
از پلاس چرم ما را معنی دیگر بود | معنی صورت نگر در خرقهٔ چرمین ماست
در ازل اندر گلم تخمیر عشقش کرده‌اند | زان نُفِخَتُ فیه من روحی همه در طین ماست
عشقبازی جانگداز و رندی و آشفتگی | این همه آیین و اسلام و شعار دین ماست
معنی و صورت همی بینیم به لوح کائنات | آری این معنی همه در دیدهٔ حق بین ماست

تا چه بازیها همی آرد برون آن شاه ما | او نکو داند چها در پرده فرزین ماست

احمد از اسرار الانسان سری سالها

می‌گوید چون نگویم کاین همه آیین ماست

ای تویی مقصود کل کاینات | ذات تو موجود در جمله صفات
نیست جز ذات صفاتت در جهان | نیست هرگز بی صفاتت هیچ ذات
آمده در صورت آدم پدید | اهل معنی راست واضح این نکات
گر بدانی خویش را در اصل کار | بر تو گردد آشکارا راز ذات
در همه اشیا حقیقت را بدان | زانکه مشهودست در هر شاهدات
اندرین کثرت همه وحدت نگر | تا شود آسان بتو جمله مشکلات

در حقیقت مطلقا احمد حق است

ای تویی مقصود کل کاینات

ماه بی مهر مهربانم نیست	چکنم بخت هم عنانم نیست

خواستم آنکه حال شرح دهم	شرح غم قابل بیانم نیست

درد دل با که گویم ای یاران	دردمندی چو درجهانم نیست

خلق گویند صبر کن درسوز	چکنم صبر در روانم نیست

صبر از روی خوب نتوان کرد	چون توان کرد در توانم نیست

کشتی صبر غرق گشت هنوز	قلزم شوق را کنارم نیست

دوستان کار من زحد بگذشت	از شما شفقتی بجانم نیست

در جهان هیچکه نبوده وفا	یا که بوده است در زمانم نیست

جان من در فراق شد بیرون	هیچ رحمی ز دوستانم نیست

خلق گویند یار یار فلان	هرگز از بخت این گمانم نیست

چون من آشفته و سراسیمه	در زمین و در آسمانم نیست

عیش و راحت نصیب من نبود	چونکه از چنگ غم امانم نیست

احمد از درد خویش نالی چند	درد کش چون ره فغانم نیست

ای دریغا که یار یارم نیست — هیچ رحمی به روزگارم نیست
دست و پائی همی زنم ز فراق — دوستان دوست دوستدارم نیست
سوخت از آتش فراق دلم — یک نظر بر دل نگارم نیست
گفتم ای دوستان مرحمتی — گفت این رسم در دیارم نیست
مفلس و بی زرم ندارم زور — که بجز ناله های زارم نیست
میخورم باده فراق مدام — که از او خط جز خمارم نیست
جهد کردم ولیک سود نداشت — وندرین کار بخت یارم نیست
غم به جانم فشرده گشت تمام — ای دریغا که غمگسارم نیست
شفقتی کن گدای کوی توام — چون بغیر تو شهریارم نیست
بنده ام خواه لطف خواهی قهر — بجز این هیچ اختیارم نیست
هیچ وقتی دلت بمن نکشید — بر درت هیچ وقت بارم نیست

غرق دریای غم شده احمد
چکنم یار در کنارم نیست

ای دل وفا و عهد ز اهل وفا گذشت / نام وفا ز صحبت اهل صفا گذشت

از درد و غم بمیر و ز کس مرهمی مجوی / زیرا که درد و محنت ما ز انتها گذشت

از سوز دل چو سوخته شد خرمن سپهر / آه دلم ز پردهٔ این نه سما گذشت

این درد را دوا به صبوری توان گزید / چون صبر نیست طاقت ما از دوا گذشت

ای دل دوای درد هم از درد می طلب / درمان چو درد گشت عذاب و بلا گذشت

تیغ بلا به فرق من آمد ز دست هجر / کارم به جان رسید امید از شفا گذشت

سیلاب غم ز موج بلا بر سرم رسید / طوفان محنت است که بر آشنا گذشت

احمد وفا مجوی ز یاران بی وفا
عمر وفا چو از همه اهل صفا گذشت

آن تیر جگرسوز چو در سینه رسیده است / خوناب دلم از طرف دیده چکیده است

حال دل بیچارهٔ خود را به که گویم / ز محنت و اندوه چها رنج کشیده است

دل سوخته گشته است از این شعله که برخاست / همچون دل من خسته در این دهر که دیده است

در دهر بجز زهر نصیب دل ما نیست / کاوّل دل ما تمزده این زهر چشیده است

احمد نتوان گفت غم خویش به یاران
بیگانه کسی درخور این گفت و شنیده است

با درد بمیر چون دوا نیست / با درد بساز چون شفا نیست
مرغ دل ما اسیر درد است / یک لحظه ز دام غم رها نیست
غرقاب شدم ز اشک خونین / افسوس که هیچ آشنا نیست
بیچاره طبیب گشت عاجز / زین درد که قابل دوا نیست
گفتند دواست بس به عالم / گفتم به نصیب ما نیست
هر روز و شبم رود به تیمار / شام و سحرم ز غم جدا نیست
کس چون من مستمند مسکین / دیده است کسی که مبتلا نیست
چون رسم مروت از جهان رفت / در هر که نگه کنی وفا نیست
ما خود ز حیات سیر گشتیم / در دیر فنا چه بقا نیست

این قصه درد با که گویم — کس محرم رازهای ما نیست
مردیم در این فراق و اندوه — دریغ و بلا چو انتها نیست
چون دید حکیم طالع من — فرمود به بخت این ذکا نیست
بیهوده مدان تو آه عاشق — آه دل عاشقان هبا نیست
یارب شب من سحر ندارد — این صبح مرادی ضیا نیست
این درد مرا به وی که گوید — چون محرم راز ما صبا نیست
این بیخ وجود ما برافتاد — در شاخ وجود ما نما نیست
هر چند به غم سپر گرفتیم — این تیر بلا ز ما خطا نیست
تن ده به قضا و باش خرسند — دانی که ستیزه با قضا نیست
گر لطف و کرم امیدواری — این جز به عطای پادشا نیست
شاهی که دو کون بندهٔ اوست — در جمله جهان جز او خدا نیست
از غیر خدای شو مبرا — چون شرک به ذات او روا نیست
خواهم که ز خلق گوشه گیرم — در صحبت خلق جز دغا نیست

هستیم به کوه و دشت و صحرا   چون مرد خدای بی بلا نیست

ایام به کام دشمنان است   کس را سر دوستی با ما نیست

سیلاب شده است اشک خونین   لیکن بر دوست ماجرا نیست

ما را به همه بلا پناهی   جز حضرت پاک کبریا نیست

احمد تو بدان که در دو عالم

جز فضل خدای رهنما نیست

بازم نظر فتاده به جائی که مشکل است   جانم ز دست رفت ندانم چه حاصل است

بی صبر و بی قرار نه آرام و نه سکون   نه دل بدست یار و نه آرام در دل است

گفتن نمی توان و نهفتن نمی توان   دانند که آرزوی دلم سخت مشکل است

گفتم حذر نمایم از صحبت بتان   دل گفت دست چند زنی پای در گل است

ای ساربان مهار مکش اشتر مرا   یار عزیز و جان و دل من به محمل است

نوش تو ای طبیب مرا نیست آرزو   بی دوست هر چه هست مرا زهر قاتل است

عمر عزیز آن که برآریم با تو دم — عمری که بی تو می رود آن عمر باطل است

از غایت ظهور عیانست ذات او

احمد جمال دوست به چشمت مقابل است

ای خالقی که مظهر ذات تو کاینات — در جمله صفات نمودار تو به ذات

مقصود جمله عالم و آدم توئی و تو — وانکه که غیر نیست درین جمله کاینات

در هر چه بنگری تو درین عالم فنا — قائم به ذات تست ولی با همه صفات

دریا و موج را تو یکی دان به هر صفت — احول کجا رسد به سر غور این نکات

گر آشنای حضرت حقی بجو و بین — در خویشتن نگر که توئی مایهٔ حیات

همراز حق ببین و بدان در همه جهان

احمد تمام اوست چه در موت و چه حیات

حکایتهای زلف او درازست — که تا در زیر هر موئی چه رازست

بگفتم راز زلفت باز جویم　　بگفتا قصهٔ زلفم دراز است

ترا از آتش من نیست سوزی　　دل و جانم همیشه در گداز است

چو چنگم قامت از چنگ غمش شد　　نمی‌دانم در این پرده چه ساز است

مرا خواهد کشد خواهد نوازد　　که آن دلدار دانم بی‌نیاز است

گدا را گر همه عالم ببخشند　　ولیکن همتش در حرص و آز است

ره عشق حقیقی احمد این است

به نزد دیگران راه مجاز است

عاشقی و بینوائی کار ماست　　بینوائی نیست گر او یار ماست

رهبر عاشق درآمد در رهش　　هرچه جز عشق است از آن عار ماست

جان ما جان نیست او جان منست　　جان و دل ایثار کردن کار ماست

عشق اندر کوی جانان مشکل است　　جان دهی در راه او پندار ماست

کار عاشق است با کس کار نیست　　هرچه جز عشق است آن انکار ماست

دل ز مسجد شد کنون در کوی دوست | کعبه و بتخانه بین بیکار ماست

نیست چون احمد درین دوران کسی
مقصد ما عشق آن دلدار ماست

فضای هر دو عالم سایهٔ ماست | قبای کن فکان پیرایهٔ ماست
من آن خورشید تابانم که امروز | جهان جمله سراسر سایهٔ ماست
سریر لامکان و ذرهٔ عرش | درین ملک کمینه پایهٔ ماست
فنا و مفلسی و عجز و تجرید | به راه نیستی سرمایهٔ ماست

برای هفت احمد باخت خود را
پلاس و چشم زنده مایهٔ ماست

ای لامکان ظرف مکان کی جویمت | در هر دو کون نیست نشان از که جویمت
در کل کائنات محیطی بذات خویش | سرگشته ام که در دو جهان از که جویمت

گه در فنای مطلق وگه در بقای محض / در حیرتم که من ز میان از که جویمت

از کس چه جویمت که منم ذات صرف تو / چون یافتم ترا به گمان از که جویمت

پیدا بذات خویش نهانم بذات خویش / پیدا چو ذات توست نهان از که جویمت

احمد تویی خدای اگر بنگری یقین
چون ذات توست شرح و بیان از که جویمت

زهی راهی که آن ره بی نشان است / نهان می بین که او اندر نهان است

چه می جویی تو در بالا و پستی / که بیرون از حساب این و آن است

گمانت کی به آنجا راه یابد / برون از فهم و از وهم و گمان است

تو نیکو بین تویی در کل عالم / چه این حاصل شدت مقصود جان است

ایا احمد برون بر از هیچ منگر
که سرّ تو چو مشکل زان بیان است

بر در کعبه چو ترا بار نیست
جای تو جز بر در خمار نیست

هر که نشد محرم این راز عشق
در روش این راه سزاوار نیست

کبر و حسد جمله حجاب تو اند
لیک در این راه چو پندار نیست

گر تو بخواهی که به خود در رسی
رو تو در این راه که بسیار نیست

پرده خود را ز خودی بر فکن
راه دولت جز ره دلدار نیست

احمدی از چشم بدکن حجاب
در دو جهان بین که بجز یار نیست

گوهر عشقت ز کان دیگر است
تیر شوقت از کمان دیگر است

طایر قدسی که از طالب رمید
نیک بنگر ز آشیان دیگر است

مرغ جان از آشیان پرواز کرد
زانکه این مرغ از مکان دیگر است

هر که از شمشیر عشقت شد شهید
زندگی او را به جان دیگر است

هر که چون منصور شد سرمست عشق
بر سر دارش فغان دیگر است

تیر عشق او که بر جانم رسید — از کمان پهلوان دیگر است

احمد جام از شرابش مست شد
کاین شرابش از دکان دیگر است

جمال لایزالی بر رخ ماست — کمال حسن او در جمله اشیاست
ببین در صورت ما ذات حق را — بهیچ و پیچ بین کان جمله دریاست
بچشم خویش بنگر ذات پاکش — حقیقت ذات حق اینجا هویداست
تو ظاهر بین جمال خود نما را — کمال حقانی جمله اینجاست
لباس لن ترانی هست او را — بظاهر ذات او در جمله اسماست
حدیث هو معکم گوش میدار — رموز نحن اقرب بر تو پیداست
بجز تو در جهان چیزی دگر نیست — محیط جمله ذات حقانی است
نکو دریاب اگر آگه ز راهی — بذات خویش وی در جمله اشیاست
تو ذات احمدی بین ذات او را — یعنی ذات وی در جمله اشیاست

ای صورتت نشان خداوند اکبر است — ذات خدای بین که بصورت مصور است

حسن و جمال تو همه اوصاف ایزدی است — ای صورتت بمعنی الله اکبر است

در کائنات حسن رخش جلوه میدهد — ای حسن تو بصورت و معنی برابر است

در هر طرف جمال خداوند ذو الجلال — اظهار کرده حسن به عالم منور است

والله که غیر نیست بمعنی چو بنگری — در صورتت ببین که بمعنی چه خوشتر است

ذات خدای چونکه بصورت شد آشکار — انسان تمامی ز خداوند اکبر است

نور خدای بر رخ آدم و آدمی است — نورش محیط ذره و ذرات مظهر است

این رمز و این نکات ز اسرار مصطفی است

احمد ز پیرویش به عالم چه خوشتر است

احمدی را جمال اعیان است — گر از دیگران نه پنهان است

در تماشای اوست نرگس ما — زان که رویش چو لعل و مرجان است

هر که آگه نشد ز معنی دوست — نقش دیوار و روی بی جان است

کشتی عقل کی تواند رفت   اندر آن ورطه که نه پایان است

سرّ این راز چون شود مکشوف   خارج از شرح و بسط و امکان است

احمدی سرّ دوست می‌گوید

در همه حال در دوی آن است

ای که بر روی تو عالم مبتلاست   ذات تو در کسوت آدم چراست

روی تو در پرده و دائم نهان   حسن تو اندر ردای کبریاست

چون یکی باشد بحار و موجها   در میان ما جدائی از کجاست

صورت آدم به معنی باز بین   در لباس آدمی ذات خداست

ذات پاکت هست در هر ذره‌ای   زان به هر ذره همیشه این صفاست

نیست پنهان ذات وی از چشم ما   ذات او در هم بمعنی خودنماست

خودنمائی می‌کند احمد به خلق

چون بدانی خودنمای آن یار ماست

سرمست رسید و جام بر دست　　در حلقهٔ ما نگار سرمست

دیوانه شدیم از جمالش　　عقل از سر ما چو باد برجست

برخاست قیامت اندر آندم　　کاو آمد و در میانه بنشست

از تیغ کرشمه خون ما ریخت　　از تیر مژه دل و جگر خست

آرام و قرار برد از ما　　صبر از دل خسته رخت بربست

گفتیم یکی کنار و بوسه　　گفتا دگر آرزوت هم هست

چون احمدی از شراب توحید

سرمست رسیده جام در دست

صد هزاران عالم و یک آفتابی بیش نیست　　در همه جام جهان بین جز شرابی بیش نیست

در تعدد هست موج و بحر را نامی جدا　　این همه یک یک ظهور ذات آبی بیش نیست

جمله موجودات ذات پاک حق آمد یقین　　لیک اندر اهل عالم جز خطابی بیش نیست

هر زمان گفته سخن با خویشتن از راز خود　　این همه پیدا و پنهان جز جوابی بیش نیست

از کتاب نص توحید آنچه می بینم همه — جملهٔ آنها یک حروفی از کتابی بیش نیست

در ظهور کاینات و اصل معنی می نگر — این همه عالم که بینی جز سرابی بیش نیست

چیست این عالم که می بینی نشانی بی نشان — این همه از بحر هستی جز حبابی بیش نیست

ای که هستی را تو میدانی ظهور ذو الجلال — این همه صورت نموده یک نقابی بیش نیست

احمدی آمد حجاب جان جانان احمدی
در گذارم جان که این هم جز حجابی بیش نیست

آنکه می آید بهر صورت عیان پیدا کیست — آنکه وی در صورت جان شد نهان پیدا کیست

آنکه او بهر تماشا می نماید جلوه ها — ظاهر از در جمله عالم شد عیان پیدا کیست

آنکه در هر صورتی آمد برون شد جلوه گر — آنکه آمد در لباس جان و جان پیدا کیست

آنکه در هر صورتی آمد عیان در کائنات — شد عیان پیدا و پنهان در جهان پیدا کیست

چون محیط زیر و بالا آمد آن دلدار ما — در همه عالم نشان بی نشان پیدا کیست

احمدی در هر لباسی می نماید ذات خود — وانکه در هر کسوتی شد هر زمان پیدا کیست

از دیدن جمال تو هردم حیات ماست / این حسن دلفریب تو الحق چه دلرباست

در کائنات جمله محیطاست ذات او / در هرچه بنگری همه ذات کبریاست

ذات خداست هرچه بمعنی نظر کنی / معنی چو ذات گشت سراسر خدانماست

آن شاهباز ما که نهانست در حجاب / گر راست بنگری تو همین پردهٔ رداست

اسلام و کفر جمله یکی شد براه عشق / آن را که وی به عشق خداوند آشناست

ذات بشر که پردهٔ اسرار ایزدیست / نیکو نگر ببین که درین پرده تا چهاست

هر گفته‌ای که از ره دل گفت احمدی

هر قطره‌ای که هست ز روی بحر باصفاست

تا صورت و نقش یار با ماست / هر لحظه مرا دگر تماشاست

هر جا که مراد حاصل آید / یک خار به دل هزار خرماست

آری چو وصال یار باشد / با وصلت یار خانه صحراست

بالین چو بود ز خاک کویش / وانگه که مرا زمین ثریاست

چون پرتو عکس یار تابد　　این خار و خسک چو ورد حمراست

با بادیش اگر سخن سرایم　　در جمله سخن همه هویداست

از خاک اگر نشان بجویم　　صد آدم و صد هزار حواست

چون عشق ز پرده رو نماید　　این واسطه ها ز راه برخاست

ای احمد اگر تو خود بدانی

این ذات تو ذات حق تعالی است

هر روز در این خانه ببین بانگ و فغان است　　در یاب که این شور هم از صاحب خانه است

آن شاهد لاهوت که در پرده نهان بود　　هر روز در این خواجه نگر بین که همان است

گنجی است به ویرانه که در وصف نیاید　　این خانه و میخانه ببین جمله نشان است

خاک در این خانه ببین مشک و عبیر است　　شوری است در این خانه همه چنگ و ترانه است

آنکس که ره فقر زد و راه وروش یافت　　سلطان جهان است و خداوند زمان است

هر کس که در این خانه رهی جست رهی یافت　　در عالم توحید همان مرد نشان است

این خواجه خانه‌ایست که در خانه پدید است   این ساحت بحریست که بی حد و کران است

در صورت انسان تجلی حقیقی   جز او دگری نیست انسان همان است

احمد همگی وصف احد گشته حقیقت

مستی صفتی بین که از او وصف و نشان است

نقش در صورت تو سر الهی است   که برون از سفیدی و سیاهی است

به چشم دل اگر تو باز بینی   که یوسف حبس اندر قعر چاهی است

مترس از جان خود در باز یکدم   که اندر عشق مردن پادشاهی است

اگر بینی به چشم دل تو او را   بدانی خشتش از مه تا به ماهی است

ز سر عشق وی کس نیست آگه   که اندر عشق وی امر و لوایی است

همه ادیان یکی دان و یکی بین   جدائی در حقیقت لا تناهی است

جمال لایزالی بین تو احب   کمال حسن او بس بارگاهی است

کمال حسن او در بت پرستی است   بدانش در همه اشیا گواهی است

جمال احمدی را گر بدانی
یقین در صورت سر الهی است

آن دلبر ما که جان جان است — دانم که جمال وی عیان است
مستی و قلندری و رندی — این خوی قدیم بی‌نشان است
افلاس و نیاز و فقر و حاجت — سرمایهٔ گنج مفلسان است
از چشمهٔ چشم ماست جاری — هر چشمه که بر زمین روان است
جان بر سر کوی یار دادن — بهتر ز حیات جاودان است
چندان که کار عاشقست — بیرون ز حیات این و آن است
دریاب یقین که جمله اسما — از آیت ذات او نشان است
هر قطره که بنگری تو پیدا — دریای محیط بیکران است

از ذات احد جمال احمد
با جمله صفات ترجمان است

در میخانه گشادند به این مست الست   فتح بابی شده ناگاه به این عاشق مست

ساقی لم یزلی داده مرا جام طهور   به کف آورده از آن جام گلی دست بدست

گفت می نوش مدام از سر خمخانهٔ ما   که تو را در سر از این باده تمنای هست

باده بر دست نهادم ز کف ساقی خویش   باد طالی که به سر بود سراسر بشکست

بیخ هستی همه برکنده و بیخود شده ام   رسم و عادت بگذشتم شده ام باده پرست

احمد از خوردن این باده چنان شد مدهوش

که به یک هوی انا الحق ز دو عالم برست

خمار بادهٔ میثاق بر سرم باقی ست   که در حضور دو چشمان صورت ساقی ست

به نیم جرعه فروشم تمام ملک جهان   صلای عام دهم کاین شراب میثاقی ست

شراب و شاهد و دیوانگی و قلاشی   همیشه دین من است و رسوم عشاقی ست

مرا نصیحت کردند توبه کن زین حال   دلم بگفت که بگذر نصیحت عامی ست

چو کار من بگشا و از صلاح و زهد و ورع   می مغانه بنوشم که نوش تریاقی ست

فروش صوف مرقع بنوش احمدی
که درد دُرد بصوفی صفای اطلاقیست

ای دل اندر صحبت دلداری باید نشست — از سر جان مردمی در کار مستی باید نشست
از سر دل بر در هر گوشه می باید گزید — وز ره جان بر در دلداری باید نشست
با مغان جام لبالب هر دمی باید کشید — اندرون حلقهٔ زنّار می باید نشست
در هوایش بر در دلدار باید خیمه زد — بس بوی عشق در بازاری باید نشست
از سر مستی لقای نیستی باید گزید — از سر مستی پی دیداری باید نشست
از رموز سخن اقرب نکته‌ها باید نمود — پس میان بوریای یار می باید نشست

هر دمی دم از انا الحق احمدا باید کشید
وز دم توحید حق برداری باید نشست

سرّ توحید حق اندر لوح جان باید نوشت — رمز توحید از سواد دیدگان باید نوشت

حرف سرّش از سواد دیده باید نقش کرد | خط رمزش در بیاض جان باید نوشت

از حدیث کنت کنزاً نکته می‌باید شنید | مشکل اسرار حق را ترجمان باید نوشت

کشف باید کرد سرّ هو معکم را مدام | مشکلات رمز را هر دم بیان باید نوشت

جمله اسرار ایزد هست در ذات بشر | جمله را یک یک درون جان روان باید نوشت

چون ظهور حق نمود از خلق آمد بی شکی | جمله انوار خدائی پس از آن باید نوشت

چون که ظاهر گشته اندر ذات ذرات جهان | قصه ذرات اندر جان عیان باید نوشت

نفی اغیار است از اثبات ذات ذو الجلال | پس همه اثبات او در این و آن باید نوشت

خط مشکین بر رخ خوبان که ظاهر گشته است | این همه تعویذ جان عارفان باید نوشت

صفحهٔ دل را محشّی ساخت باید از رموز | راز پنهان درون دل عیان باید نوشت

دفتر توحید را احمد رقم باید زدن
پس حساب مجمل دل هر زمان باید نوشت

دلی کز درد عشقت دردمند است | مر او را درد دایم سودمند است

چه داند قدر اهل درد بی درد | کسی داند که دایم دردمند است
نمی دانی تو قدر عشقبازی | برو زاهد چه جای زهد و پند است
کسی کو درد عشق او را گزیده است | درین ره درد عشقش دلپسند است
چه می پرسی ز سر عشق و عاشق | ازین بگذر نه جای چون و چند است
مقام وحدت او نیست معدود | تعدد از برون هفتاد و اند است
درخت عشق آنگه بار گیرد | که عقلت از بن و بیخش بکند است
نمی بینی تو اندر عشق پستی | مقام عشق و عاشق بس بلند است
بسا سرها که اندر راه توحید | برای دام او هر دم کمند است
ز درد و غم نخواهد خلاصی | دلی آنکو ز هجرت مستمند است

چو احمد هر دمی صد بار نالد
دلی کز درد عشقش دردمند است

مال و ملک و تخت و بخت و میر و چاکر هیچ نیست | کار و بار و گیر و دار و زیب و زیور هیچ نیست

قصر و قیصر و شاه و ماه و باغ و راغ و گلستان | چون گشائی چشم عبرت ای برادر هیچ نیست
امر و نهی پادشاهان جهان سر تا بسر | پیش نزدیکان وی گشته مقرر هیچ نیست
در بگیری شرق و غرب و روم و شام و هند و چین | یا شوی قارون ثانی یا که قیصر هیچ نیست
گر رود فرمان و امرت در همه روی زمین | یا بگیری کل عالم چون سکندر هیچ نیست
یک نفس گر تو بر آری نه بیادش توبه کن | در دو کون و در روز محشر غیر داور هیچ نیست

احمد جامی چه بندی دل درین دنیای دون
کانچه می بینی بچشم سر بسر جز هیچ نیست

ما را فتاد باز در سر هوای عشقت | سایه فکند الحق بازم همای عشقت
لعل لبت نگارا چون شهد شکرین است | زان هر دو در جسم آمد ما را دوای عشقت
گر رو بسبزه زار چه را اندر چه زنخدان | سرهای عاشقانت شد خاک پای عشقت
مرغ دلم چو بگرفت از تیغ غمزه آن شوخ | صد ملک جان بگیرد آن رسنهای عشقت
ظاهر شد و است رازم از عشق آن نگارم | آوخ چه حیله سازم زان تنگنای عشقت

فریاد می‌کنم من از دست خوب‌رویان — آخر چرا فتادم اندر بلای عشقت

رسمی است از کریمان پرسید بینوا را — رحمی کن از ترحم بر بینوای عشقت

از بس که گشته حرفی تا با تو راز گویم — کس نیست چون تو محرم در رازهای عشقت

احمد مکن تو اظهار اسرار خویشتن را

در سینه دار پنهان این نکته‌های عشقت

آن را که لطف غیب رفیق و رهبر است — بود و نبود در نظر او برابر است

هر چه ز خاک آمده آخر رود به خاک — گر کیقباد و خسرو و گر تاج و افسر است

بشنو تو این حدیث که باید ز جان شنود — دون همتی مکن که چنین زشت و ابتر است

آن را که همنشین بهشت است و حور عین — در روی نگاران مبر که در ابحث یاور است

الحق که راه یافت و برگشت مستقیم — او را حیات و روح و دل و جان مطهر است

گر لطف این حدیث به احمد رسیده است

بی شک بلند همت و سعد و مطهر است

دوستان دستی که کارم مشکل است | همدمان مهری که پایم در گل است
می ندانم تا چه باشد حال من | آنچه از عشق تو ما را در دل است
هر زمانی بر دلم صد محنت است | هر چه در دل جز تو جمله باطل است
گر غمی از آسمان آید فرود | گوئی آن بهر دل ما نازل است
هر چه جز یار است اغیار است آن | گر همه خویش است نه هر قابل است
عشق بازی رندی و آوارگی | قسمت هر کس که شد او کامل است
هر که را دیوانه میخوانند خلق | بالیقین دانیکه مرد عاقل است
هر چه جز عشق است ما را محنت است | درد محنت از تو ما را حاصل است

احمد از دیوانگی فرزانه شد
هر که دیوانه نشد ناقابل است

گر نکوشی در عمل این گریه و آه تو هیچ | ور نداری درد دل این سال پنجاه تو هیچ
رهبران گوی سعادت برده اند از این میان | عاقبت این عز و ناز و دولت و جاه تو هیچ
چند می نازی به عزت ای شده مغرور جاه | غیر دعوی نیست حاصل این همه راه تو هیچ
جمع کردی سیم و زر تا دیگران عشرت کنند | تو زمین و خاک گردی در تک چاه تو هیچ
ساعتی خیمه زده در سایه اش بنشسته ای | می شود ظاهر ترا آخر که خرگاه تو هیچ
افتخارست روز و شب بر درگه شاه و وزیر | شاه تو روزی بمیرد دولت و شاه تو هیچ
نقد عمر از دست دادی در هوای مهوشان | گم شود عشق تو روزی مهوش و ماه تو هیچ
یک زمان از دل نکردی یاد حق در گوشه ای | حاصل قرآن و هم گفتار الله تو هیچ

احمد جامی تو در کار خدا شو مستقیم
کاین همه مکر و فریب و یار بدخواه تو هیچ

باش تا حسن نگارم خیمه در صحرا زند | وین طناب خیمه را بر خیمه گی والا زند
پرتو نور جمالش گر فتد بر عاشقان | شورهای عشق او در جنت المأوا زند

لمعه‌ای زان نور اگر لامع شود بر جان و دل | جان ما لبیک گویان بانگ ما ادعی زند
در رکوع بیخودی خود را ببینید در میان | در سجود نور حق او ربی الاعلی زند
بایزید و بوسعید و شیخ شبلی و جنید | رهروان راه حق را جمله پشت پا زند
یا چو ابراهیم ادهم سر به عالم می زند | تاج و تخت پادشاهی را همه یکجا زند
یا چو منصور طریقت در هوای عشق او | بی دل و بی جان شود قول انا الحق زند

احمدا در کوی عشق تا کسی را بار نیست
تا که دست از خود نشوید چنگ کی در ما زند

دوش ما را تا گمانی لیلة المعراج بود | آنکه مستغنی بد از ما او به ما محتاج بود
از امید وصل یار از ملک و مال و عز و جاه | در صفای بخت یار ما تخت بود و تاج بود
عالم اندر مخلب باز همایون همتم | بس اسیر و عاجز و سرگشته چون دراج بود
چاکر ما کیقباد و خسرو و جمشید جم | خادمان ما جنید و شبلی و حلاج بود
در تنگ غاری که ما و الله ما بودیم جا | عنکبوتی بر در آن غار ما نساج بود

آتش او شعله ای زد آب دریا را بسوخت		وز نهیبش کوه‌ها چون زیبق و زجاج بود

چون او با احمد ار همره نبودی بی گمان

کار او چون سنگ و تنگ شیشه و زجاج بود

حدیث من بر جانان بگوئید		غم و دردم بر درمان بگوئید

ز حال آدم سرگشته رمزی		میان روضهٔ رضوان بگوئید

زمان محنت و درد سلیمان		بر بلقیس محبوبان بگوئید

ز موی و روی آن لیلی نشانی		به آن مجنون سرگردان بگوئید

حکایت از لب شیرین مهوش		به آن فرهاد بی سامان بگوئید

چو نام عاشقان پیشش برآید		سخن زین سوخته هجران بگوئید

چو احمد بنده شد در عشق معشوق

حدیث بنده با سلطان بگوئید

خیزید و می آرید که کار دگر آمد — بگذشت زمستان و بهار دگر آمد

آنکس که دلم بسته او بود همیشه — امروز به نوعی به شکار دگر آمد

تا جان و دلم برد به یک جلوه و غمزه — ما را به هلاک خود و یار دگر آمد

گفتند چو آمد به برد نقش درم را — در اصل درم برد و عیار دگر آمد

اندر دل ما بود خمار دل مسکین — جانم بر دل رفت و خمار دگر آمد

امروز نه دل دارم و نه دلبر و نه جان — اعمال ز سر شد که شمار دگر آمد

تا با خود می باختم آن کام و هوا بود — در ششدره ماندیم قمار دگر آمد

در قافله بود سره و مال جدا بود — آن هم شتری گشت و قطار دگر آمد

احمد تن خود را تو به هر آب میالای
غسل دگر آمد که غبار دگر آمد

صبح وصال ما ز شب هجر بر دمید — غمها ز دل برآمد و شادی فرا رسید

رفت آن حریف و سرو ز بستان و باغ ما — آمد بهار سبزه و گل وصل بشکفید

با ما به جنگ بود کنون هست آشتی — اقبال‌ها در آمد و ادبارها رسید
سازیم در رضا و وفای تو مجلسی — آریم جام باده می فضل درکشید
بر سر نهیم تاج ولایت ملوک‌وار — بر فرش عزّ و دولت عشقت تکاورید
با دوستان دوست گذاریم کارها — نقش وجود و بود سراسر همه برید
ایمن به باغ وصل و چمن در نشانده — در خلوت سعادت از خلق ناپدید
هرکس که دید ما را جز ظن به بد نبرد — تهمت به نفس کرد و ز خود دید هرچه دید

ای احمدا به خلق و به خود ره نرفته‌ای
هرگز گمان مبر که توانی بخود رسید

آن را که از نسیم ازل بر دلش وزید — گوی سعادتش به جوار ابد رسید
بر مرکب هدایت توحید شد سوار — تفرید تیغ کرد و سر شرکها برید
قبله نیاز کرد و ز معدوم راه ساخت — جائی قدم نهاد که نه ره برد کلید

جایگه اسم جای مراد است اسم و رسم — لطف تو در میانه و هستیت ناپدید
هجری که نیست گشته مرا و را بسی بجاه — راهی که هر که رفت خبر باز ناورید
از قال و قیل حالت رسم هوا برست — در باغ انس او پر همت گسترید
بر طرف جوی روضهٔ اجلال خیمه زد — آب حیات با مهرش بپرورید
شد مست مهر او که نداند جز او دگر — او را چه زان که خلق بگفتند او چه دید

یا احمد از آنچه بگفتی تو بهره مند
طوبی تو را و نیز مر او را که این شنید

آن زمان کاندر ازل بار حق گشاده بود — عرش و کرسی در کجا نه جنت و نه نار بود
نه زمین و آسمان بود و سماوات العلی — حق بگفتا خالقم از ما بلی اقرار بود
آدم و حوا کجا و انسی و جنی نبود — روح ما اندر ازل با حضرتش در کار بود
روح ما از روح سید روح او از نور حق — روح او در جمله ارواح سید و سالار بود
حضرتش فرموده بود تا ارواح صف کشند — صف زدند ایشان بحضرت صف ایشان چار بود

صف اول انبیا بودند و خواص اولیا		صف دویم مؤمنان با طاعت بسیار بود

صف سیم عاصیان بودند پر از جرم و گناه		معصیت بسیار لیکن توبه اندر کار بود

صف چارم کافران بودند مردود و لعین		روح ایشان غرق کفر و کار ایشان زار بود

حضرتش فرموده بود از بهر مالک شربتی		شربت او شیر و شهد و انگبین هم یار بود

صف دویم نوش کردند دردهای آن قدح		نقد ایشان بر محک خالص و خوش انوار بود

صف سیم از قضای حق چو دیدند آن قدح		خالی از می بود لیکن دردی آن آثار بود

صف چارم زان قدح نه رنگ و بوی یافتند		بر سرش سنگی زدند بشکست و پاره پار بود

شرمتش قالوا بلی بود آن قدح قالوا بلی		آن سه صف قالوا بلی گفت آن یکی انکار بود

احمدا چون نیکبختان دولت آنجا یافتند

دولت ما از ازل در قدرت جبار بود

چون صبا خم هر زمان بر زلف دلبر می‌زند		صد شکن بر صد شکن در عارض تر می‌زند

آب چشمم را چو بینی گرد بر گرد هم است		از چه باشد مست گوهر موج گوهر می‌زند

هستی اندر راه مردان کس نکرده اختیار | نیستی اندر هوا چون مرغها پر می زند
بار بر اشتر کسی بندد که او بندد دخیل | رهروان بهتر که هر دم حلقه بر در می زنند
قلب را از زر جدا کردن نداند هیچ کس | جز همه استاد کاینجا سکه بر زر می زند

احمدا تا می توانی خدمت مردان گزین
دانه چون بر خاک افتد زود سر بر می زند

روشنائی بر دلم سر می زند | مرغ روحم در قفس پر می زند
چون سعادت یار ما خواهد شدن | بخت ما انگشت بر در می زند
بختم آمد طالعم بالا گرفت | پشت پا در ملک قیصر می زند
چون سرم سودای درویشان گرفت | حمله بر ملک سکندر می زند
چون محمد سید و سادات بود | حسن او بر ماه و بر خور می زند
چون که شد صدیق یار غار او | دهر موج از عدل عمر می زند
یار سیم آن که ذی النورین بود | طلعتش نوری است ازهر می زند

حیدر صفدر که بد شیر خدا　　شانه زیر باب خیبر می زند

هر که او راه شریعت را گرفت　　روز و شب الله اکبر می زند

هر که از راه شریعت روی تافت　　تا قیامت سنگ بر سر می زند

احمدا تو دوستی می کن به حق

کاین سخن سر جای دیگر می زند

دوستم از یاد تو خبر دادند　　شربت ما ز نیشکر دادند

در مقامی که روح پی نبرد　　از طفیلش مرا گذر دادند

حاضران را به حضرت آوردند　　غافلان را جواب در دادند

ساغری راز درد پر کردند　　زان صبوحی که در سحر دادند

صادقان سوز سینه آوردند　　عاشقان را صلای در دادند

طبل دل بر امید وصل زدند　　خاک فرقت بباد در دادند

زاهدان روی در نیاز شدند　　عالمان را به علم در دادند

آدم اکنون هزار گونه نماز   روح ما قبله دگر دادند
با یقین می‌رویم در ره یار   زان مرا ملک بیشتر دادند
احمدا خاک پای مردان باش
چون ترا خلعت دگر دادند

دست شوقت هر زمانم حلقه بر در می‌زند   آتش سوز درونم حلقه بر در می‌زند
آب دریا بار چشمم هر زمان از موج خون   بر رواق طارم فیروزه منظر می‌زند
مردم چشمم ببین در رنگ زر دم از گهر   آن یکی در می‌فشاند وان دگر زر می‌زند
شرح شوق دل به تحریر و بیان نتوان نوشت   آه آتشبار من آتش به دل در می‌زند
چون قلم در راه عشقش گرچه می‌پویم به سر   دست عشقش هر زمانم چون قلم سر می‌زند
شعله آهم بسوزد عالمی را هر زمان   گر درونم آتش عشق تو سر بر می‌زند
احمدا سودای او دریا دلی را می‌سزد
کو به همت پشت پا بر هفت کشور می‌زند

گر در و دیوار جنت نقره و زر کرده‌اند / جای باش عاشقان را جای دیگر کرده‌اند

چون روی در گرد سرمستان حضرت گرده / خانه‌های خود ز بهر دوست ابتر کرده‌اند

دنیی و عقبی از آن خلق و مولا زآن ما / در ازل گویا چنین قسمت برابر کرده‌اند

ایها العشاق مشتاقان حضرت چون کنند / وعدهٔ دیدار را در یوم محشر کرده‌اند

جان بدادند عاشقان ای احمد از هجر و فراق

در لحدها تا قیامت خاک بر سر کرده‌اند

مرا تا روح در قالب دمیدند / ز عشقش صد رقم در جان کشیدند

بدانید اهل عالم بی محابا / که شیداتر ز من عاشق ندیدند

هزاران پیرهن در تن قبا شد / ز بس کاین پوستینم را دریدند

ز ظلمم کاشکی زحمت نمی بود / چو پرگارم به زحمت در کشیدند

کنیزک بنده‌ام من عاشقان را / که خاصانش بدین علمم خریدند

نه خود کردم تمنا عشق او را / ز تقدیر و تخمیرم آفریدند

گناه دایه بُد کز روز اوّل — به شیر عشق جانم پروریدند
هزاران کاروان در وادی عشق — شدند امّا به منزل کم رسیدند

ایا احمد بسی در باغ دعوی
درون رفتند امّا گل نچیدند

هرآن کافتاده‌ای را بر ندارد — درخت عمر او سه بر نیارد
هزاران دفعه گفتم حال از ما — ولیکن کس ز ما باور ندارد
تمنا کند درویش صابر — که سلطان سنجر و قیصر ندارد
برآرد موج‌ها و غرق گردد — هرآن کشتی که او لنگر ندارد
اگر کنّاس گوید من عطارم — مکن باور که او عنبر ندارد

ایا احمد دُر از دریا طلب کن
که چشمه لؤلؤ و گوهر ندارد

آن طیورانی که آنجا بیضهٔ زرین کنند
گرد رخش فلک را هر سحرگه زین کنند

گر بتازند آسمان هفتمین میدانشان
ور بخوابند آفتاب و ماه را بالین کنند

کوهسار را از لطافت در هوا پران کنند
بحرها را از حلاوت چون عسل شیرین کنند

گر عیان خواهی تو خاک پایشان را سرمه کن
زانکه ایشان کور مادرزاد را ره‌بین کنند

گر مجال گفت بودی گفتنیها گفتمی
تا که ارواح ملایک زآسمان تحسین کنند

احمد جامی گذر کن یک شبی در کوی ما
تا غبار خاک پایت از گهر تعیین کنند

عاشقانی که قدم بر سر پندار زنند
بوسه در پای سگان در دلدار زنند

خرمن هستی خود را همه بر باد دهند
آتش اندر هوس خرقه و زنار زنند

روضهٔ دل سوی خورشید ازل باز کنند
بر در خانهٔ هستی همه مسمار زنند

مست و دستارکشان بر سر بازار آیند
خنده بر صاحب دکان و خریدار زنند

چون نشستند حریفان به قمار آغازند
دین و دنیا همه یک جا و به یکبار زنند

احمد جام ز انفاس تو گوید سخنی
همچو مرغان که نوا بر سر گلزار زنند

عاشقانی کاندرین ره مست و حیران رفته‌اند — در تمام بیخودی با نور ایمان رفته‌اند
سر برهنه پا برهنه بی تکلف در جهان — سالکان راه دین هستند و چو سلمان رفته‌اند
ساعتی در مکه اندو ساعتی در مصر و شام — اولیاء الله اندر کوه لبنان رفته‌اند
حال ایشان کس نداند جز خدا و مصطفی — فقر فخر است ای برادر کاین فقیران رفته‌اند
همچو صدیقان جدا بنیاز از ره صدق و یقین — منزل از دور است سر در پای جانان رفته‌اند
چون عمر در عدل برده گوی سبقت از میان — سر فدا کردند و مال و همچو عثمان رفته‌اند
همچو حیدر در شجاعت نفس خود را کشته‌اند — چون حسین و چون حسن سوی شهیدان رفته‌اند

احمد جامی میاور راز شان را در میان
سر ایشان را مکن پیدا که پنهان رفته‌اند

در ره آزادگی هر که گذر می کند | در دو جهان ننگرد عزم سفر می کند

زاهد بی علم را وزن نباشد که او | عارف آزاده را سخت هدر می کند

عالم بی علم را روی وریائی بود | قاضی رشوت ستان حکم بزر می کند

علم نشان میدهد نام و نشان از کجا | بانگ دهل چون زد در گوش تو کر می کند

مال کسان می خوری باز روی ایمنی | لاف بهی می زند حال بتر می کند

مسجد و محراب را بهر ریا ساختی | قهر خدا شهرها زیر و زبر می کند

طفل به ده سالگی خصم پدر می شود | پیر ز بی شفقتی عیب پسر می کند

عمر به پایان رسید خلق عجایب شدند | محنت و اندوه و قهر با تو اثر می کند

لشکر کفار چون گرد جهان خیمه زد | غصه و اندوه و غم فتنه دگر می کند

احمد بیچاره چون راه قناعت گزید
دل ز دو عالم سوی بیت نظر می کند

گر همی خواهی که راه ما ترا آسان شود | مهر دنیا را برون کن دین آبادان شود

هرچه داری جز شریعت جمله را ویرانه ساز
تا حقیقت با شریعت جفت تو امان شود

از شریعت رو متاب و راه تقوی پیشه کن
از هوسها پشت کن تا هرچه خواهی آن شود

دور باش از غیر شرع و در شریعت خوی گیر
تا شریعت و طریقت با تو عز جان شود

آنکه می‌گوید طریقت با شریعت خصم نیست
قول او عین خلافست پرده از رحمان شود

ره نباشد سوی حق الا طریق مصطفی
هرکه نه بر سنتش باشد سوی نیران شود

هرچه از فضل تو زاید در حقیقت آن تو ئی
هر آن باشد که فعلت سنت و قرآن شود

گر بقول حق و حکم شرع باشد فعل تو
لذتی بینی که کارت کار و جانت جان شود

احمدا دردست ازین قول جز گفتار نیست
آه ازین اقوالها ترسم که این تاوان شود

باش تا تاج محبت بر کلاهک بر نهند
باش تا بر فرق تو از نیستی افسر نهند

باش تا سر بر فرازد رایت عشق از سنا
باش تا کیخسروان بر آستانت سر نهند

باش تا دنیا و عقبی عشقت آرد زیر پا
باش تا نقد وفای حرمت تو در نهند

باش تا طاووس فضل از کوی سبقت در پرد   باش تا آن عندلیب و طلعت اندر بر نهند

باش تا مجلس بیاراییند اندر باغ وصل   باش تا در بزم مجلس سوسن و عنبر نهند

باش تا بر نطع کام از جام الفت می خورم   باش تا مخمور حسرت بر کف دلبر نهند

باش ای احمد عنان خاطر اینجا باز کش
عشق با دفتر نویسی در برت دفتر نهند

دوش در سودای او تا بامداد   عقل و صبر هر دو مرا آرام داد

خواب و آرامم ز من یکسو پرید   گاه صبح من نشان از شام داد

دل بسوی دوست بود اندر ندا   دوست سوی من همی پیغام داد

رازها بود دوست را با دل بگفت   تا که دل را عیش و ناز کام داد

بود دل ویرانه ای در کوی دوست   دوست پسندید ورا نام داد

بلبلی شد در میان باغ وصل   کرد راحتها شبی تا بامداد

در بساط عشق او تا صبحدم   هر زمان با وی شراب و جام داد

مدتی احمد در این تدبیر بود
نه بهائی داشت و نه کس وام داد

گر بنالی زهی روا باشد / ناله در هجر وی سزا باشد
هر که او را ندید در اوّل / ناله و درد از کجا باشد
هر چه می‌گوید او ز غصه و درد / درد نادیده کی روا باشد
حسرت درد و غم کسی داند / که ز وصل جنون جدا باشد
دیده باشد وصال و لطف و کرم / گه و بیگاه زو عطا باشد
بعد اگر یک زمان فراق آید / او بنالد ز غم روا باشد
نوحه‌گر نوحه با کسی نکند / گرچه استاد خوش نوا باشد
ناله باید که باشد از سر درد / گر غم یار باوفا باشد
خود و درد تا نباشد زخم / زخم بر دل همه صفا باشد
احمدا صبر کن تو باش فنا / ملک جاوید از فنا باشد

دلی دارم به کار خویش استاد | ز مهر حق همیشه خرم و شاد

ز کار خلق و دنیا سخت غافل | ببین ز زهد و تقوی کرده بنیاد

میان عارف و معروف این دل | چو آئینه به پیش روی استاد

بهر سوئی که بیند یار بیند | چنین دل را توان گفت سرو آزاد

الهی شکر تو من چون گذارم | و یا شکر کسی را کاو مرا زاد

همه فرزندها را مادران شیر | مرا مادر غذا از مهر تو داد

پذیرید پند دل را بد نگوئید | چرا از دل همی دارید فریاد

الهی قلب احمد را نگهدار

به فضل خویش یارب دار شاد

یادت کنم ای دوست تو را یاد توان کرد | شادم بکن ای دوست مرا شاد توان کرد

فریاد و فغان دیدم از این یاد تو ای دل | در باغ تو با یاد تو خس یاد توان کرد

حالا بنهادیم دل و صبر تو بنیاد | زینت به دست دل و فریاد توان کرد

فریاد همه عالم چون ست ز بیداد — شکرم چو ز بیداد ست فریاد توان کرد

گر طاعت یحیی بود و ملک سلیمان — با شربت حسرت همه بر باد توان کرد

تا وصل تو باشد ز غم هجر ننالم — ما را ز غم هجر تو آزاد توان کرد

چون دل بشنید این سخن از من بسنجید — گفتا ره بلخ از ره بغداد توان کرد

احمد ره عشق نه وصل ست نه هجران
این وادی پر آتش آباد توان کرد

وقت آنست که اشغال جهان بگذارند — وقت عزم سفرست توشه ره بردارند

چند دارند به جان شغل جهان را به غرور — این همه خام خیالست که در سر دارند

عالم از معصیت و کفر شده موج زنان — اکثر خلق همه فاجر و خلق آزارند

دل درین حال بنالید و غدار طلبید — که درین دوره همه فاسق و خلق آزارند

عدل و انصاف که دارد کرم و لطف کراست — همه اندر طلب سیم و زر و دینارند

حاکمان ظالم و جابر شده با مسکینان — لاجرم بین که درین وقت چه بر خوردارند

داد خلقان که دهد گرچه به فریاد آیند | قاضی و مفتی و نواب چو رشوه خوارند

شحنه و محتسب امروز جفا پیشه شدند | چشم بر مال مساکین و یتیمان دارند

هر که دستش برسد هرچه تواند بکند | این ضعیفان جهان طاقت ایشان دارند

رحم و شفقت نه پدر رفته و حرمت ز پسر | زانکه با یکدگر افتاده همه خونخوارند

عورتان را به جهان شرم نمانده است کنون | که چو مردان همه در کوچه و در بازارند

کودکان بی ادب و بی خرد و بی شرم اند | طفلهائی عجب از خویش برون میآیند

حال درویش نمایان به چه تقریر کنم | زیر خرقه عجب اینست که بازآمده‌اند

ای که با جبه و دستار چو دانا شده‌ای | باش تا نامهٔ اعمال تو بیرون آرند

ریش چون شیر سفید و دل چون قیر سیاه | این چنین قوم در اطراف جهان بسیارند

بس که امروز عزیزند شوند فردا خوار | اهل دوزخ همه چون آینه در انکارند

از چنین قوم بپرهیز تو ای جان عزیز | پیش از آن دم که ترا حال دگر پیش آرند

احمدا بگذر از این سخن قوم مگوی
که خدا را به جهان بنده چو تو بسیارند

آندم که روح را تن خاکی قرین نبود
جز داغ بندگی توام بر جبین نبود

آندم که ما ببار امانت درآمدیم
جبریل در خزانهٔ رحمت امین نبود

آندم که عشق بر سر کوی تو خانه ساخت
آدم هنوز محرم خلد برین نبود

آندم که گرمی نفس ما جهان بسوخت
خورشید از زبانه هنوز آتشین نبود

در خلوتی که ما بتو دادیم دست عهد
یک پاکباز در همه روی زمین نبود

می خواست عقل تا که کند عهد دین درست
ما را ز بیخودی خبر از عقل و دین نبود

احمد چو عشق شعله برافروخت جان بباز
گر پیش ازاین برفتی و از خود یقین نبود

هر که رخسار تو بیند به گلستان نرود
وانکه درد تو کشد دل پی درمان نرود

هر که در خانه دمی با تو بخلوت بنشست
به تماشای گل و لاله و ریحان نرود

خضر اگر لعل روانبخش ترا دریابد
بار دیگر به سر چشمهٔ حیوان نرود

عشق تو روز ازل بر دل ما داغ نهاد
نقش آن تا به ابد از دل ویران نرود

مرد باید که ز شمشیر نگرداند روی — ور نه آن به که وی از خانه بمیدان نرود

گر نه امید لقای تو بود در جنت — هیچ عاشق بسوی روضهٔ رضوان نرود

هوسم بود که از تیغ غمت کشته شوم — لیک این لاشهٔ ضعیف است بمیدان نرود

چند گوئی به هوس وز پی دل چند روی — عاشق سوخته دل در پی ایمان نرود

احمد جام ز انفاس تو گوید سخنی

عاشق آنست که اندر پی درمان نرود

اگر از زلف تو یک حلقه پدیدار آید — ای بسا پیر که از خرقه به زنار آید

خرقه را بر سر زنار فرو می شویم — آه از آن روز که این راز به اظهار آید

ای که انکار کنی حال مرا در غم عشق — پرده بردار که جان تو به اقرار آید

ای بسا پیر که زنار مغان در گیرد — در میان بندد و از کعبه به خمار آید

ای بسا رند خرابات که ناگه ز قضا — محرم راز سراپردهٔ اسرار آید

کمر خدمت مردان که تو بستی در بر — رند صادق به میان بندد و در کار آید

احمد جام چو منصور زده لاف ز عشق
مایهٔ اولش آنست که بر دار آید

گر ز سیلاب سرشکم قطره‌ای پیدا شود — این جهان از شور آب چشم من دریا شود
دست هجرانش بروی من دری بربسته است — همت دربسته‌ام شاید که این در وا شود
پیش از این کاین جان و تن گردد ز یکدیگر جدا — جان به جانان میدهم تا این همه تنها شود
هر صبا از مهر رویش آفتاب خاوری — همچو ذره در هوایش بی سر و سودا شود
ای که هر روزم به فردا وعده می‌دهی — من بگیرم دامنت امروز تا فردا شود
دوش چشم ما جراها داشت با دریا بسی — باز چشمم گفت آب از چشمهای ما شود

کار احمد بی لب لعل چو قندت مشکل است
در سخن بگشا دهان تا مشکل او وا شود

مطرب سرودگوی که آن مه نگار رسید — صوفی بیا که وقت سماع و صفا رسید

گر وا دهی مشام دل خویش باز دار — کز بوستان روح نسیم وفا رسید

از لذت دو کون برافشان جامه را — دامن گشاده دار که از حق عطا رسید

زاهد مباش غره به زهد ریای خویش — ابلیس را نگر که ز هستی کجا رسید

بس حجابها بشد چو عنایت نمود یار — بوی گشایش از حرم کبریا رسید

بگذر ز خاک تیره در خویش قدم — چون جذبهٔ عنایت لا منتها رسید

یا احمدا به حلقهٔ روحانیان شتاب

از خانقاه قدس ترا چون صلا رسید

دوش مستان صبوحی در خمار زدند — آتشی در جگر مردم هشیار زدند

اهل پندار ندارند خبر از سر جهل — حلقهٔ بیخبری بر در پندار زدند

بیش از این زهد ریائی نکند سود که باز — طبل بدنامی ما بر سر بازار زدند

آن جماعت که به درگاه تو روی آوردند — پشت پا بر سر نه گنبد دوار زدند

آن گروهی که به انکار تو بودند احمد — چون حدیث تو شنودند دم اقرار زدند

صبح هر کس به پیش بام آمد — صبح ما در نماز شام آمد

هست انجم سعادت و اقبال — دولت عزّ ما به کام آمد

شاد باشید جمله ای یاران — کاین سعادت مرا بنام آمد

خرّمی ها کنید نعره زنید — که همه کار ما تمام آمد

دیو مردم ز ما هزیمت کرد — اولیا جمله در سلام آمد

این عطایست از خدای کریم — کید بدخواه سخت خام آمد

این نه اوّل سعادتست احمد
حاسد و دشمنان غلام آمد

دل که از مهر او خبر دارد — هر چه جز دوست زان حذر دارد

بر سر کوی اوست در شب و روز — هر بلا را به جان سپر دارد

خبر شوق داده شد به جهان — بویش اندر جهان اثر دارد

ننهد جز به کوی دوست قدم — قدمش زان میان کمر دارد

از سمک تا فلک چه جای دلست　　از بر عرش در گذر دارد

از دل دوستان سخن گوید　　که بمعنی چنین اثر دارد

هر که را دل ز غیر خالی نیست　　در سخن دوستان ثمر دارد

دل بسیار ذوق کی یابد　　گرچه اندر دهان شکر دارد

احمدا چند زین سخن گوئی

بحر باید که تا گهر دارد

دلی کز ذوق وی آباد باشد　　ز کون و کل کون آزاد باشد

نباشد در بلا در رنج و محنت　　محبت را دلش بنیاد باشد

به نزد او گدا و شاه یکسان　　به چشم او دو عالم باد باشد

همیشه در وصال دوست شادان　　که وصل از فصل وقت آزاد باشد

شراب انس اندر جام الفت　　بیاد دوست خوردن شاد باشد

رضای دوست باشد روضهٔ او　　میان روضه چون شمشاد باشد

چو باد وصل خیزد بویش آید — دل و روح و روان زو شاد باشد
به بند لطف و مهرش مهر گردد — بر او از هجر کی بیداد باشد

تو ای احمد ندیمی چون توانی
بهشتی کز ازل همزاد باشد

ساقی عشق دوش به دل ناگهان رسید — جان را شراب داد که ذوقش به جان رسید
دل مست گشت و مست درآمد به باغ انس — بوی گل وصال و می ارغوان رسید
سرمست وار نعره زنان گرد باغ دوست — می گشت پر نشاط که وصلش به جان رسید
در سر خمار باده و در دل وفای دوست — در جان طرب که دولت او بیگمان رسید
یارب چه بود آن گل و آن جام و آن شراب — کز مهر و لطف دوست دل من به جان رسید

احمد تو جان نثار کن از بهر آن قدم
یار عزیز چونکه تو را میهمان رسید

سرم به پای تو آندم دم از قدم می زد *** که دست دوست در خلوت علم میزد

نشد به خوبی تو نکته ای دگر ظاهر *** دبیر صنع به این لوح با قلم می زد

رسید نوبت رندان عاقبت محمود *** گذشت آنکه عرب طعنه بر عجم می زد

هنوز حسن تو پیدا نبود در عالم *** که مهر عشق تو در سینه ها علم می زد

نبود از می و میخانه هیچ نام و نشان
که احمد از می عشق تو جام جم می زد

هر آنکس کو ولی بیدار دارد *** براه دوستی در بار دارد

بدرگاهش بود دائم شب و روز *** به دل از کل عالم عار دارد

گل وصلش میان جان شکفته *** گلستانی همه بیار دارد

بود فارغ ز کونین و متاعش *** براه غیب او اسرار دارد

گهی با جام باده در مناجات *** امید وصل با دیدار دارد

گهی در باغ انس اندر تماشا *** بسان بلبلان گلزار دارد

زمانی از شراب عشق مخمور — ز شادی بر رخش انوار دارد

خوشا وقت محبان در فراقش — که سرتاسر به معنی کار دارد

دل احمد از این معنی ست فارغ

نه زان کو سیم و زر بسیار دارد

آن را که نور عشق دل او چو ماه کرد — غیر از طریق عشق همه را تباه کرد

تا گه ز بخت یار فتاد او بکوی دوست — رفت آن خیالها و جمالش چو ماه کرد

در جان او ز مهر و محبت زد آتشی — بستد ز هرچه داشت و را خود پناه کرد

بیخ مرادها و هوس از دلش بکند — از خود بسوی دوست دمی آه آه کرد

چشم دلش ندید دگر چون جمال او — گیتی متاع خود همه بر وی سیاه کرد

آرایش نقوش هوس از ستد زوی — از فقر و از محبت او را کلاه کرد

مسند نشین عشق و لباس رضاش داد — بر مرکب هدایت و توحید شاه کرد

گفتا حبیب ما همگی سوی ما نگر — هر کو بغیر ما نگرد او گناه کرد

احمد اگر نائی تو تصدیق این حدیث
در خاک مال آن را که آهنگ جاه کرد

تا بدیدم داغ هجرت کار من پرهیز شد
گشت حیران جان ما و دیده گان خونریز شد

آتشی سوزان فتاد اندر دل و در جان زبی
روز ما بی گفتگو چون روز رستاخیز شد

قبلهٔ جان ما نماند غیر سوی کوی دوست
خاک کویت از سر شکم سیل خون آمیز شد

ای مسلمانان چه باشد داروی این درد من
کاتش هجران وی اندر دل من تیز شد

نه صبوری روی دارد سوی من نه راحتی
از غم و درد فراق او دلم خونریز شد

سخت سرگردان شدم من از غم اندر کار خویش
مهر تو تن گشت و دل بر بود و جان آویز شد

ای طبیب درد مندان یکزمان فریاد رس
راست گویم مهر تو با این دلم خونریز شد

احمد اندر کوی او گر گرد خواهی عاشقی
چند گوئی حال خود گر قصه ات پرویز شد

اندیشهٔ دل از همه جا سوی او شود | از هر طرف دلم بسر کوی او شود
گوشم حدیث هیچکسی نشنود دگر | چشمم ز هر طرف به نظر سوی او شود
هر جا که رفت هیچ ندیدست کس ورا | تا جمله جا همه به تگ و پوی او شود
بر طرف جوی جود و کرم کس نشد هلاک | تا شهرتش نباشد و هم جوی او شود

احمد نگاه دار مرا آب خود بریز
سبزه چو آب و هم خوی او شود

تا که دل از یاد تو شربت جامی چشید | دست ز کون و مکان و ز دو جهان در کشید
تا که ز دریای هست خورد شراب الست | می زند او همچو مست نعرهٔ بل من مزید
عاشق دلسوخته صبر بیاموخته | آتش اخگر وخته دیده بهر سو دوید
واله و دیوانه وار نعره برآورد زار | بر در جبار بارگشت و ز یاران برید
بیخود و شوریده گشت دور شد از جنت و بهشت | دیدهٔ سرش جز او نیز و دو عالم ندید
دیدهٔ دیدن بدوخت بار تصرف بسوخت | هر چه خرید او فروخت ماند مراد و مرید

احمد از عشق خجسته ماند در او ناپدید
فضل خداوند دید پرده جسم بردید

هر که ز عشق رضا جوئی مولا گیرد — همه اطراف دلش نور تجلی گیرد
پرتو نور تجلی بر آن کس که رسید — رونق سدره دهد نزهت طوبی گیرد
بصفا بخشی انسی که ز حضرت یابد — ترک فردوس و هم از جنت ماوی گیرد
جام معنی به حقیقت نفسی صد نوبت — از خداوند تبارک و تعالی گیرد
به یکی جرعه که از جام بقا نوش کند — بر سر شیر نشیند دم افعی گیرد
بر سریر طلب واله و دیدار خدا — ارنی نعره زنان شیوه موسی گیرد
شربتش زهر بود نوش چنانش باید — همچو مجنون که قدح از ید لیلی گیرد
بزم مردان خدا باده تقوی طلبد — خادم مرد خدا جام ز معنی گیرد

سخن احمد اگر نزد تو آید بپذیر
آتش عشق خدای است که در ما گیرد

مستان جام عشق که لاف از بقا زنند / جان را دهند و خیمه به ملک بقا زنند

خوش ساقی که از دل شوریده عاشقان / لبیک عشق در حرم کبریا زنند

قومیکه هردو کون بیک جو نمی خرند / ایشان دم از محبت دنیا کجا زنند

جامی ز دست ساقی باقی چو در کشند / جامه درند و نعرهٔ قالوا بلی زنند

آنها که جای و خانه ندارند در زمان / شبها ز سوز عشق قدم بر سما زنند

با عاشقان ز ملکت و دنیا سخن مگوی / کایشان دم از محبت لا منتها زنند

آنها که سوز عشق ندارند در درون / در روز حشر ناله واحسرتا زنند

شاهان صلای نعمت دنیا چو در دهند / مردان دم از محبت و مهر خدا زنند

یا احمد از بسکه تو سرمست حق شدی

سبوحیان قدس تو را مرحبا زنند

بگویش عاشقی را مرد باید / جگر بریان و دل پر درد باید

تنی دل گرم و جان همچو آتش / سرشک سرخ و آه سرد باید

بگویش روز و شب باید مجاور / رخ زرد و دل پر درد باید
به ناله همسفرین در وی برگرد / به نعره همچو برق و رعد باید
گهی در بوی وصلش شاد و خرم / گه افغان از فراقش سرد باید
گهی با دوستانش شادمانی / گهی از کل عالم فرد باید
گهی در باغ وصل او تماشا / به تخت و بخت تن بیدرد باید
چو خود بودی تو ساقی بزم ما را / شدایم از ازل پر درد باید

ایا احمد اگر ره رفته خواهی
رفیق راه اهل درد باید

تا ز مهرش دوش در صحرا دلم پرواز کرد / پر همت باز کرد و تا علا پرواز کرد
پای راحت بر نهاد از فرق مخلوقات بر / قصر رحمت زد و درهای ز رحمت باز کرد
در شد اندر باغ وصل دوست در بوی وصال / بر نشست در شاخ انس و رازها آغاز کرد
گشت مخمور وصال و ماند از خود بی خبر / در میان بیخودی با دوست چندین ناز کرد

ور بگویم هر کسی را زین سخن حیرت بود | باز آید این سخن کاو با محبان راز کرد

باز مهر او مرا در مسند دولت کشید | تا بطرف قرب عزت برد باز آواز کرد

گفت یا احمد بدام مهر ما آمیختی

اینچنین کس را نکردم چون توانی ساز کرد

عاشقان بارگاهت ناله آواز زنند | بر در تو طبل سبحان الذی اسری زنند

از علو مرتبت از جمله عالم بگذرند | خیمه در بالای این نه گنبد مینا زنند

سر ز مستی شراب و گفتگوها در کشند | پشت پای خود به فرق طارم خضرا زنند

رحمة للعالمین است آنکه او را قدسیان | بر در اقبال او لبیک یا اوحی زنند

عرشیان بر آستانش از شرافت خاکروب | قدسیان بر خاکپایش بوسه ها هر جا زنند

کرسی نه آسمان را زیر پا آرد تا | بوسه ای بر خاکپای خواجه بطحا زنند

انبیا با دامنش دارند دست اعتصام | اولیا در بارگاهش سر بزیر پا زنند

دشمنانش از تعصب سر فرو برده به نار | دوستانش خیمه اندر جنت المأوا زنند

گر شراری عاشقانش از دل خود بر کشند / آتش اندر صفحهٔ نه طارم اعلا زنند

شور افتد در ملایک گر بشبستان او

همچو احمد ناله ها را از دل شیدا زنند

عاشقان گر نظری برخ زیبا بینند / روی مقصود در آن آینه پیدا بینند

اندر آن آینه مقصود جهانی نگرند / هرچه خواهند در آن جلوه هویدا بینند

نیست جز مظهر ذاتش همه ملک دو جهان / عارفان جمله عیان برخ زیبا بینند

این یقین است جهان آینهٔ مرد خداست / که بدان نور حقیقت همه اشیا بینند

گر ببینند جمالش به نظر محو شوند / دل و جان را به فدای دل شیدا بینند

دل و جان را چو در آیینهٔ دل می نگرند / جمله اسما بنظر عین مسمی بینند

گر در آید به نظر باطن شان جمله جهان / عاشقانند که مقصود جهان را بینند

عارفان نقد بامروز بهشتی نگرند / گرچه این جمله جهان وعده فردا بینند

گر بدانند که این جمله جهان مظهر اوست / سر فشانند بپایش همگی تا بینند

گر دمی یک نفسی باد عنایت بوزد　　طالبان بهتر از انفاس مسیحا بینند

عاشقان گر بشوند تشنه و دریا نوشند　　در درون ز آتش هجران شرر پا بینند

درد نوشان که همه درد بلای تو نوشند　　هر زمان عیش بلا را همه آنجا بینند

ساغر عشق ز لعل لب دلدار خورند　　مستی و شیفتگی را نه چه بیجا بینند

عارفان حرص و هوی را که بپا سپنند　　زیر پا ذره افلاک معلی بینند

با سر خاک درش سیر ملایک باشند　　اهل افلاک از آن مرتبه بالا بینند

عرشیان گر بکمالش نظری باز کنند　　در درونش فلک نور معلی بینند

ساکنان در فردوس ز خاک در او　　سرمه روشنی دیده اعمی بینند

بیدلان از نظر پاک تو گردند شجاع　　مردگان از نفست معجز عیسی بینند

گر جمال تو به رخ باز نقاب اندازد　　پرتو نور خدائی همه آنجا بینند

موسی عهد توئی گر کف دست تو همه　　همه بینند که جمله ید بیضا بینند

از کمالات و شرف آنچه ترا داده خدا　　پایه قدر تو بر طارم مینا بینند

یافت از فضل خدا میر جهانگیر خطاب　　بر درش جمله جهان مسکن و ملجا بینند

خسروان بر سر خاک تو پناه آورند | خستگان از در تو داروی سودا بینند
نظری کن که دلش صخرهٔ صما بینند | گرچه این بنده بدل سخت چو آهن مانده
کرمی کن که ز فیض تو شود تازه قلوب | هر طرف برگ گل و شاخ مطرا بینند
در گلستان تو چون بلبل سرمست نوا | می زنند بر همگی چهچه که تادا بینند
آنچه امروز مرا از مددت حاصل شد | اهل عرصات سراسر همه فردا بینند
سر خود را به در و خاک درت می سایم | تا سرم بر قدم سید بطحا بینند

احمد از مدح تو شد طوطی شکرشکنی
لطف کن تا که سخنهاش شکرخا بینند

ماه من چون پرده از رخسار زیبا افکند | ای بسا سودا که در دلهای شیدا افکند
جمله دلها در فتند در حلقهٔ گیسوی او | پرده را یک ره گر از زلف چلیپا افکند
گر نماید چهرهٔ زیبای خود را یکدمی | شورشی اندر نهاد پیر و برنا افکند
هر که از شوق جمالش رب ارنی گفت باز | همچو موسی بیخود اندر طور سینا افکند

زاهدان رسوا شوند از پرتو دیدار او | عاشقان را بی سر و مدهوش و شیدا افکند
تاب انوارش نیارد چشم هر خسته دلی | هر طرف بینی جمالش خروسا افکند
چون عنایت دست گیرد چون هدایت رو دهد | سایه بیکبریا به فرقش حق تعالا افکند
شاه دین و شافع روز جزا احمد بود | آنکه جاهش بر سر گردون معلا افکند
مقتدای نسل آدم رهنمای عاجزان | آنکه گردون سر بزیر پایش دردا افکند
آنکه از انفاس پاکش زنده گردد مرده ها | در میان خلق عالم رسم احیا افکند
پاره ای از خاک پایش تاج فرق قدسیان | خاک درگاهش بسر این چرخ خضرا افکند
طالب از خاک درش کحل بصر سازد همه | وصل از نور جمالش چشم بالا افکند
گنبد رو فرق سرافرازان ز سر خاک پاش | شهپر مرغ جلالش سایه بر ما افکند
خاک پایش از تبرک سرمه کن با دیده ها | زان که او نور هدی در چشم اعمی افکند
بر درش سرگشته و افتاده و بیچاره است | تا نظر در بنده خود خواجه ما افکند
تا که دست کرم بگشوده احسانی کنی | تا به قاف قرب تو خود را چو عنقا افکند
بر امید دست چشم دارد احمد بیچاره کاو | شاید احسانش گناه از جمله اعضا افکند

آنکس که سراپرده به صحرای عدم زد	در مملکت بقا از سر تجرید قدم زد
هر حرف که بر تختهٔ هستی رقمی داشت	برداشت به کلّی بسر حرف رقم زد
از رخش فنا گرد ز کونین برآورد	از خون جگر آنکه در این ناحیه خیم زد
سیمرغ دلش قربت قاف ازلی یافت	کو بر سر تجرید ز کونین قدم زد
آنکس که دلش محرم اسرار خدا شد	بر لوح دل از خامهٔ توحید قلم زد
سرّش به بشر فهم نمی‌گشت ولیکن	بر طینت تخمیر صفی دست کرم زد
هر ذرّهٔ تابان چو خورشید مصفّا	بر طلعت او شعشعه از نور قدم زد
بر دار بر آمد چو حسین بر که دین را	در عالم وحدت ز انا الحق همه دم زد
هر دل که نشد سوخته با آتش هجرش	در خرمن او دست قضا آتش غم زد
در مملکت فقر شده خسرو عالم	بر ذروهٔ افلاک ز توحید خیم زد
از نکتهٔ توحید خداوند خبر داد	هر ضرب که در تار چه زخمهٔ بم زد
اندر دل عشاق بسی شعله برافروخت	در سینهٔ عشّاق بسی درد و الم زد
شد مملکت فقر کسی را که مسلّم	کو هر نفسی طعنه به ارباب نعم زد

از مایهٔ تجرید کسی نقد بها یافت | کز گنج دو عالم چو پشیزی همه کم زد
هر کس که بشد بندهٔ آن شاه سخنور | اندر قدمش بوسه بسی خسرو و جم زد
منشی سخن در همه جا خواجه نظامی است | کو خیمهٔ گفتار به بستان ارم زد
سلطان سخندان و سخنگوی و سخنور | کو سکهٔ خود را به همه ملک عجم زد
پرواز وی از کنگرهٔ مشرق و مغرب | آن بلبل هر گل که درین صحنه نغم زد
جایش بحریم حرم کعبهٔ توحید | لبیک زنان غلغله در بیت حرم زد
چون خیمهٔ او دفتر اسرار الهی است | هردم گره عقل بر این خلد ام زد
شاهی که علم بر سپه و گنج برافراشت | دست کرمش طعنه بارباب همم زد
آنکس که نزد دست بدامان کلامش | اصحاب تعصب همه اشک ندم زد

احمد به طفیلش همه اعزاز سخن یافت
صد طعنه باصحاب زر و سیم و درم زد

باز همه جای نوا آغاز شد | باز نی در پرده ها دمساز شد

باز عاشق باده وحدت چشید — باز سر مستی ز نو آغاز شد

باز دلبر شکل دیگر شد پدید — باز در ناز آن بت طناز شد

باز بلبل در چمن نغمه گرفت — باز چنگ مطرب اندر ساز شد

باز صوفی در صفای رخ نمود — باز آن محبوب اندر ناز شد

باز بلبل در هوای گل پرید — باز گل با بلبلان دمساز شد

باز دل مرغ نشیمن یاد کرد — باز جانم در هوا پرواز شد

باز مژگانش سراسر تیر گشت — باز تیغ عشق سرانداز شد

باز معشوق از کرشمه دل ربود — باز عاشق در طلب جانباز شد

باز ما را فتح ابابی رخ نمود — باز آن درهای رحمت باز شد

باز دل در پای جانان سر نهاد — باز جان در غمزه‌ها غماز شد

باز آتش در نهاد ما درگرفت
باز احمد در جهان ممتاز شد

باز عشق دلبران آغاز شد ‌‌ ‌ باز آن مهروی اندر ناز شد

باز گلها در چمن از نو شکفت ‌ ‌ باز عاشق را جنون آغاز شد

باز خُم عشق اندر جوش شد ‌ ‌ باز باده با قدح همراز شد

باز عاشق سر به رسوائی نهاد ‌ ‌ باز چشم دلبران غماز شد

باز آن زیباصنم رُخ در نمود ‌ ‌ باز عاشق در رخش جانباز شد

باز زهد زاهدان بر باد رفت ‌ ‌ باز رسم بیخودی ممتاز شد

باز دلبر پرده از رخ برگرفت ‌ ‌ باز عاشق با جنون انباز شد

باز گردانید کسوت یار ما ‌ ‌ باز هم شکل دگر ابراز شد

باز بر من وحدت آمد آشکار ‌ ‌ باز در جلوه بُتی طناز شد

باز مرغ جان احمد شد دلیر
گرچه در هر جا بی‌پرواز شد

باز دلم عاشق جانانه شد ‌ ‌ باز دل آشفته و دیوانه شد

باز ندانم که چه باده چشید | باز چنین مست ز میخانه شد
باز بی دید که مدهوش گشت | باز پی باده و پیمانه شد
باز ز سر عشق برون اوفتاد | باز به می عاشق و مستانه شد
باز دلم راهوس باده گشت | باز پی باده به میخانه شد
باز شعوری ز اناالحق بیافت | باز سر دار بمردانه شد
باز ز توحید علم برکشید | مرتبهٔ عشق چه شاهانه شد

باز شد احمد گرفتار عشق
مرغ دلش در طلب دانه شد

ره دیوانگان عاقل چه داند | صفای صوفیان جاهل چه داند
همه حقیم و هم حق را شناسیم | حقایقهای حق باطل چه داند
من از دل سر دل می گویم امّا | رموز سر دل بیدل چه داند
بیا در حلقهٔ دیوانگان باش | که عاقل نکتهٔ مشکل چه داند

تو از خود دور شو تا وصل آئی | که خودبین حالت وصل چه داند
توئی کامل نکو بشناس خود را | که ناقص سیرت کامل چه داند
قتیل عشق شو ای دوست هر دم | که همه سرلذت قاتل چه داند
دلی باید ز درد عشق رنجور | که هر بیدل دوای دل چه داند

رموز عشق احمد کرد تشریح
نکات عشق را جاهل چه داند

پیرما در کوی آن دلدار شد | با خدا و مصطفی هوشیار شد
بود چندی درمیان اهل دین | باز اکنون بر در خمار شد
باز شوری در نهادش اوفتاد | خرقه را انداخت در وی خوار شد
چون شراب هو معظم را چشید | زد اناالحق هر دمی بردار شد
عقل و زهد خود بیک گوشه نهاد | مست چون عشاق در بازار شد
شور اندر شرع و اسلام اوفکند | مقتدای رهزن و کفار شد

جمله اهل دین بگفتند این چه بود | کاینچنین شیخی پی زنار شد
این عجب کاری که ما را اوفتاد | مقتدای پاک بدکردار شد
گر چه پند و وعظ پندوادندش بسی | وعظ و پند خلق نزدش خار شد
رحم آمد خلق را بر حال او | چون هجوم اهل دین بسیار شد
هر زمان اندر هجوم خلق او | گاه مست و گاه او هشیار شد
از رموز عشق رمزی یاد یافت | وز نهان عشق برخوردار شد
از کمال خود بهر کس قصه کرد | بگذرید از ما که وقت کار شد
شاهد ار بد مستی آرد جایز است | بیدل و حیران چو از اغیار شد
اهل دل گفتند قتلش جایز است | کشتن او بی ریا زنهار شد
پیر ما از عشق رمزی باز یافت | در حقیقت گیر معنی دار شد

جان مشتاقان نثار مقدمش
جان احمد آن زمان ایثار شد

چون بود تو بی وجود گردد در بود تو وصل زود گردد
چون فانی کل شود وجودت آنگه عدمت وجود گردد
اینست طریق راه وحدت بود تو اگر نبود گردد
گر دیده به معنیت گراید شیطان تو با سجود گردد
سرمایهٔ عشق اگر بگیری سودای تو جمله سود گردد
احمد چو فنات حاصل آید
سرمایهٔ تو خلود گردد

هر که نظر به رخ خوبان کند صورتشان آینهٔ جان کند
چون رخ خود را به صفا بنگرد ذات خود آینهٔ سبحان کند
چونکه ببیند رخ جانان خویش آینهٔ دل رخ جانان کند
آینهٔ دل چو مصفا شود از بن هر موی تو چشمان کند
هر که در عشق به مردی زند خانهٔ خود را همه ویران کند

هر که به عشاق گدائی کند — روی دل خویش به سلطان کند

گرچه در این راه چو موری بود — عزت خود را چو سلیمان کند

هر که چو احمد ز دل و جان گذشت

دره این درد چه درمان کند

ای که در صورت تو جمله جهان کرده سجود — پرتو نور خدائی ز جمالت موجود

ابرویت قبلهٔ معنی و لبت آب حیات — اهل دل جمله به نزد رخ تو کرده سجود

هر کجا آیت حسنی ست به شانت نازل — مصحف نور الهی ز جمالت مقصود

پرتو حسن تو بوده ست که بر آدم تافت — سجده کردند ملائک چو تو بودی معبود

همه انوار خدائیست بروی تو عیان — بر کمالت همه آثار الهی موجود

هرچه در چشم تو آید همه اسرار خداست — گر همه چنگ و ربابست همه نای سرود

همه انوار خدائیست بروی تو عیان — بارک الله ز تو آثار الهی بنمود

رویت انوار خدائیست ولی چشم کجا — همه جا نور الهی ست چه هبط چه صعود

حمد لله که به چشمان تو انوار خداست　　　زهی انوار الهی که شده بر تو درود

احمدا گوشه گزین از همه عالم زنهار

بر دهن مهر بنه تا کی این گفت و شنود

یارب این قوم کیانند که بس بیخبرند　　　رهزن شیفتگان دشمن اهل نظرند

مرده انگار که زنده به قیامت نشوند　　　زآن که از سر دل زنده دلان بیخبرند

به یکی جرعه سر دار بر آیند دلیر　　　به یکی آه هم از کون و مکان درگذرند

جز خرابات دگر راه ندانند که چیست　　　مست و آشفته در آن راه چه پا و سرند

باده نوشان خم لم یزلی مست مدام　　　جان فروشان سر خاک در سیمبرند

همه شیران سر بیشهٔ عشقند مدام　　　زچه سودازده دوست که چون گاو و خرند

نه چو این تنگدلان مرده به تن خشک لبان　　　همچو دولاب بسر چشمهٔ غم دیده ترند

اهل فقرند که از فقر بسی فخر کنند　　　نه غم مال و نه اندر طمع سیم و زرند

کارشان نیست بجز رندی و شاهدبازی　　　آن کسانی که تو دیدی ز گروه دگرند

احمد از خلق چه پوشی توره و شیوهٔ خود
که ز کار تو یکایک همه آگاه ترند

چشم خدابین نداشت آنکه یکی را دو دید — کرد نهان راستی راه کژی را گزید
راه حقیقت گذاشت راه مجازی گرفت — غرّهٔ این عقل دون معنی دل را ندید
هرکه در این دار دون راهشناسی نکرد — گشت گرفتار نفس رنج فراوان کشید
آینهٔ دل روشن است هر طرف از بنگری — وای بر آن کس ورا کور خدا آفرید
کور چه داند که چیست آینهٔ رخ نمای — نکتهٔ توحید را کر نتواند شنید
آنکه ز بستان مهر بوی صفائی نیافت — شاخ درختش شکست قامت دینش خمید

احمد از اسرار حق پیش تو بسیار گفت
چشم خدابین نداشت آنکه یکی را دو دید

اندر ازل نصیب من از غم نوشته اند — در سینه تخم محنت و اندوه کشته اند

برجان من که بار فراقت نهاده اند بالای مور کوه بزرگی نهشته اند
هر جامه ای که بر تن من دوخته فلک گویا که تار هاش ز اندوه رشته اند
درد فراق و غربت اندوه و رنج عشق
این جمله در طبیعت احمد سرشته اند

چشم عالم مثل تو دیگر ندید هر دمی نوعی دگر آئی پدید
هر دمی شکل دگر پیدا کنی گه شوی در جای دیگر ناپدید
گه شوی ظاهر تو بر شکل جنید گه شوی ظاهر به شکل بایزید
هست در هر ذره ای صورت عیان چشم خفاش کاین معنی ندید
خود یکی بین و یکی دان جمله را هر که یک بین شد باین معنی رسید
چند ستر خویش را ظاهر کنی
احمدا بگذر ازاین گفت و شنید

آن دلبری که از وی هرگز سلام ناید   من منتظر به آنم کز باد بویش آید

در آرزوی هر دم حاصل نشد مرادم   آن یار بی وفا را هر دم که آزماید

در شهر خوبرویان هرگز وفا نباشد   اندر زمین شوره هیچ تخم کی برآید

بسیار وعده دادی روزی شوم به کامت   زین وعدهٔ دروغین کارم نمی گشاید

با هر که بسته‌ام دل از وی وفا ندیدم   دل در وفای خوبان بستن کسی نشاید

زهد و ورع و رندی کفرست در طریقت   این رنگ کفر برتست عشق تو را نیاید

دل در هوای خوبان ظاهر به زهد و تقوی   این زهد و پارسائی هرگز به کار ناید

رندی و عشقبازی ختم است با تو احمد
از مادر زمانه کس همچو تو نزاید

دیریست کز آن دیار پیامی نمی رسد   از ما به نزد آن نگار سلامی نمی رسد

جانم به لب رسید و نشد کار من به کام   دردا که دردمند بکامی نمی رسد

ما از کجا و دولت وصل تو از کجا   حاشا که دست بسته بجامی نمی رسد

شد مدتی که از گل و گلزار وصل او   بویی ز صبحدم به مشامی نمی رسد

احمد اسیر سلسلهٔ عشق اوست و بس
این دولت بزرگ به عامی نمی رسد

مهری نماند کان بت رعنا بما نکرد   ما را گناه چیست اگر با شما نکرد
گردی ملامتم که جفای کند نگار   آن خوبرو کجاست که او خود وفا نکرد
عشقش شکر شمار، اگر او شکر نداد   مهرش همه وفاست اگر او وفا نکرد
بنمای روزنی که در او نیست نور او   بنمای تیره ای که وی او را صفا نکرد
بنمای قطره ای که نشد بحر بیکران   بنمای ذره ای که وی او را ضیا نکرد
آب و حیات هر دو یکی بود این یقین   از بسکه اتحاد کسی شان جدا نکرد

احمد ز پرتو کرمش گشته عین او
آن خاک چیست کز کرم او کیمیا نکرد

هر ضعیفی مرد میدان کی شود
مورچهٔ مسکین سلیمان کی شود

هر فقیری را که بینی دلق پوش
در لباس دلق سلطان کی شود

در همه موجود ذات اوست بس
می ندانم کشف عرفان کی شود

گر همی خواهی به برهان در رسی
در رهت کجهاست برهان کی شود

تا توانی از وجودت محو شو
ورنه این ره بر تو آسان کی شود

قطره سان در بحر عمّان غوطه زن
ورنه قطره بحر عمّان کی شود

آشنا کردن به بحر لامکان
بی رموز عشق سبحان کی شود

تا نگردد غرق بحر لامکان
کاشف اسرار ایمان کی شود

هر که در توحید خود کفری نیافت
هرگز از خود او مسلمان کی شود

گر نه احمد در شود در بحر عشق
پرتو انوار تابان کی شود

گر نسیم جان نفس از بو یا شود
هر کجا زاهد بود رسوا شود

گر دمی از بوی خلقش در رسد　　چشم اعمی در زمان بینا شود

گر نسیم از زلف مشکینش وزد　　بیدلان را باز دل پیدا شود

گر براندازد ز رخ آن مه نقاب　　جملهٔ اسرارها دروا شود

گر بداند عقل کل از رمز عشق　　در زمان از بیخودی شیدا شود

از همه غمها شود بی غم مدام　　هر که او در دست این سودا شود

هر که دور افتد چو احمد از حبیب
در فراقش اینچنین گویا شود

دلی کز عشق او دیوانه گردد　　چو من در عاشقی افسانه گردد

به این ره عاشق جانباز باید　　که گرد شمع او پروانه گردد

به راهش زود بازد جان و دل را　　کسی کز خویشتن بیگانه گردد

کسی سازد در این ره عشقبازی　　که او از خانمان آواره گردد

به راه عشق باید شیر مردی　　که گرد عشق او مردانه گردد

شراب عشق او نوشید احمد
که از بویش جهان مستانه گردد

جانم ز شور عشق تو سودا در او فتاد — سرگشته و شکسته به غوغا در او فتاد
از بس که رنج و درد کشیده به بیخودی — پایم ز جای رفت و سر از پا در او فتاد
رخت خودی به لجهٔ دریای غم کشید — کشتی تن به ورطهٔ دریا در او فتاد
اندر کمند درد و بلا شد اسیر غم — تاراج شد به غارت یغما در او فتاد
شغل خرد ز قاعدهٔ کار خود گذشت — عقل ضعیف رأی چو اعما در او فتاد
خوش باد حال آنکه به اصغای احمدش — سر زد به کوه و دشت و به صحرا در او فتاد
در تنگنای دهر بسی ترکتاز کرد — یک حمله چون نمود به هیجا در او فتاد
بیزار شد ز عقل و ز کونین و محو گشت — راه عدم گرفت و به عنقا در او فتاد
ترک خودی گرفت و برآمد به بیخودی — موری ضعیف بود و به یک پا در او فتاد
جولان نمود رخش دلش در فضای عشق — همچون نهنگی که در آوا در او فتاد

چون رستمی نمود در افراسیاب نفس | مردانه صف دریده به تنها در اوفتاد
عقل ضعیف رای برآمد ز هر کار | بیهوش شد ز پای چو شیدا در اوفتاد
اسرار بی نهایت وی گشت آشکار | راز دلش به ذروهٔ اعلا در اوفتاد
در هر سخن تجلی اسما به او رسید | اسما به عین ذات مسما در اوفتاد
چندان نمود سته که سرگشته باز ماند | وانگه در آن نظم به تمنا در اوفتاد
رخت دلم به لجهٔ دریای غم نهاد | کشتی غم به ورطهٔ دریا در اوفتاد
نه صبر و نه سکون و نه آرام و نه قرار | گه در نشیب و گاه به بالا در اوفتاد
القصه چون جمال رخ یوسفی ندید | اندر طلب چو قلب زلیخا در اوفتاد

یارب در این طلب که تمنای احمد است
مقصود وی به کام چه زیبا در اوفتاد

ای آنکه در این راه طلبکار شمائید | خود را بشناسید شما جمله خدائید
در خویش بجوئید همه اوصاف خدائی | در راه طلب طالب و مطلوب شمائید

واقف دگری نیست ببینید به خاطر / از راه یقین جانب توحید گرایید
کس نیست بجز ذات خداوند تعالی / ای زمرهٔ طلاب شما جمله کجایید
از راه یقین جمله درآیید در این راه / در خویش ببینید شما جمله خدایید
مقصود طلب جمله شمایید ببینید / از کعبهٔ مطلوب شما جمله نمایید

انوار حقیقی خداوند به اینجا
در ذات احد صورت احمد بنمایید

گر پرده ز روی ما گشایند / دانند که جمال حق نمایند
دانند به خدا رسند جمله / این طایفه گر ز خود برآیند
در عکس جمال حق ببینند / گر زنگ ز آینه زدایند
چون پرتو نور حق به خوبان / شک نیست ز غمزه دل ربایند
بر روی بتافت جلوهٔ دوست / زان اهل نظر همی ستایند
ما را شده کوی دوست قبله / جهال اگرچه ژاژ خایند

منصور چو نیست در میانه — بر دار چه اش آزمایند
در صورت احمدی ببینند — آنان که به معنی آشنایند

دلبر مستانه ز چشم بروی که بود — باده ز دست که خورد مست بجوی که بود
راه همه عاشقان آه ندانم که زد — در صف عشاق با نعره ز جوی که بود
غنچهٔ خندان او خنده بروی که کرد — نرگس سرمست او دیده بروی که بود
زلف پریشان او رهزن راه که شد — سلسلهٔ عاشقان حلقهٔ موی که بود
جام ز دست که خورد جامه کجا در کشید — باده مستی‌فزا تازه سبوی که بود
طلعت تابان او وه که بروی که تافت — حلقهٔ گیسوی او تار گلوی که بود

احمد دیوانه را هیچ ندانم که گشت
گشتن دیوانگان شیوه و خوی که بود

هر که او صورت شما را دید — هیچ شک نیست کو خدا را دید

ظاهراً در لباس انسانی — صورت ایزدی شما را دید

جمله اشیاء صورتت را یافت — هر که در راه توصفا را دید

هر که آگه ز سر معنی شد — صورت یار خود نما را دید

عشق عاشق و هر که در این شد — صورت یار دلربا را دید

هر که دریافت رمز این معنی — هیکل او ملکت بقا را دید

ظاهراً هر که دید احمد را

به یقین روی مصطفی را دید

چو سرهای حقیقی ز غیب پیدا شد — که از تسامع آن اهل عشق شیدا شد

چو نکته های نهان آشکار شد یکبار — هر آنچه در حق غیب بود پیدا شد

چو نقطه گشت ز پرگار عشق یار پدید — چه روی بود که در هر مکان هویدا شد

میان قطره و بحر اتحاد ذاتی دان — ز بحر قطره بیامد و باز دریا شد

هر آن وجود که بینی وجود اوست تمام — کمال مظهر ذاتش وجود اشیاء شد

هر آنچه بود نهان اندرین سرای کهن   سراسر از تتق غیب جمله پیدا شد

ظهور حسن خدائی نمود احمد را

جمال مظهر لطفش ظهور اسما شد

عاشقان در عشق جان باز آمدند   در هوای جان ز جان باز آمدند

از صفای جان ز جان آگه شدند   در بلای عشق همراز آمدند

همدم معشوق گشتند از نوا   باز با معشوق دمساز آمدند

گاه خسته گشته اند در راه حق   از سماع عشق در ساز آمدند

چون خلیل اندر میان نار عشق   چون سمندر خوش به پرواز آمدند

جان و دل را چون فدا کردند به عشق   در ره عشاق ممتاز آمدند

چون جمال احمدی شد آشکار

عاشقان در عشق جان باز آمدند

یار ما در پرده بازی می کند / عالمی را کارسازی می کند

می نماید مظهرهای مختلف / می ندانم کاو چه بازی می کند

گرچه گنجشکی ست نزد عاشقان / در ره این کار بازی می کند

چشم شوخش در شکار جان ما / هر زمانی ترکتازی می کند

مردم چشمم ز خونم هر دمی / جامه ام را بی نمازی می کند

احمدی را چون غنای مطلق است
زان ز عالم بی نیازی می کند

دردا که درد عشق به درمان نمی رسد / این قصه دراز به پایان نمی رسد

درد فراق یار که درمان پذیر نیست / جز وصل یار هیچ به درمان نمی رسد

هجر و فراق و درد غریبی و بی کسی / ما آزموده ایم هیچ به سامان نمی رسد

ما قصه فراق نوشتیم سربسر / لیکن چه سود چون بر جانان نمی رسد

احوال این ضعیف به یارش که می برد / پای ملخ به نزد سلیمان نمی رسد

هر چند خوار و زار ز کویش فتاده ایم / حال گدا به حضرت سلطان نمی رسد

مردم درین هوس که وفائی کند نگار / عهد وفای یار به پیمان نمی رسد

مرغ دلم اسیر وی اندر قفس بماند / عمری گذشت و مرغ به بستان نمی رسد

احمد ز درد عشق شده مبتلای غم

دردا که درد عشق به درمان نمی رسد

هر قطره کز دو دیده عاشق برون زند / دریای غم روان شود و موج خون زند

آتش زند به هفت سراپرده فلک / هر شعله ای که از دل عاشق برون زند

هر جذوه ای که بر جهد از جان سوزناک / آتش به سقف چرخ فلک نیلگون زند

از قاف قرب دوست سراپرده بر کند / گر پشت پای بر سر دنیای دون زند

دریای هر دو کون کم از قطره ای بود / چون موج انکشاف ز بحر درون زند

باشد جمال ذات تو احمد ظهور حق

هر قطره کو ز دیده عاشق برون زند

راز دل در بیان نمی آید | سرّ جان در زبان نمی آید
به عبارت سخن نمی گنجد | به اشارت بیان نمی آید
همه عین الیقین در دیدن | گفتنش در گمان در نمی آید
بر رخ ما به چشم اهل نظر | نور حق جز عیان نمی آید

راز ها احمدا چه شرح دهی
راز دل در بیان نمی آید

می توحید را در جام کردند | به مستان الست اعلام کردند
درون جام را چون صاف دیدند | به هشیاران از آن پیغام کردند
بهر فعلی فعیل و با حقیقت | بشر را زان میان بدنام کردند
بعزم آنکه خود را ظاهر آرد | عیان خود گشت و انسان نام کردند
چو کثرت آمد دیده وحدت او | تجلّی زآن به خاص و عام کردند
اگرچه مرغ دل پروازمی کرد | کنون بی دانه اش در دام کردند

به روی خوبرویان جمله عشاق　　به نور ایزدی آرام کردند
ملک بر روی آدم دید معنی　　به سجده مر ورا الزام کردند
چو کافر گشت از دنیای باطل
نصیب احمدی اسلام کردند

هر که از جام عاشقان نچشید　　نیست مست ار هزار باده کشید
گشت سرمست عشق همچو حسین　　هر که زان باده جرعه ای بچشید
هم اناالحق سر سبحانی　　از زبان موحد آن بشنید
ذات انسان و هادی مطلق　　جز بشر کس چنین مقام ندید
احمدی را درین سر مطلق
طایر قدس و قرب اوج رسید

عشق رمزی در نهاد ما نهاد　　شورش اندر جان این رسوا نهاد

هر زمان رمزی دگر او ساز کرد هر دمی نقش دگر پیدا نهاد
گاه پیدا گشت در چشم همه گاه برقع خفیه از رخ وا نهاد
گاه اندر شکل دیگر رخ نمود گاه نامش آدم و حوا نهاد
گاه موسی وار اندر کوه طور گاه نام او ید بیضا نهاد
گاه اندر بدر جنگی ساز کرد گاه نامش سید بطحا نهاد
دوستان را دوستی از سر گرفت جان ما در ورطهٔ یغما نهاد
گاه سری در جهان آغاز کرد نام او توحید در دلها نهاد
رخ نمایان کرد پیدا در همه باز شکل دیگر او اینجا نهاد
سود سودائی همی کردی به خود باز از سر سود با سودا نهاد
باز سر با سود در سودای عشق کس چه داند تا چه او غوغا نهاد

احمدی را چون جمال خود نمود
نام او سر دفتر شیدا نهاد

آنکه دمی هزار جان را تب ناز میدهد — کی چو من شکسته را قربت ناز میدهد

آنکه دمی هزار دل قسمت غمزه کرده است — هر نفسی هزار جان گمشده باز میدهد

گرچه هزار جان و دل در تب اوست دمبدم — باز بعاشقان خود دل بچه راز میدهد

هر که ز حسن روی او مقصد خویش را بیافت — حاصل عمر خویش را کی به نیاز میدهد

گرچه هزار همچو من سوخت در این طلب همه — یار وصال خویش را کی به نیاز میدهد

مرد در این طلب بسی ره نیافت هیچ کس — هر دمی او بعاشقان شیب و فراز میدهد

ای که چو جان احمدی کشته شده هزار جان
آنکه دمی هزار جان را تب ناز میدهد

گر یک نظر بسوی من مبتلا شود — درد هزار خسته سراسر دوا شود

گر یک نظر به حال من بینوا کنی — مس وجود من همگی کیمیا شود

گر یک گره ز خم خم زلفت بما رسد — حاجات خاطرم همگی جابجا شود

وصلت اگر نصیب شود دولتی بود — آن دولت مساعد بخت کرا شود

تو اندرون پرده و حسنت جهان گرفت   وقتی که پرده برفتد آیا چها شود

سنجند اگر به قیمت زلفت هزار جان   و الله هزار جان به یکی مو فدا شود

ای احمدی به بخت تو کی جایز است این

کان شاه حسن عاشق این گدا شود

ای دل از صاحبدلان اسرار می باید شنید   نکتهٔ عشق از دهان یار می باید شنید

طیلسان هو معکم را به سر باید کشید   نحن اقرب از لب دلدار می باید شنید

لی مع الله در میان لوح دل باید نوشت   کنت کنزاً از لبش بسیار می باید شنید

نعرهٔ انی انا الله هر دمی باید زدن   از زبان هر کس این گفتار می باید شنید

نکتهٔ سبحانی از الفاظ قول عاشقان   اندرون بوریا او تار می باید شنید

ذات پاکش در جهان موجود با هر ذره است   رمز او در حلقهٔ زنار می باید شنید

نغمهٔ اسرار غیبی در میان بوستان   از نوای بلبلان زار می باید شنید

گرچه می گویند وحدت در میان کثرت است   لیک این گفتارشان هربار می باید شنید

نیست جز ذات خدائی هیچ سرّی در میان | پس همه از محرم و اغیار میباید شنید

رمز اسرار خدا امروز در هر سبزه زار | از گل و گلزار و از هر خار میباید شنید

معنی توحید از دلدار میباید نوشت | نکتهٔ مستانه از هشیار میباید شنید

مست خواب آلوده از اسرار کی باشد خبر | این خبر از مردم بیدار میباید شنید

آنچه میگوید خدا از سرّ خود بر عاشقان | پس بگوش جان و دل ناچار میباید شنید

در حدیث من رآنی گوش میباید نهاد | وز ندای غیب این اخبار میباید شنید

از زبان خاص و عام این نکتهٔ توحید را | در میان کوچه و بازار میباید شنید

آشکارا سرّ حق را کشف باید ساختن | راز پنهانی هم از دلدار میباید شنید

جرعه‌ای از جام مستان ازل باید چشید | نکتهٔ قالوا بلی تکرار میباید شنید

رب ارنی چون کلیم الله میباید بگفت | لن ترانی باز موسی وار میباید شنید

صوت وحدت از دم عشاق باید هر زمان | از رباب و چنگ و از اوتار میباید شنید

تا بدانی از توئی اسرار حق را ترجمان | از زبان میوه و اشجار میباید شنید

از زبان صبح خیزان سرّ توحید ازل | در سحر از ناله‌های زار میباید شنید

گر زآب معرفت داری رموز سرّ حق　　شورش از باب همه خمار عیانه بشنید

سرّ و رموز خدائی هر زمان بی‌واسطه　　هچو جانت از لب ستار عیانه بشنید

سرّ توحید احد از گفته‌ی احمدی

از زبان سید ابرار عیانه بشنید

جمالت منظر اهل نظر باد　　ز خاک پای تو کحل بصر باد

هر آن دل کو نیاویزد به زلفت　　چو زلفت دایماً زیر و زبر باد

ز باران دو چشمم هر زمانی　　به گرد عارض تو سبزه تر باد

به زیر پای تو سرهای عشاق　　نگارا هر زمانی پی سپر باد

ز جام عشق تو مخمور و سرمست　　دل عشاق هردم بی خبر باد

چو گفت احمد حدیث آن لب لعل

دهانش زان حلاوت پر شکر باد

ای دل تو نظر بروی او بند | از دیدن غیر دیده بر بند

تا گم نشوی ز خویش یک ره | این بار کجا توانی افگند

ای دوست بیک قدح گرو شد | آن خرقه که صد هزار پیوند

اکنون من و عاشقی و رندی | کردیم صلاح زهد یکچند

دارم دلی آنکه مست عشقست | برجسته عهد وصل آرزومند

بیچاره دلم به توبه کوشید | عشق آمد و بیخ توبه بر کند

چون دست نمی‌رسد بوصلش | گشتیم بکوی دوست خورسند

احمد تو ز عشق باز نائی

هر چند ترا نصیحت و پند

وقت آن شد که ناز خواهی کرد | پرده از روی باز خواهی کرد

زلف را تاب میدهی هر دم | قصه ما دراز خواهی کرد

می گشائی نقاب از عارض | کشف پوشیده راز خواهی کرد

ای بسا سر به پیش ابروی خود　　بر زمین نیاز خواهی کرد

احمد از غیر دوست چند نظر

بر نشیب و فراز خواهی کرد

دوستان یک نفسی جان مرا یاد آرید　　قطره‌ای اشک دُرافشان مرا یاد آرید

بر شما باد که چون خنده زند گل به چمن　　گریهٔ نرگس مستان مرا یاد آرید

بر شما باد که چون بزم طرب ساز کنید　　سوزش شمع شبستان مرا یاد آرید

در محلی که شما جمع نشینید به عیش　　ساعتی حال پریشان مرا یاد آرید

چون خرامید به اطراف چمن بهر نشاط　　جنبش سرو خرامان مرا یاد آرید

چون کند باد سحر سوسن و سوری در رقص　　یک زمان غنچهٔ خندان مرا یاد آرید

چون نسیم سحری تازه کند جان شما　　نفحهٔ سنبل پیچان مرا یاد آرید

چونکه در مجلس شادی بنشینید همه

احمد بی سروسامان مرا یاد آرید

نباشد ار به ره دوست سر چه سود کند   جهان مرا تو نباشی اگر چه سود کند

مرا حضور تو باید به مال و گنج چه کار   مرا کنار تو باید نظر چه سود کند

مرا جمال تو باید به ماه خود چه نظر   مرا کلام تو باید خبر چه سود کند

مرا لقای تو باید به بوستان چه گذر   چو تیر غمزه زدی پس سپر چه سود کند

اگر به مصر عزیزم به غیر تو چه صواب   رفیقم ار تو نباشی سفر چه سود کند

چو احمد از رخ خوب تو بهره ای نبرد
به روی خوب تو دیدن بصر چه سود کند

مست جام عشق را با نام و با سامان چکار　　پست قهر هجر را با درد و با درمان چکار

عشق چون آمد به جانت جان جانان را ببرد　　عشق و جانبازان را با جان و با جانان چکار

در ره مستی قلندرباش بی باکی مکن　　پختگان راه را در راه با خامان چکار

گر تو بر طور آمدی از عشق تا شیدا شدی　　پس تو را با کفر فرعون یا بر ایمان چکار

شرط و پیمان در ره عقل است با عقد و نکاح　　عشق عاقل سوز را با عهد و با پیمان چکار

دور از مجلس شدن این مهر عشاقان بود　　مست دردی خوار را با درد و با درمان چکار

مذهب اهل شریعت هست قول این و آن　　مذهب عشاق را با قول این و آن چکار

چون بهشت نقد تو اندوه و درد عشق شد　　مر تو را با جنت و با روضه رضوان چکار

احمدا تو دست ازین سودای بی پایان بدار
چون نئی مرغی تو را با نطق در مرغان چکار

دلی کو برد باز ناید دگر　　کجا باز یابد به او کس ظفر

شکاری که افتد به چنگال باز　　از او کس نیابد به گیتی خبر

چنین است آیین شاهان همه | چو گیرند بندند بر رفتگان در
دلی کو برون شد ز عین وجود | کجا روح و تن بیند از وی اثر
دلی کو به خواب عنایت رود | که بر مقصد صدق دادش گذر
ز یار معیش غذا و شراب | و یا نقل دیدار باشد ثمر
چنین دل کجا سوی دنیا رود | که فردوس دایم بودی مقر
بباید که رفت او ز دار فنا | نجات باشد ورا مستقر
به قصر محبت درون شد دلش | به عین عیان کرد او در نظر

ای احمدی دل به کویش فرست
که تا باز مهرش فرستد دگر

بدم در هجر روی بی‌تسلی زار | دلی پر حسرت و چشمان خونبار
نه روز آرام بودم نه شب خواب | به کنج بیخودی افتاده بیمار
ز کار خود نفور و گشته نومید | به تن بودم ضعیف و عاجز و زار

ز بیم فرقت وی همچو خاری — به چشم اهل بیت و مردمان خوار
پیامی آمد شبی از دوست با من — که برخیز و بیا از کنج ادبار
در این میدان مردانه نظر کن — ببین باغ دل و گلها و اشجار
که باغم سبز و شاداب است و خرم — ببین زیباتر از جنات و انهار
ز کل کائنات و هرچه خواهی — ببین که هست اینجا جمله اثمار
که دار الملک من قلب مریدان — دلی بیدار و غم بی گرد اغیار
نبینی جز ز مهر من در او هیچ — چنین دل با شد از ارباب بسیار
اگر هستی مرید ما به تحقیق — تو گل را وا مزن از بهر صد خار
همه آثار حق و قدرت ماست — که می بینی به باغ سبز و گلزار
نگه کن در بنفشه بوی ما بین — به رنگ ما نگر در رنگ گلنار
ریاحین در بساتین فصل باران — ز ناف آهوان چین مشک تاتار
نوای بلبلان و کبک و تیهو — خروش و ناله های هرچه جاندار
هر آنچه در سماوات و زمین است — هر آنچه در بر و در بحر ذخار

همه از فضل ما دارند منشور | ببخشد بی‌حکایت بی حکم جبار
سوی ما همه اندر حیات اند | به رنگ ماهی بین رنگ پرگار
چو از نزد دولت برداشت پرده | ببین جادوان خط اسلام و کفار
دگر نه همچنین مشرک بمیری | بت اندر پیش باشی بسته زنار
اگر راه خلیلی رفته خواهی | برون کن سر ز خار و دیده مردار
ببین اندر دل و در چشم خود بت | اگر هستی حقیقت را طلبکار
بت و بتخانه را با بت پرستی | بکن زیر و زبر ای مرد هشیار
میندیش از بلا و از ملامت | که جز این نیست کار مرد ابرار

ابا احمد در این ره گر توانی
درون شو تا شوی لایق مدیدا

عشق را باز بد قرآنی نباشد هیچکار | عاشق اندر عشق خود باشد حریص روی یار
هر چه جز قهر است باید زد به در راه عشق | عشق را با حسد گویم باشد افتخار

کل عالم پر بلا آیند اگر بر عاشقی — پیش باز آید به رغبت جمله را گیرد کنار

هر کسی کو نیست عاشق بار عشقش چون کشد — بار پیلان چون کشی هستی ملخ یا مور و مار

عاشقان را در دو عالم با تن و جان کار نیست — گاه سر در عشق دارند گاه اندر پای دار

ای خوشا این عاشقی وی خوشا این درد عشق — یکزمان خالی مبادا جسم در لیل و نهار

خاک پا دار سرت لحد اگر عاشق نئی

آن نمای امروز تا فردا نباشد ننگ و عار

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار — کشته یارم مرا با وصل و با هجران چه کار

از لب جانان نیابم حیات سرمدی — پس مرا جان در چه کار آید و اندر جان چه کار

کشته عشقم مرا از شحنه و والی چه غم — مفلس و عورم مرا با عامل دیوان چه کار

پرده دار و حاجب و دربان ندارد درگهش — پس مرا با پرده دار و حاجب و دربان چه کار

چون بدیدم طالع خود تا چه باشد عشق بود — با چنین طالع مرا با طاعت و عصیان چه کار

مسجد و محراب با ابروی جانانست و بس — چون چنین است حال من با گفته ایشان چه کار

گر کسی گوید سر و سامان ندارد کار او — عاشقان گرم دل را با سر و سامان چه کار
کیمیای عمر جاوید است خاک پای دوست — آن همی خواهم مرا با چشمهٔ حیوان چه کار
چونکه اندر هر دو عالم مقصدم یار است و بس — با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چه کار
هر که از خود شد مجرد در طریق عاشقی — از غم خود او چو آگاه است با خلقان چه کار
چون تو ترک دوست کردی عیش و قربان دیچه خور — چون ببازی گوی با میدان و با چوگان چه کار
صورت مردان چه خوبی سیرت مردان گزین — مرد عاشق پیشه را با قصر و با ایوان چه کار

خوب گفتی احمدا یکبار دیگر نیز گوی
عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار

بندهٔ بس پر گناهم کردگارا دست گیر — از گناهان عذر خواهم کردگارا دست گیر
عاجز و حیران و سرگردان شدم در کار خویش — از کرم آری به راهم کردگارا دست گیر
نامهٔ هر کس سفید است کس بر او ننهد قلم — نامهٔ من چون سیاه است کردگارا دست گیر
دوزخ تا بنده داری جنت پر حور و قصر — تا کدامست جایگاهم کردگارا دست گیر

طاعت پیوسته از من گر نیاید در وجود — سجده کردم گاه گاهم کردگارا دست گیر

پایم اندر گل بماند و کار من از دست شد — همو آری با صلاحم کردگارا دست گیر

احمد تو بنده فضل است اگر بخشد احد
ور نبخشد آه ازین غم کردگارا دست گیر

وقت آن آمد که ما بر خود گریم زارزار — از گناهان گذشته یاد آریم بی شمار

اشک خونین گریه آریم روز و شب زاری کنیم — بر امید آنکه بخشد خالق پروردگار

عمر تو از سی گذشته در چهل نزدیک شد — موی تو گشته سفید و قلب تو مانده است تار

در پرید از شاخ عمرت آن سیه زاغ امید — آمد آن باز سفید و ماند در جایش قرار

تن چه پروردی به غفلت عمر را دادی به باد — در وجودت حاصل آورده گناه بی شمار

کوشش اندر نفس خود کن طاعت اندر خود مبر — تا نباشی روز محشر نزد خالق شرمسار

یاد کن زان ساعتی کاید اجل اندر سرت — یا زبانت لال گردد یا گشاید کردگار

توبه پیش از مرگ باید تا ببخشد کردگار — روز مرگت گر کنی توبه ندارد اعتبار

یاد کن آن دم که بر آن تخت تن شویت نهند — رنگ گردد زعفرانی از گناه بیشمار

یاد کن زان ساعتی کان زن و فرزند تو — اشک خون از دیده بارند همچو ابر نوبهار

یاد کن زان ساعتی کز خانه‌ات بیرون کنند — زنده‌گان گریه کنان و مردگان در انتظار

یاد کن زان ساعتی کز منکر آید با نکیر — از تو پرسند از گناهان صغار و کبار

گور منزلگاه باشد روز حشرت وعده‌گاه — هر که زان منزل نداند ناقص است و نابکار

ای دریغا زان مقام و مسکن و حسرتا — کاندر آنجا همدمی نبود بجز از مور و مار

بشنو ای فرزند آدم هرچه گفتم یادگیر — از حساب و از عذاب و از قیامت یاد آر

احمدا تا می توانی خویشتن را پند ده
جان و دل را زین جهان بی‌وفا برکنده دار

ای دلا بگذار حرمت ترک فقر و جاه گیر — عز مولائی رها کن سوی مولا راه گیر

وقت رحلت آمده تو رخت ازین دنیا ببند — چند روزی همچو مردان درگه الله گیر

زنگ غفلت را اگر صیقل زنی در ذکر حق — روز محشر روی خود را چون خور و چون ماه گیر

عاقبت روزی اجل پیوند جان خواهد برید | دل بکن از این جهان و رخت از این خرگاه گیر
کار و بار این جهان تا بنگری می بگذرد | خویشتن را گر چو قارون می شماری آه گیر
پرتو نور الهی گر بجویی ای عزیز | از فقیر و عاجزان از علتشان آگاه گیر
گر همی خواهی در آید در مشام جان تو | بوی ایمان ای برادر ترک میر و شاه گیر

احمد جامی رها کن هرچه غیر حق بود
زاد راه آخرت از بار بسم الله گیر

ای شده مغرور در دنیای دون ابلیس وار | درنگر در طاعت ابلیس وز حق شرم دار
از زمین هفتمین تا آسمان هشتمین | نیست جایی کاو نکرد آنجا سجود بیشمار
از منی و کبر و از پندار هر جایی که داشت | بنگری چون آن تکبر زو برآورد دمار
قصه بلعام و برصیصای عابد را نگر | آن کرامت ها که آنها کرده اندر روزگار
زان هواها و از آن افعال خود بینی شان | کان فعالشان بجزایش هاویه آمد و نار
داستان ساحران و قصه اصحاب کهف | ترک دنیا را نمودند و خدا را اختیار

جهدشان اندر عبادت بیش طاعت خود   موت را در حال دیدند عز زاد و فنا

شد سپهسالار سر اولیا اصحاب کهف   زانکه عزت شد بدل بر ذل و گل تبدیل خاک

نیست اندر راه دین مکر و فریب دوستان   نه حسد نه بخل و نه کینه تو این را گوش دار

تا توانی راه اهل علم و اهل فضل گیر   در دل ایشان نروید هیچ غل و غش و خار

هر که را فرعون وار ایوان جهل آراسته   ریخته‌اند اندر دلش غل و غش و بغض و نقار

نیست او را در حریم کبریا بازار عذر   در میان محشره گوهر شد زبون و بخت خوار

هر که ملک این جهان و آن جهان در زیر پا   نا ورید گو مشو دیدار حق را انتظار

هر کسی را کی رسد کز اولیا افتد سخن   گو بیدو باشد به تخت و مسند اندر افتخار

کی تواند دید هیچ کس اولیا را سدرا   گو ز دل برکن سوای حق و حشمت بازدار

دوستان حق کسی بیند که از ایشان بود   در درونش نور باشد در دل او شوق یار

هرچه پیش آید به نار شوق آتش در زند   هرچه خواهد تا ببیند نور خاصش در جوار

از ثری تا بر علا در چشم او باشد حقیر   دیده را اندر جمال یار دارد انتظار

گر همه فردوس اعلا با نعیم و حور عین   پیش او آری نیارد میل در آن سوگذار

گر همه خلقان زنند در کارشان بسیار طعن | اولیا را پادشه را از علامت غیبت ما

هیچ دیدی گشت دریا از زبان سگ پلید | یا ز مرداری نمکساری بگردد نابکار

رو زبان کوتاه کن از طعنه بر آن طایفه | گوشه گیر و نوحه کن بر حال خود تو زار زار

توبه کن شاید که ایزد بر تو رحمت آورد | تا مگر یابی رهائی زین غم و زین کار و بار

پند احمد را نگهدار ای برادر ساعتی

چون بخوانی نامه خود یاد آر ای مرد کار

بار الها حفظ کن ما را تو از نفس شریر | از دروغ و غیبت مردم خدایا دستگیر

راه بس دور و بغایت تنگ و تاریک و دراز | بی عنایات تو کی آنجا بیابد ره ضریر

بی سعادت کی توانم رخت بردن زین سرا | بی عنایت کی توانم راه بردن زین مسیر

چند گردم تشنه لب در گرد دریای عظیم | چند بهر قطره ای گردم به گرد هر غدیر

چند بهر جرعه ای گردم به طرف میکده | چند بهر لقمه ای باشم بهر جائی اسیر

همتی تا در نظر من نادرم کونین را | قوتی تا در رفتم مردانه دریای خطیر

تا که اندر بحر وحدت غرقه گردم هر نفس / سر بسر نه آب و نه دریا بود نه آبگیر

چون در آن بحر آشنا گردم برونم آوری / کز شعاع روی من گردد همه عالم منیر

لفظ کن گفتی از آن صد عالم آمد در وجود / یک نفس دادی به آدم گشت ذوالعقول الکبیر

کرده‌ای عالم هویدا بهر نور مصطفی / او به خلقان هادی آمد کرد عالم را منیر

ذره‌ای از خاک پایش عرش را داده شرف / در شب معراج در بالای عرش او را سریر

عزتش در مصر عزت کرده یوسف را عزیز / کرده کحل خاک پایش چشم کنعان را بصیر

بوی خلقش تازه گردانید عیسی را نفس / زان نفس احیای موتی کرد قد جاء البشیر

کرده هر صبح از برای حاجیان درگهش / خیمهٔ دین را رسن بر اوج چرخ مستدیر

جمله حیرانند در وصف جمال پاک او / دفتر توحید او شد بر در حق قدیر

ای ز تو تازه تمام کشت خار عابدان / وی ز برکات تو زنده خاطر خسته ضمیر

یارب از شر هوای نفس تو فریادرس / در پناهت اوفتادم دست گیرای دستگیر

گر نسیم از رحمت آید سحرگاهان مرا / جان دهم در بوی آن عصیان تو ما را درپذیر

زان نظرهایی که در بیچارگان داری ز لطف / ز احمد بیچاره محتاج و مسکین بر مگیر

یک جرعه و صد هزار ساغر — یک قطره و صد هزار کوثر

یک معنی و بیشمار صورت — یک معدن و صد هزار گوهر

در کثرت ماست وحدت او — خورشید یکی هزار اختر

در هر چه نظر کنم محیط است — در هر چه کنم نگه برابر

جز ذات خدای نیست موجود — معدوم همه وجود دیگر

نورش به جمال ماست مدغم — معنیش بصورت است مضمر

از روز ازل شراب وحدت — در طینت ما شده مخمر

ما جمله صفت محیط ما ذات — ما راست به خاطر این مقدر

پیداست ولی ز چشم پنهان — مخفی ست ولی به معنی اظهر

گشته است دهان اهل معنی — از کشف رموز او مبشر

از نکتهٔ وحدت خدایش — هر کس که بگفت شد مؤثر

آن را که خدای پاک خوانی — بر صورت ماست بین برابر

مهتاب ز روی اوست تابان — خورشید ز نور اوست انور

آن صورت بی‌مثال و محبوب | در جملهٔ جهان شده مصوّر

روشن ز ظهور او جهان است | در کون و مکان شده مؤثر

چون خاص تجلّی‌اش به انسان | زین مژده بسی شده مبشّر

از وحدت حق چو آگهی داشت | بگرفت زمین را سکندر

تا چند درون پرده باشی | بی واسطه نمائی منظر

گه ظاهر شد بصدق صدیق | گه گشت عیان به شکل عمر

گاهی بنمود شکل عثمان | گاهی بنمود همچو حیدر

گاهی بنمود ذات خود را | بر صورت حضرت پیمبر

احمد زاهد جدانانی

در اصل نظر کنی تو بهتر

ای درد تو کیمیای اسرار | سیمرغ هوای عشق دلدار

سودای تو سود و مایهٔ جان | عشق تو چو شیر شرزه خونخوار

یک رمز ز سرّ عشق گویم   منصور بشد ز عشق بر دار
یک جرعه اگر خوری ز معشوق   سجاده گرو دهی به خمّار
گر راه یقین یقینت آید   خرقه شودت چو بند زنّار
چون لشکر عشق را بتازی   سر پیش نهند جمله یکبار
گاهی شده وصل و گاه هجران   گاهی سر کوه و گاه دیوار

احمد همه اوست اصل موجود
دیگر تو مگو حدیث اغیار

گر ز درد عشق او داری خبر   از همه عالم به کلّی درگذر
هیچ کس از عشق جانان جان نبرد   جان و دل در باز و از خود درگذر
قلزم عشق است و قعرش ناپدید   گر تو غواصی کنی یابی گهر
بی طلب در راه وی نتوان رسید   سالکا گر مرد راهی راهبر
بی یقین کی می توانی راه یافت   کی تواند راهرو بی راهبر

عاشق جانباز باید با کمال　　گر تو مرد راه عشقی جان مبر

احمدا دست از دو عالم باز دار

گر ز درد عشق او داری خبر

زیار دلربا باریست بهتر　　رسوم عاشقی زاریست بهتر

اگرچه کار خوبان بیوفائیست　　مرا یار وفاداریست بهتر

چو ما را نیست عزت نزد محبوب　　بحمدالله اگر خواریست بهتر

نمی پرسد نگارم هیچ گاهی　　نمی دانم که دلداریست بهتر

نمیدانم چه بد کردم به جانش　　که میداند دل آزاریست بهتر

خوشا آن کس که زو بر کس نشد بار　　درین عالم گرفتاریست بهتر

بخواهد خون احمد ریخت هجرش

که نزدش رسم خونخواریست بهتر

باز این دل دیوانهٔ من گشت گرفتار | شد صبر و سکون از من بیچاره بیکبار
زین پس من و شاهد به تماشای خرابات | بر دست صراحی و سوی خانهٔ خمار
نه در پی سجاده نه پروای بزرگی | دادم به یکی باده گرو جبه و دستار
آن شکل دلاویز که دیوانه مرا کرد | زین پس من آشفته و آن بادیه و یار
مجنون که شد آشفته ازین باک ندارد | در بیشه چه که میند رخ لیلی ست نمودار
دارم هوس آنکه سگ خویش بخوانی | تا خلق بدانند بهر کوچه و بازار
گر شیفته شد دل به رخ وی عجبی نیست | ای مدعی از طعنهٔ من دست تو بردار
تا چند کنم در غم ایام تحمل | تا چند کشم بار فراق تو به سربار
می خواستم از وصف لبت گفت حدیثی | چون روی تو دیدیم بماندیم زگفتار

احمد به نظر بازی و رندی شده مشهور
ای خلق بدانید که او رفته ازین کار

حدیث باده مگو پیش زاهد مغرور | که ذوق باده چه داند اسیر باد غرور

به پای باده پرستان چو سر بنه ای دوست — به این صلاح عمل کن مکن به زهد غرور

بیار جام و صراحی بنوش باده مدام — که نیست بی می و مطرب کمال ذوق و حضور

به نیم جرعه ز میخانه کرده ایم ارزان — نعیم روضه رضوان و باغ و حور و قصور

اگر ز خانه خمار جرعه ای نوشی — شوی به حلقه مستان ندیم یوم نشور

سوی باده خمار جان بده احمد

که رنج و تلخی جان کندنت شود مسرور

شبم در غم رود روزم به تیمار — مبادا کس بدین حالت گرفتار

اگر گویم مسلمانان غم دل — که در عالم مرا کس نیست غمخوار

روان شد جویهای اشک ز چشم — چنین است ماجرای چشم خونبار

نه دارم مونسی نه دوستداری — نه دارم همدمی نه یار و دلدار

بر آتش می طپیم چون مرغ و ماهی

فراق آورده احمد را به این کار

در مدرسه‌ای عشق هر بار   رفتم که کنم رموز اظهار

حیرت به زبان گرفت انگشت   غیرت به دهان نهاد مسمار

چون نیست بغیر دوست چیزی   در ملت عاشقی دو اقرار

رفتم به سرای گبر و ترسا   باشد که رسم به دوست یکبار

آواز برآمد از سرایش   که لایق ما نئی تو زنهار

در خویش نظر فکن تو ای دوست   دریاب یقین که نیست جز یار

گر مقصد جان خود تو خواهی   در خویش طلب که نیست اغیار

زان جرعهٔ می پدید گشته   چندانکه نهفته بود اسرار

منصور چو رمز گفتی از عشق   ناچار برفت بر سر دار

ای احمدی از کتاب توحید
هر دم سخنی بگو به تکرار

در درون خویش جویم من نگارین نگار   دائما اندر وصالم من به معنی آشکار

هیزمی بودم در اول من که آخر چون شدم
باز آخر بنگریدم جمله هیزم گشت نار

نار بودم نور گشتم ذره بودم خور شدم
بحر بودم موج گشتم بنگر اندر اصل کار

شیره‌ای بود این شراب از خم وحدت اولا
من کنون همچون شرابم شیره گشتم چون عصار

چندگاه معرفت چون جسم حیوانی بدر نشست
جان جانانم کنون این نکته از من گوش دار

همچو قطره زآب دریا من جدا گشتم ولیک
آب بحرم گرچه اندر قطره می‌گیرم قرار

گرچه احمد بوده‌ام اکنون احد گشتم بدان
کسوتی از ذکر پوشیدم ز ذکر کردگار

برخیز و کناره گیر از غیر
رسم است به عاشقان چنین سیر

چون نقش احد پدید گشته
شد محو دوئی ز صورت غیر

در وحدت او چه کفر و ایمان
در راه یقین چه کعبه و دیر

احول که یکی ندید هرگز
در دیده کور اوست لا خیر

آن سیر که ره نیافت زین راه
تحقیق بدان که هست او غیر

در قاعدهٔ سلوک این راه   در مصطلحات نیت لاخیر

احمد تو مبین جمال غیری
برخیز و کناره گیر از غیر

دل و جانم چه متاعی است کشم پیش نظر   گر کند جانب ما یک نفس آن ماه نظر
او در آنجا به طرب شاد و من اینجا در غم   او در آن جلسه براحت و من اینجا مضطر
قصه خویش همی پوشم از دشمن و دوست   زهر غمهای تو می نوشم چون شهد و شکر
دل و جان منتظر غمهاست هم از فرقت تو   نظری از ره انصاف کن ای نور بصر
عالم از گردش ایام چو زلفت درهم   کارم از هجر فراق تو سراسر ابتر
زمن بیدل آوارهٔ درمانده به هجر   یار برگشته و خو کرده به یاران دگر

احمدی را هوس خوش پسران برده ز راه
می خورد زین غم و اندوه بسی خون جگر

خوشتر از جان و جهانی ای پسر   هر چه می جستم همانی ای پسر
میل دلها سوی خاک پای تست   مایهٔ جسم و روانی ای پسر
آمدی در صورت انسان پدید   لیک در عالم نهانی ای پسر
می بری دلها به عشوه دم بدم   هر زمانی دلستانی ای پسر
نیست غیرت در همه عالم پدید   در همه دلها تو جانی ای پسر

آشکارا اندر لباس احمدی
هم نهانی هم عیانی ای پسر

جمال مظهر ذات قلندر   ز ذات حق تعالی شد مصور
ولا توحید اندر پرده باشد   توئی مقصود جمله نیک بنگر
ظهورت نیست ممکن جز بعینی   یکی می دان تو صورتها برابر
قتیل و مظهر ذات قلندر   همیشه تیغ هجران گشته با سر
هر آن نقشی که او صورت ببیند   یقین است صورت احمد اکبر

دلا برزن تو گوی رب هب لی | که بر ذات تو شد معنی مقرر
جمال احمدی رابین تو یجبا | به نور حق تعالاش مصوّر
صفات معنوی ذات قلندر | به نور حق تعالی شد مصور
بر افکن پرده تلبیس از رخ | ز نور خویش کن عالم منوّر
تجلی جز به صورت نیست ممکن | نظر کن در همه معنی سراسر
چو منصوری بیاید اندرین راه | انا الحق گوید اندر دار و منبر
وضو سازد ز خون خویش هر دم | فدا سازد دل و جان و تن و سر
مگو از رمز این معنی حکایت | که این معنی به هر کس نیست باور

تو ذات احمدی رابین در اینجا
صفات معنوی ذات قلندر

ای که عیانی تو بشکل بشر | هر دمی از خویش بخود کن نظر
دوست نگر از ره معنی عیان | کرده تمثّل به مثال بشر

نیست وجود تو بجز ذات حق — طالب حق باش و ز خود درگذر

کرده به شکل تو ظهور آدمی — زان ملک افکنده بوی سجده سر

آدم معنی به همه ذات نشست — ذات تو از صورت و معنی شمر

مست می شوق شو از بیخودی — چند زنی طعنه تو در خیر و شر

احمدیا غوطه زن اندر بحار

از تگ این بحر برون کن گهر

بحقارت منگر سوی من زار حقیر — که غنی چاره ندارد ز غم و درد فقیر

پادشاهی نه متاعیست که بادی فخر است — مرحبا سلطنت فقر که فخریست کبیر

مژده ای دل که به این خرقهٔ پشمین شاهم — حبذا خرقه که بهتر بود از تاج و سریر

تا در این بحر تو دست زده ام صد غوطه — خاک کوی تو مرا گشته به از مشک و عبیر

تو و آن تاج مرصع من و این خرقهٔ پشم — ما و این خرقهٔ پشمینه چه زربفت و حریر

در جهان هرچه متاعست قلیل است قلیل — ننهد دل به همه ملک جهان اهل بصیر

گرچه از فقر به دریوزه برم عمر بسر — نروم بهر طمع بر در سلطان و وزیر

احمدی را که کند چشم عنایت شاهد
پادشاه ابدی است غم و رنج فقیر

ای که عیانی تو بشکل بشر — چیست به عالم همه شور و شر
روی نمائی و بپوشی ز ما — آخر از این تعبیه ها درگذر
پرده قالب زمیان برفکن — تا که ببینند ترا یک نظر
صورت ما آینه روی توست — آینه را کی نگرد بی بصر
صورت تو گر نشدی آشکار — از سر معنیش که دادی خبر

احمد اگر از دل و جان بگذری
دامن هر خس نکنی پر گهر

عشق آمد مظهر حق آشکار — نیست غیبی جز جمال کردگار

در همه صورت تو یک معنی ببین — صورت و معنی یکی بین نقش یار

صورتش معنی و معنی صورتست — وین همه صورت بمعنی آشکار

درحقیقت نیست غیرش را وجود — جمله را یک بین و یک دان در شمار

هو بحکم رمز حق است این یقین — رمز حق را هم بمعنی گوش دار

نحن اقرب گفت در قرآن خدا — راز حق را در حقیقت هوشدار

احمدی چون اوست غیرش نیست هیچ
این رموز ذات باشد هوشیار

ای در قفس خودی گرفتار — خود را ز خودی خویش بردار

پندار ز خویشتن بدر کن — پندار که هیچ نیست پندار

خودبینی را ز خود برون بر — خودبین چه کس است هیچ مشمار

می دان بیقین که حق مطلق — بر صورت تو شده است اظهار

اسرار خدای از تو پیداست — دیگر تو مگو حدیث اسرار

ما سایهٔ لطف کردگاریم   آیات کلام عشق را یا

ای احمدی از رموز توحید
می گوی همی سخن به تکرار

در هر دو کون نیست چو مطلوب جز بشر   مقصود این و آن ز وجودش توئی مگر
ای آفتاب حسن توئی ذره آفتاب   در ذره آفتاب طریق است در نظر
در خویشتن ببین و تبرا ز غیر کن   دریاب خویش را که پشیمان شوی مگر
دریا و موج هر دو یکی هست ذات او   اندر وجود جمله یکی بین تو در نظر

احمد ظهور جمله توئی اندرین وجود
در هر دو کون نیست چو مطلوب جز بشر

تمثلی است مصور جمال صورت یار   درین معامله می بین خیال صورت یار
هزار روضهٔ رضوان و باغهای بهشت   جمال خویش نمود از نهال صورت یار

اگر ترا است نظر از ظهور احسن کمال   تمثّل است به ظاهر مثال صورت یار

بصورت همه اشیا چو در نظر آید   به چشم ظاهر دیدم کمال صورت یار

ظهور نور خدائی ز چشم احمد شد

تمثّل است مصوّر جمال صورت یار

وقت نماز آمد و خیز وضوئی بساز | چند کنی خواب خوش فوت شد از تو نماز
خیز چو مردان دین راه خدا را گزین | روی بنه بر زمین از سر صدق و نیاز
یاد کن از گور تنگ وز کفن زرد رنگ | بر زبرت چند سنگ خشت سیالات باز
وقت جوانی گذشت موی سیه شد سفید | چند حلال و حرام جمع کنی بهر آز
کیسه تهی شد ز سیم کار سیه شد دو نیم | هیچ نداری تو بیم زین ره دور و دراز

چند ز سودای خام بر سرت ای شیخ جام
صبح تو آمد به شام کار رحیلت بساز

قلندروار سر در عشق او باز | بساز اندر کسی در عشق او ناز
چه گردی گرد مرداری چو کرکس | پر اندر سوی شه مانند شهباز
نشین با درگه آن حی قادر | به وی می گوی بی کام و زبان راز
به گوش جان شنو از هر چه گوید | به چشم سر ببین روی خوشش باز
بگیر ساغر ز جام انس در کش | چو بلبل مست گل شو برکش آواز

که صبح عاشقان از سوی شرق چو مرغ جان کند هر لحظه پرواز

ایا احمد ز اسمت میم گم کن

دگر باقی که می ماند بیان ساز

چو از رخ پرده واگردانم امروز جهانی مبتلا گردانم امروز
پری و حور را دیوانه سازم جهان را پر ضیا گردانم امروز
ز بحر معرفت موجی برآرم جهانی را آشنا گردانم امروز
دل عشاق را مدهوش و بیخود ز سر ایما گردانم امروز
ز سر سخن و اقرب باز گویم تو را از خود جدا گردانم امروز
بگویم نکته ای از قاب قوسین تو را چون مصطفی گردانم امروز
ز سر مخفی خود کنت کنزا به ظاهر از خفا گردانم امروز
ز غمزه خون جمله کشتگان را روان چون سیلها گردانم امروز
بگویم بهر زمان انی انا الله حقیقت را روا گردانم امروز

جمال خویش بس سرگشته خویش — یقین دان خودنما گردانم امروز
ز گوشه وا نمایم طاق ابرو — همه محرابها گردانم امروز
کنم بخنده‌ای از لعل شیرین — تبسم ضاحکا گردانم امروز
نمایم تاب زلف خود بخوبان — سر آویزان به پا گردانم امروز
بیا و بزم سر عشاق بردار — ز سرها هوش واگردانم امروز
غنی مطلق ام از فقر فخری — نیازت را غنا گردانم امروز
دلت اندر هوای عشق بازیست — ز پرواز هوا گردانم امروز
برآرم از هوا سر را به افلاک — سرت صاحب لوا گردانم امروز
ز تاب آفتاب عالم افروز — دلت عرش ضیا گردانم امروز
ز انوار تجلی عاشقان را — چو موسی انجلا گردانم امروز
سلیمانم به کویت سبب بلی — تو را مرغ سبا گردانم امروز
چو موسی عاشقان راست و مدهوش — ز جام لن ترا گردانم امروز
نمو داری کنم از وحدت خود — ندای ربنا گردانم امروز

قبای سبز پوشان فلک را | ز پیوندی عبا گردانم امروز
زنم بر نه فلک چون کوس وحدت | بهر سوئی ندا گردانم امروز
ز گرد راه خود کحلی بسازم | بصر را توتیا گردانم امروز
نظر گر افکنم بر سنگ و آهن | بیک دم کیمیا گردانم امروز
هزاران آفتاب عالم افروز | زیک نوری سها گردانم امروز
ترا از سر لاهوتی خبر نیست | بتو سر خدا گردانم امروز
نصارا و یهود و کفر و اسلام | همه را آشنا گردانم امروز
سر اندازان این ره را سراسر | چو خاک زیر پا گردانم امروز
دوئی چون نیست در توحید مطلق | رخ از هر دو سرا گردانم امروز
دلا از جان جدائی مصلحت نیست | گدا را پادشا گردانم امروز

چو احمد عالمی آشفته سازم
چو از رخ پرده واگردانم امروز

حجاب از این و آن بردارم امروز | نشان از بی‌نشان بردارم امروز

جهانی بر درست یک نقطه سازم | از آن نقطه جهان بردارم امروز

بصدق این پردهٔ عقل مدوّر | ز سر اندر زمان بردارم امروز

نوای انظروا را بر کشم من | صلای عاشقان بردارم امروز

رموز عیسی و اسرار آدم | ز خود بر آسمان بردارم امروز

چو جز من نیست در عالم کس اکنون | ریا از همدمان بردارم امروز

چو رو در بیخودی آرم پس آنگه | مکان از لامکان بردارم امروز

عیان را از نهان سازم هویدا | نهان را از عیان بردارم امروز

من آن مرغم که در شاخ سیاست | نوای بلبلان بردارم امروز

چو مقصود من از جان هست جانان | حدیث جان ز جان بردارم امروز

جمال احمدی هر سو عیان است

نقابت این زمان بردارم امروز

نقاب از آن و این بردارم امروز همه دیها ز دین بردارم امروز

یقین جمله جهان از عشق پیداست گمانها از یقین بردارم امروز

ز نور خود سرشتم ذات آدم گمان از نار و طین بردارم امروز

جمال خود نمایم من به عالم گمان از همنشین بردارم امروز

ردای شاه لاهوت در ملک ز نور حق ببین بردارم امروز

بظاهر بین مرا می‌بین بباطن چو رخ از آستین بردارم امروز

نقاب سر وحدت گر نمایم فلک را با زمین بردارم امروز

جمال احمدی آرم به جنت
ز خود احمد ببین بردارم امروز

نقش رخ بی مثال قدوس | در صورت ما شده است محبوس
هر صورت خوب کآن عیانست | نقشی است ز لوح روح قدوس
این خرقه و جبه نه به گوشه | در عشق نمی خرند ناموس
ابلیس نداشت دیده حق بین | کآدم را دید بذات معکوس
از مغز فنش چو گشت محروم | از لطف خدای گشت مأیوس
از تخته کائنات بنگر | هر حرف که غیر اوست مدروس
ای دل بهوای خویش تا چند | مغرور شوی به زرق و سالوس
در حلقه زلف یار مانده | مرغ دل ما اسیر و محبوس

احمد بجمال خود نظر کن
نقش رخ بی مثال قدوس

ای بر رخ تو شیفته ارواح مقدس | بر ذات تو انوار تجلی است موسس
گر پرده تلبیس ز روی تو برافتد | پس آدم و ابلیس نمایند یکی بس

از نکتهٔ توحید کسی را که خبر شد | بیرون ننهد راز دل خویش بهر کس
ای طایر قدسی تو که از روضهٔ حقی | بر پر تو ازین گنبد طاق مقرنس
این در حقیقی است که در بحر مجازیست | این گوهر دریا چه نهی بر کف هر خس
در عشق خداوند قدم پیشتر آور | تا چند زنی گام ازین راه تو واپس

احمد سخن رمز به نااهل چه گوئی
آنها که ندانند بواری همه ز اطلس

ای پسر گر مرد راهی برده در یوزه باش　　در تواضع خاک پاش و در قدم چون یوزه باش

خویشتن افکنده و رو بارکش همچون زمین　　بر در حق پشت خم چون گنبد فیروزه باش

ظاهرت شیرین و باطن تلخ همچون حنظل است　　از درون انگور شیرین وز برون چون غوره باش

مطعم عیارگان چون کاسه شو بی متقی　　بی طمع سقای هر تفسیده دل چون کوزه باش

در حیا افکنده ای در زهد لاغر همچو چنگ　　در زند هر صبحدم در ناله چون چلغوزه باش

گر دوام نور ایمان بایدت شب زنده دار　　در امان خواهی ز دوزخ روزها درروزه باش

ور غنا جویی ز مردم احمد جامی بسی
قانع و راضی ز حق بر قسمت هر روزه باش

تا کرده‌ام فراق برون کرد بیش خویش　　جز وصل یار هیچ دوائی نه پیش خویش

از بیم هجر یار بنالیم زار زار　　بر بوی وصل یار گذاریم عیش خویش

چون هجر یاد شود خون گریه ام　　فردوس و خلد نخواهم به پیش خویش

وصلش اگر نصیب شود آن چه خوش شدی　　بر روی خندانکنم دل و جان عزیز خویش

گر خلق سر بسر همه باشند دشمنم | با فضل و عون او نشمارم عدو خویش
جانا عدو چه باشد در پیش تیر تو | چون برکشی تو تیر ولایت ز کیش خویش
از عرش تا ثری همه در صدق فیض دوست | دارند همه محبت او یاد ورد خویش

احمد اگر به گفته خود است صادقی
مهر جهان برون کن و میدان هیچ خویش

بس که من بگریستم از درد و داغ کار خویش | خون دل دیدم روان بر عارض رخسار خویش
آنچه من دیدم ز جور نفس اگر خود بشمرم | سر بخاک اندر کشم بی شک ز ننگ و عار خویش
کار من از حد گذشت و شد گناهم بی عدد | بهتر آن باشد که آیم بر در جبار خویش
در نهادم در دلم بسیار و کوته شد سخن | بیش از اینم نیست فکر جستن آزار خویش
گر بگویم رازهای دل هزاران است فزون | لیک آن بهتر که پوشم من و آن ستار خویش
گر مسلمانی تخلف کن هوا و نفس را | تا بدانی معنی اسرار آن جبار خویش
این هوا و نفس هر دو دشمن دین تواند | گر تو هشیاری نگه کن پند بادروار خویش

پند آن کس گوش میدار که به وی زخمی رسید   او همی داند علاج علت و بیمار خویش

ای رفیقا پند احمد را بجان در گوش گیر   تا ببینی در دو عالم رونق بازار خویش

ای به نادانی در آورده دمار از کار خویش   از در مولا ببردی رونق بازار خویش

گشته ای پابند حرص و شهوت و نفس و هوا   برکشیده بر سرت شیطان به قهر افسار خویش

روز و شب در فکرت مال و سرا و خانمان   می نسازی در سرای آخرت تو دار خویش

کاهلی اندر نماز و جاهلی در راه دین   فیلسوفی در حساب درهم و دینار خویش

طمع از کردار ببریدی و از روز جزا   غره گشتی در فریب دشمن غدار خویش

کیسه ات خالی ز احسانست و حسرت بیکران   عقبه دشوار داری چون گذاری کار خویش

بر در مولا به نالی از گناهان شرم دار   بنده آن بهتر که نالد بر در جبار خویش

ای که پند ناصحان را تو شنیدی احمدا

لیک از خود بی خبر و غافلی از کار خویش

گر مرا با درد تو درمان نباشد گو مباش — عاشق روی توام گر جان نباشد گو مباش

هر که می گوید فلانی بی سر و سامان شده — عاشقان را گر سر و سامان نباشد گو مباش

کیستم در باغ هستی برگ خشکی گو بریز — یا کیم در ملک سلطان پاسبانی گو مباش

چون سگ اصحاب کهفم بر در مردان مقیم — می نگردم گرد هر در استخوانی گو مباش

گنبد گردون گردان گر نگردد گو مگرد — اندرین بستان گل خوشبو نباشد گو مباش

احمدا درگاه عزت را چو دربانی بهیچ
خاک گرد آلوده ای بر آستانی گو مباش

ای دل اگر عاشقی خاک ره یار باش — هستیت از سر بنه مردم کم آزار باش

نفس و هوا را بنه کبر و منی را بسوز — غیبت مردم مکن مخلص و دیندار باش

در صف مردان حق از سر صدق اندرآ — چشم حسد را بسوز زاهد و دیندار باش

روز و شبان بندگی میکن اگر مؤمنی — هر سحر از بندگی بر در غفار باش

خلق نکو پیشه گیر با همه خلق جهان — راه شریعت گزین عاقل و هشیار باش

هیچ مخواه تو ز خلق بر در سلطان مرو | تن به قناعت بنه مرد کم آزار باش

در صف آزادگان باش که تا ممکن است | خدمت مردان حق راست طلبکار باش

احمد اگر عاشقی ترک دو عالم بگوی

پیرو پاکان بشو عاقل و هشیار باش

عشق درآمد به جان تن به میان گو مباش | از پی ما در جهان نام و نشان گو مباش

خدمت خاک درش سود و زیان من است | مایه چو در دست هست سود و زیان گو مباش

قبله ما روی دوست کعبه ما کوی دوست | میل دلم سوی دوست هر دو جهان گو مباش

هشت بهشتم توئی بی تو بهشتم چه سود | با تو به دوزخ خوشم حور و جنان گو مباش

مست ز عشقیم ما باده نخوردیم ما | زنده به یاریم ما منت جان گو مباش

هر سر موئی ز ما بر سر کوی رضا | نعره زنان ناله ها کام و زبان گو مباش

ساقی ما را بگوی کز می و خون جگر | باده ای پر کن بده کاسه گران گو مباش

صف شکن عاشقان فتنه دور زمان | غمزه ابروی دوست تیر و کمان گو مباش

آیت حسن ترا حاجت تفسیر نیست　　پرتو خورشید را شرح و بیان گو مباش

هر سحر از خون دل چونکه طهارت کنم　　عشق تو فتوی دهد آب روان گو مباش

آتش سودای عشق روز مرا پیر ساخت　　عشق به پیری خوش است عشق جوان گو مباش

احمد جامی بگو در حق تقریر خویش

کنج قناعت بگیر کون و مکان گو مباش

گر ره توحید خواهی رفت از دون دور باش　　از تملق کردن این مردمان معذور باش

در ره تجرید تفرید آر رخ مردانه وار　　در همه اوقات ها با محرمان مسرور باش

از خودی خویش بگذر گر همی خواهی نجات　　از هوا و از مراد نفس خود مهجور باش

راه ابراران گزین و دائما در ذکر کوش　　وز شراب مهر او دائم خور و مخمور باش

این جهان وآن جهان از پیش چشم خود بشوی　　نه به بند باغ و بستان و قصور و حور باش

از سمک تا بر فلک از جملگی بر کن تو دل　　هم به جنگ و هم به صلح از جملگی مستور باش

دوستی با وی کن و از وی بگو با وی نشین　　بیدل و کام و زبان و از دو دیده کور باش

از فنا اندر بقا رو تا رهی از هر غمی
در بقایش بالعیش جان و دل معمور باش

احمدا گر تو همی خواهی که مرد حق شوی
با سخا و یار جا و با وفا معمور باش

عاشقان را شاهدی نیست از برون خویش
میخورند این باده های خوشگوار از خون خویش

هر کسی را در خیال لیلی و مجنون بسی
عاشقان خود می شوند لیلی و هم مجنون خویش

گه کنی میزان شعر و گه کنی میزان نظم
نیک بین میزان خود را تا شوی موزون خویش

خون غم ما را حلال و خون ما بر غم حرام
هر غمی کو خورده باشد دست شسته از خون خویش

ایدل دون را تو لنگر ساختی بالای خود
آخر و ترمیروی هر لحظه چون قارون خویش

یونسی باید که گردد راکب دریای عشق
گر بود هر لحظه در این راه او ذوالنون خویش

بگذر از چون و چرا تا آشنا گردی بهم
چون زند او دم ز چونی هر که شد بیچون خویش

احمدی موقوف فردایست همچون دیگران
می خوردنی الحال مست از باده گلگون خویش

در حلقهٔ عاشقان مدهوش | می نوش و شراب عشق می‌نوش
بگذر ز خیال خودپرستی | شوریدهٔ عشق باش و مدهوش
شاید که شوی تو نیز بیخود | در زمرهٔ طالبان بی‌هوش
گر راهروی به راه دلبر | این نکتهٔ عشق را بده گوش
نقد غم عشق را بیندوز | گر جملهٔ جهان دهند مفروش
بدنام کسی بود در این راه | کو دار بقا کند فراموش
در میکده‌ها ز راه مستی | بخروش ز جام عشق بخروش
بیخویش تو شور خویش بگذار | در جملهٔ جهان تو باش خاموش
سجاده و خرقه را گرو کن
احمد تو به جام عشق می نوش

در حلقهٔ لولیان اوباش | می نوش شراب عشق و خوش باش
تا ذوق شراب عشق یابی | باشد که شوی تو نیز اوباش

در زمرهٔ عاشقان بدنام این جمله خودی ز خویش بتراش

در حلقهٔ طالبان مدهوش سرحلقه شوی میان قلاش

در صورت احمدی چه بینی
در نقش ببین که هست نقاش

چند خواهی نوشت نامهٔ عشق | تا قیامت بر است خامهٔ عشق
قصهٔ عشق از بیان بیرون | که نگنجد به شرح نامهٔ عشق
کام عشق است از مراد برون | زان که خود کامه است کامهٔ عشق
لایق قدر هر کسی نبود | خلعت پادشاه و نامهٔ عشق

احمد از عشق یار می نازد
نیست این تاج جز عمامهٔ عشق

گوی و چوگان او فتاده در خم چوگان عشق | دل شده حیران و سرگردان منم در کان عشق
تا به چنگت آرم در شهوار بحبه کردگار | روز و شب غواصم اندر بحر بی پایان عشق
همچو پروانه بسوزم خویشتن را پیش شمع | تا شفا یابم ز رنج و ز محنت زندان عشق
در خرابات فنا هشیار بودن تا به کی | جرعه نوشانی که بودند در ازل مستان عشق
پیر عالم نزد او چون کودکی خوانده سبق | هر که حرفی خوانده او از دفتر دیوان عشق
از رخ خوب بتانست زینت گل را چرا | وز نیاز عاشقانست رونق بستان عشق

پای رفعت از سر گردون گردان می‌نهم — گر به لطف خویش بنوازد مرا سلطان عشق

گر به مستی خندد ورنه بخندد عاقلان را روشن است — هر دو عالم نیم جو در کفهٔ میزان عشق

چنگ در دامان آل مصطفی زن احمدا

تا شوی نظاره‌گر در روضهٔ رضوان عشق

راز دل خود با که بگویم ز خلایق — در دایره خلق چو کس نیست موافق

هستم چو غریبی به غریبی خود حیران — در دام هوا مانده ببین نفس منافق

نه راه گریز آمد نه راه برون رفت — نه زاد سفر دارم و نه خانه موافق

نه من به کسی سازم و نه نیز به من کس — نه مرد و نه زن هیچ کس از صالح و فاسق

هر کس به کلام دلکم زشت بخوانند — گه ملحد و زندیق و گهی مفسد فاسق

در حال خود حیران شده‌ای نیست چو من کس — یارب تو بفریاد رسان ای خالق رازق

یارب تو سبب‌ساز دلم را به علاجی — زیرا که رحیمی و ترا رحمت سابق

فریادرسی نه ز دگر جز کرم تو — یارب رهانی تو از این قید و علایق

ای احمد این گفتن و فریاد تو تا چند
خورشید تو لامع شود آخر ز مشارق

ای نور رخت مخزن اسرار حقایق — بر روی تو انوار خدائیت محقق
بر حسن رخت مظهر انوار الهی است — بر ذات تو اظهار خدائیت مصدق
این بحر محیط است که موجش همه دریاست — این قلزم عشق است که پیداست چه زورق
ای گوهر روی تو ز دریای معانی — گوهر نتوان گفت که آبیست معلق
زلف تو چو دامی شده در گردن عاشق — ابروی تو محراب و همه از تو برونق
ای عارض و گیسوی تو هم قبله و هم جان — مقصود همه از آدم و عالم توئی احق

احمد سخن هر کس که بگفته است هویداست
هر کس نکند فهم از این نکته معلق

ای جمالت پرتو انوار حق — ذات پاکت مخزن اسرار حق

ای رخت عکس جمال ایزدی / روی تو آیینهٔ دیدار حق

همچو منصوری بباید شیر مرد / تا بر آید بخود او بر دار حق

کی تواند چون سمندر هر خسی / تا شود رقاص اندر نار حق

تا کی آخر چند می لافی دروغ / شیر مردان شد در بازار حق

بشکفد جانت چو غنچه در سحر / گر تو بوئی یابی از گلزار حق

خلق غافل می ندانند سر تو

گرچه احمد می کنی اظهار حق

ای زلف تو دامگاه عشاق / وی روی تو سجده گاه عشاق

ای عارض خوب دلفریبت / رشک رخ لعبتان قبچاق

مهری چو تو نیست در سپهری / چون تو نبود بجمله آفاق

تو آنچه کنی بتیغ ابرو / کافر نکند بتیغ براق

چه طعنه زنی همی تو احمد / برخیز ز نالهای مشتاق

عشق تو با عاشقان دارد هزاران بوی و رنگ | گه چو رعد و گه چو برق و گه به صلح و گه به جنگ
گه زنم از عشق او در دامن خرچنگ چنگ | گه کشم بر اسب فضل او میقی تنگ تنگ
گر خیال عشق او بر من شبیخون آورد | کوهها با ناله آیند و از آنها سنگ سنگ
گر نسیم عشق او بر سوی کوهستان وزد | زرم گردند بی گمان در سر بگردند رنگ رنگ
مطربان شاه اگر بوی شراب عشق او | بشنوند واله شوند بی شک بنداز چنگ چنگ
گر هزاران عقل و هوش و فر و فرهنگ آوری | ذرهٔ عشقش رباید از دل فرهنگ هنگ
هر که را از عاشقی جز عشق مقصودی بود | زو خطا باشد که عشق او برآرد ننگ ننگ
هر بلا کز غیب آید بهرهٔ عشاق اوست | بی گمان در سوی وی آیند صد فرسنگ سنگ
عشق وی دریای پر گوهر و پر موج بلاست | دور کن خوف نهنگ و در برآور تنگ تنگ

احمدا در عشق ما جز دوستان کس را نه راه
تو به خلقان در تقاضا خرابش دور از ننگ ننگ

در مذهب عاشقان یکرنگ | بادی و مصلی اند هم سنگ

در مشرب عاشقان قلاش | کفر است بدین قرین و نیرنگ
بی ذکر تو کعبه کنشت است | بی شکر تو نامه‌ها همه ننگ
سودای تو گرچه هست با سود | لیکن نتوان به مرکبی لنگ
این بود تو گر نخیزد از پیش | این بود تو جمله هست فرسنگ
مردانه درآی در ره عشق | کاین راه چو عقبه‌ایست پرسنگ
گر وصلت خویش را بخواهی | از دل بدر آر این همه زنگ
بی روی تو گر بهشت باشد | ما را چو جهنم است هم تنگ
گر دولت معرفت بجویی | از جمله بسوی یک کن آهنگ
در خویش کنی اگر تو فکری | این عقده رود هزار فرسنگ

احمد همه یک چه دیر و کعبه
یک نقش نگر به جمله از رنگ

ای شه دلدل سوار شاه سلام علیک | صفدر با ذوالفقار شاه سلام علیک

در تک و پوی تو ام عاشق روی تو ام — من سگ کوی تو ام شاه سلام علیک

باب شبیر و شبر خسرو والاگهر — منظر اهل نظر شاه سلام علیک

زین عباد علی رونق دین نبی — خوانده خدایت ولی شاه سلام علیک

باقر ماه تمام صادق امام همام — کاظم امیر انام شاه سلام علیک

هست تقی رهبرم گشته نقی مهترم — عسکری تاج سرم شاه سلام علیک

مهدی آخر زمان صف شکن کافران — قبله آزادگان شاه سلام علیک

احمد جام تو ام مست کلام تو ام
خاصه غلام تو ام شاه سلام علیک

دوش وقت صبحدم در بارگاه لایزال　　کوششی میکرد جانم تا مگر یابد وصال

بر در آن بارگه چندان بغلطیدم بسر　　کآمد اندر جان من نور تجلی جمال

از شعاع نور وی جانم طپیدن گرفت　　همچو مرغ نیم بسمل با هزاران پر و بال

در شعاع طلعتش جانم چو نیکو منگرد　　از ضعیفی و نزاری بس مرا آمد ملال

بود در پیشم سر دریای شکر بیکران　　آن یکی حد صد دگر وهم و دگر بوده خیال

از تحیر آن زمان من از خودی بیخود شدم　　عقل آمد در حضورم با هزاران قیل و قال

عقل بر من بانگ زد کاینجا چه باشی ممتحن　　زین سه دریا زود بگذر تا بیابی تو وصال

عقل شد ره بر مرا با صد هزاران شعله نور　　چون ز دریا ها گذشتم جان من از دوست بال

احمدا بر درگه حق روز و شب جا خوش نشین

تا که عشق حضرت سلطان ترا گردد حلال

دل بمیدان تفکر شد در اندیشید دل　　یار من پیشم نیامد یک زمان برمید دل

شد به جائی این دلم کآنجا نباشد هیچ جا　　شد به بحر عین معنی باز آرمید دل

دور گشت از قیل و قال و برگذشت از رسم حال — گشت فانی در وی و او از بقا ببرید دل

نه فنائی نه بقائی بود و نه خوف و رجا — بند قهر و لطف او یکسر ز تن ببرید دل

جام الفت برگرفت و شربت وصلش چشید — غلغل مستان گرفت و پرده‌ها بدرید دل

شد نهان نهانها عیان و علمها گردید عین — رازها شد آشکارا دید پنهان دید دل

رمزهائی از طریقت کرد احمد آشکار

طالعش بادا سعادت هر که این بشنید دل

عمر خود بر باد دادم در فضولی و جدل — کار بر ما گشت تا اکنون هست دیوان پر زلل

هست جسمم حب جاه و در سرم طول امید — گه مدیح این و آن و گه سرود و گه غزل

گاه در ملک خیال عارض و زلفین و خال — گه به حال هر دمان و گاه با جنگ و جدل

گاه رفتم سوی بتخانه گهی اندر خمار — گه سوی خوبان پیام و گه بسوی هر دغل

این چنین عمری که من در باد دادم بر هوس — دشمنانم شادمان و کارهایم در خلل

هیچ عاقل در جهان آیا چنین کرده بخود — چیست درمانم مسلمانان که شد وقت اجل

از تو می‌خواهم مدد یا ربنا ذوالجلال　　حال ما را تو به فضل خویش گردانی بدل

این چنین کردم چه باشد سزایم یا کریم　　تو چنان کن که کریمی و ترا شاید عمل

گر نبودی فضل تو احمد مسلمان کی بدی
چون عطا کردی مسلمانی عطایش کن عمل

هر که راهست نور دیده و دل　　گو ز دل مهر مصطفی مگسل

در طریق محمد مختار　　مرد باید زکی و دل عاقل

هر که را دیده نیست در این راه　　از حیاتش نه مرد را حاصل

این سعادت رسد کسی کو را　　به طریق شریعتش کامل

گر همی راه اولیا خواهی　　حشمت و خواجگی ز خود بگسل

گر جهد خود به شرع بیند　　باش دایم ضعیف و زار و خجل

تا اگر فضل و رحمت ایزد　　بر سر کوی تو کند منزل

طاعت اندر دلت کند غوغا　　هوس و آرزو شود باطل

بر مهر محبتت بنهند | مهر بندت بسوی محفل دل
تجلی بشوی به حضرت دوست | وانگهت حل شود ترا مشکل
گر چه ای کامد نبی است صرا | چه تصرف کند در او کامل

پند احمد به گوش جان بشنو
چون نبی راه عشق را مایل

ای ذات لطیف وجود کامل | ذات تو به هر وجود شامل
موجود به هر وجود او شد | با جمله صفات او مکمل
وانند که هموست در دو عالم | آن حضرت بی نیاز و فاضل
هجران نبود مقام توحید | مائیم به ذات او به واصل
در راه فنا همه بقا اوست | غفلت شده است بر تو شامل
در روی بتان بصورت او | داریم براین نبی دلائل
بر روی بشر تجلی خاص | کرده است از آن دو چشم مائل

در صورت احدی خدائیست
خالی ز صفات اہل باطل

اگر ہشیار و بیداری و عاقل | سوی ما دار ہوش و گوش با دل
شنو این پند را و یاد دارش | که این از رنج بی حد گشت حاصل
تو را من رایگان پندی بگویم | نگهدار و ببندش با سلاسل
که گنج حکمت از گنج درم به | مباش از حکمت و از پند غافل
بسی ہر گونه مردم آزمودم | بزرگان و امامان و افاضل
به عالم من بسی گشتم و دیدم | مجالسها به ہر گونه محافل
عجم را با عرب کردم تجارب | به تنهائی و ہمراه قوافل
خراسان و عراقین زمین را | بگردیدم بپیمودم منازل
بدیدم کم کسی در راه تحقیق | ہمه در بند دنیا مانده در گل
سخن با ہر که گفتم از توکل | شنیدم گفت این مرد است غافل

نخواهد بود در ایام ما کس / که زاهد باشد و گرویده واصل

کنون ای دوستان تدبیر باید / که عزلت و عزیمت هر دو مشکل

فرار ای دوستان از صحبت خلق / گزینید از تمام عام و جاهل

هر گونه که دیدم آزمودم / سرانجامش بدیدم زهر قاتل

بسی بگریسته بر ما پیمبر / به این ایام بد عشقهای کامل

در این ایام ما صحبت حرام است / مگر با آن که او دانا و عاقل

ز خلق و آفت آنها تو بگریز / از این مسجد به آن مسجد مراحل

تو دست و دل ز دنیا دار خالی / به هر چیزی مشو با خلق مایل

میندیش از جفای خلق عالم / طاعت زآن کن و پر کن حواصل

مگو رازت به مردم آشکارا / نه با فرزند و اهل و هیچ داخل

نهان کن دانش و فضل و کمالت / به تیغ جهد کن پنداشت بسمل

اگر بینیدم نگه دارید یاران / شما را حل شود هر کار مشکل

وگرنه در بلا باشید گرفتار / بسان دو ملک در چاه بابل

دگر نه حسرت آید آن زمانی | که بانگ خیز آید ز مرحل

چه سود آنگاه افغان و ندامت | که بی دست تو بندند محمل

بسا حسرت که خواهد بودن آن روز | غمان و اندوه خیزدت حاصل

به تنها می تواند بود آن کس | که داند آن که گورش هست منزل

پسند است این اشارت عاقلان را | وبال است آن کسی را نیست عاقل

بگردیدم بسی اطراف عالم | ندیدم هیچ منزل خوشتر از دل

ولایت را ز بهر دانی نگهدار | به شهر خویشتن می باش عادل

همیشه با نماز و با جماعت | اگر باز آید او را بر به ساحل

ابا احمد از این گفتار تا کی

که شد گفتار را گفتار حایل

ای بسا درمان و حیلتها ز من انگیختم ای بسا خون جگر کز دیده برون ریختم

بسکه اندر گاه و بیگه رفته‌ام در کوی دوست خاک دامان کوی او را شورها انگیختم

جان و دل و مال و وطن کردم فدای کوی او وز مراد و راحت و شور و هوا بگریختم

برگرفتم در ره تحقیق غربال فنا خاک کویش را به جمله ذره ذره بیختم

علم و زهد و حج و عمره با صلوة و با صیام با عبادتهای دیگر در رهش آمیختم

زانچه بد مقصود من هرگز ندیدم ذره‌ای خاک بر سر ریختم وز دیده خون آمیختم

قطره‌ای از محبت در دل ما در چکید زان به جان و دل کنون بر دام او آویختم

شد کنون جان و دل احمد فدای مهر او
بنگر اندر جان سوزان من نمکها ریختم

دُرّ اشک آورده‌ام تا نرخ گوهر بشکنم | رنگ زرد آورده‌ام تا قیمت زر بشکنم
منّتی و عاجزی و مفلسی آورده‌ام | تا سرافرازی سرداران لشکر بشکنم
دشمنم گر لشکر کبر و حسد آرد به من | ناله چون از جان برآرم خیل لشکر بشکنم
مهر او در سینه دارم جنت رضوان بخود | روضه را گر در ببندد حلقهٔ در بشکنم
جبرئیل از حضرت از نزد محمد آمده | بر همه پیغمبران ناموس اکبر بشکنم
بوی عشق آورده‌ام تا باد در دکان اوست | مشک بی رونق کنم بازار عنبر بشکنم
چرخ گردون گر نگردد بر مراد قلب من | دست همت را برآرم چرخ چنبر بشکنم

همت یار همیشه همت با تو احمدی
می زنم بر سینه‌شان از شوق منبر بشکنم

بسکه اندر آرزوی روی او جگر خستم | هیچ نشناسم که من او را کیم و کیستم
سخت سرگردان شدم اندر غم هجران او | چون بر خیال ماه نو بر چار و پنج و بیستم
گه به مشرق گه به مغرب گه به بالا گه به پست | گه همی گویم که من در ملک او بر چیستم

آفتاب دولت از برج وفا آمد پدید — گفتم آیا بی تو چندین ماه من چون زیستم

شعله‌ها از نار و نورت در دل ما برفروخت — تا یقینم شد که من در ملک او بر چیستم

در دل آتش دیدم و در کف نهادم جام می — گفت ز آتش درگذر می خور که من ساقیستم

زان ندا سرمست گشتم واله و حیران شدم — تن همه دل گشت و من با همت عالیستم

یک نظر با تو مرا خوشتر ز جنات نعیم — سر بسر در عشق تو و ز غیر تو خالیستم

ای کریم مهربان احمد همی داند یقین
هر چه شد از فضل تو شد بنده ناکامیستم

غم مخور جانا که غمخوارت منم — این جهان و آن جهان یارت منم

بر سر بازار و کل کائنات — اول و آخر خریدارت منم

چند روزی هر کجا خواهی برو — بازگشت آخر کارت منم

می کنی دعوی عشق او ولی — روز و شب خواهان دیدارت منم

رو بسوی خانه عشق من آر — چون شفای جان بیمارت منم

بر امیدت هرچه میخواهی بکن — پرده پوش جرم بسیارت منم

گر نداری روز تو پروای ما — شب بیا که شب خریدارت منم

گر بدوزخ میبرند خائف مباش — چون همی دانی که غفارت منم

احمدا گر بیسبب بنوازم تورا

دولت این بس که دلدارت منم

ما جرعه چشانیم ولی خضر نشانیم — ما خاک نشینیم ولی پادشهانیم

ما صید حریم حرم محرم قدسیم — ما راهبر بادیهٔ عالم جانیم

فردوس عبادت کدهٔ عابد زاهد — سقای سر کوی خرابات مغانیم

گه ره به مقیمان سموات نمائیم — گه از سر مستی ره کاشانه ندانیم

هرچند که تاج سر سلطان سپهریم — خاک کف نعلین گدایان جهانیم

هرچیز که گویند همانیم نه آنیم — هر شخص که تشبیه کند ما نه چنانیم

آن مرغ که بر کنگرهٔ عرش نشیند — مائیم که طاوس گلستان جنانیم

داود صفت کوه بصد نعره درآید   هر گه که ز بور غم عشق تو بخوانیم

احمد چه کند شرح غم عشق چو گوید
از چشم گهربار بسی چشمه روانیم

من آن قلاش رند و می‌پرستم   که در عالم به رندی می‌نشستم
قدم در کوی میخانه نهادم   قدح پر زان همی آید بدستم
نه اندر ساغرم پروانه پروا   برو ساقی که من بی باده مستم
درون دیده دل بر گشودم   در خلوت بروی جمله بستم
چه آرم مثل حیوان رو به مسجد   به دل احرام در بتخانه بستم
مقام من خرابات مغانست   نمی‌شاید به مسجد بت پرستم
مرا از زهد و تقوی نیست حاصل   مگر لطف تو گیرد بار دستم

ازین تخم سعادت احمد جام
نگوئی من که از دوزخ برستم

ما در این شهر ای مسلمانان غریب افتاده‌ایم — کاروانیم و ولی بار سفر نگشاده‌ایم
می رویم از شهر غربت سوی شهر خویشتن — ما از آنجائیم دل بر هیچ جا ننهاده‌ایم
ما ز نسل خاک و باد و آب و آتش نیستیم — کل موجوداتیم و خلیفه‌زاده‌ایم
باد و خاک و آب و آتش کسوت ارواح ماست — در میان چار عنصر سفر دو آزاده‌ایم
ما نه برگردیم ازین در نه ارادت کم کنیم — تا سر تسلیم بر خاک درش بنهاده‌ایم
قبض و بسط و لطف و قهر و شادی و اندوه و غم — هر چه می آید ز جانان ما به جان استاده‌ایم

در سحرگاهان بگوشم ناگه آمد این ندا
ما ترا یا احمد اندر خویش وصلت داده‌ایم

تا قبلهٔ روی او بدیدم — از جملهٔ قبله‌ها بریدم
بی زحمت رنج در بیابان — در کعبهٔ وصل او رسیدم
از بهر طواف کعبه هر دم — گرد در یار خود دویدم
احرام وفای او ببستم — زنار جفای او بریدم

اندر عرفات وادی او | از منت خلق وارهیدم
از آیت اینما تولوا | در دیده عاشقان کشیدم
نه کفر و نه دین مانده ما را | از بس که شراب حق چشیدم

چون گشت یقین که جز یکی نیست
چون احمد ازاین میان بریدم

ما جمله سرافراز و همه خلق خدائیم | ما پادشه مملکت هر دو سرائیم
ما نور خدائیم که آتش نه بسوزد | ما آب حیاتیم که در عین بقائیم
ما مقصد مقصود ز ایجاد جهانیم | ما راهبر و راه هم و در راه بنمائیم
هستیم و نه هستیم نه در قرب نه در بعد | مائیم و نه مائیم و نه مائیم و نه ماییم
باشیم و نباشیم مساویست بجانان | ما خانه و ما خواجه و ما خانه خدائیم
در عالم دل ساکن و از خلق نفوریم | ما خانه و هم خانه و در بیت خدائیم
ما مسجد و بتخانه و محراب ندانیم | از هستی خود فانی و باقی به خدائیم

سرمست خدائیم و نه جویای بهشتیم　　سلطان جهانیم و نه درویش گدائیم

احمد چو درون رفت به جائی که مکان نیست

آیا تو کجا باشی و تا ما به کجائیم

ما عاشق و مستیم طلبکار خدائیم　　ما باده پرستیم از این خلق جدائیم

گاهی چو بلالیم و گهی بدر منیریم　　گه مشرق نمائیم و گهی غرب نمائیم

در صومعهٔ سینهٔ ما یار مقیم است　　ما در طلبش صافی و صوفی و صفائیم

ما غرق محیطیم و گرداب نجوئیم　　ای بر لب ساحل تو چه دانی که کجائیم

روحیم ولی جسم نباشد که نبائیم　　موجیم که در بحر چو یک جوی نمائیم

مائیم که از سایه هستی بگذشتیم　　ما سایه نخواهیم همائیم همائیم

مائیم که از ما و منی هیچ نمانده　　در عین بقائیم اگر رو بفنائیم

مائیم چو احمد که سزاوار خدائیم

مائیم نمائیم نمائیم و نمائیم

دلی کز یاد مولا نیست خرم | مبادا هرگز آن دل خالی از غم
دلی از آتش شوقش نگشت سوخت | بجز یاد خدایش نیست مرهم
دل از هستی شستم کن مسلم | قدح پر کن دمادم ده دمادم
نه زان می خور کز هستی فزاید | از آن می خور که از جان کم کند غم
جنید و شبلی و معروف کرخی | حبیب اعجمی عیسی بن مریم
بسوز و سینه جنت را بسوزد | چو آب دیده دوزخ را دهد نم
برآرم نعره‌ها گویم الهی | کشیدم رنجها و محنت و غم

چو احمد را درآوردی درین راه
بفضل خویشتن داری کرم

ما چنان در عشق یار خویشتن مردانه‌ایم | کو اگر جان گیرد از ما در پی شکرانه‌ایم
هر دو عالم نزد ما قیمت ندارد نیم جو | با خیال وصل او گویم که اندر خانه‌ایم
فارغیم از ننگ و نام و خالی از اصل و نسب | عاشق مردان حق شوریده و دیوانه‌ایم

مردمان دیوانه خوانند زان سبب ما را ولی
عاشق یاریم اگر مستیم و گر فرزانه‌ایم

ما وجود خویشتن را می بسوزیم شمع وار
تا به وصلش آشنا گردیم اگر بیگانه‌ایم

هر که با او آشنا شد شمع گردد در جهان
هر کجا شمعی است ما در خدمتش پروانه‌ایم

احمد اگر یار خواهی خاک پای یار باش
زآن که ما در درگاه او هر دم دیوانه‌ایم

تا زمانی ز خود فنا گشتیم
وز خود و کار خود جدا گشتیم

شعله‌ای ز نور پیدا شد
ما از آن نور با ضیا گشتیم

گشت بینا دلم به هر کاری
دشمن ظلمت و هوا گشتیم

قدم صدق بر سر خاک
بنهادیم و مقتدا گشتیم

آنچه از آدمیت باقیست
ما به ترک مرادها گشتیم

بی نشان گشته و نشان این است
راکب شیر و اژدها گشتیم

یک قدم بر نهاده‌ایم به نفس
طالب رؤیت لقا گشتیم

از سر آن قدم بود که چنین   نعره میزند که ما خدا گشتیم
کی خدا گردد آنکه باشد خلق   بنده بود و گفت آشنا گشتیم
عاشق و عشق و نیز معشوقیم   زین قبیل اصل کیمیا گشتیم

دل بدر گشت روح احمد را
ما کنون قبلهٔ رضا گشتیم

از صبح ازل بسا که تا شام   افتاده ز حرص دانه در دام
از بهر نفس یکی به هر دم   صد شربت زهر خورده ناکام
گه شکر رضا و راه تسلیم   گه نعره زنان ز جور ایام
در گرد جهان دوان و جویان   نه روز قرار و نه شب آرام
با این همه لاف و فخر و دعوی   نه محرم خاص گشته نه عام
مسکین دل مستمند و حیران   نه کفر و نفاق و ننگ و نه نام
از بهر روندگان حضرت   بشنو که چه گفت احمد جام

عاشق و معشوق بود هر سه دو یکی در قدم — هست کنون همچنان نیست کنون بیش و کم

امر در آمد به جان کای نفس پاک رو — از سوی آدم در آ در دل او دم بدم

جان چو به فرمان بیافت در دل آدم قرار — قهر در او شد نهان مثل وجود و عدم

آنچه ندانست او که آدم خاکیست شاه — پیش رخش روزگار پشت نمیداد خم

نقد دل از نقش گل هیچ تفاوت نکرد — کعبهٔ جان فارغ است از غم لا و نعم

در دل مردان حق نقد دل آدم است — شخص طلسمی است خوب پرده روی صنم

عاشق و معشوق و عشق هر سه بمعنی یکی است — هیچ تفاوت نکرد حکم قدیم از قدم

حق تو احمد نبود آنچه بیان کرده ای
یک دو سه بی ازین کم کن و بر جود تم

وقت آن آمد که ما با کبار زان دم زنیم — از گروه جاهلان یکسو شویم و خم زنیم

ما ز نوریم و نیالائیم بهر تردامنی — تا رفیق خود نبینیم با کسی کی دم زنیم

دیو شیطان را بگیریم و بدامش درکشیم — قفل لا حول و لا را ما بر آن محکم زنیم

خلق را از بیم دوزخ در نماز آورده‌اند
ما بهشت و دوزخش را یک زمان بر هم زنیم

خورد آدم گندم ما را برون کرد از بهشت
بعد از این ما دست اندر دامن آدم زنیم

وارهیم از هفت کوکب بگذریم از نه فلک
عرش را منزل کنیم و با ملایک دم زنیم

رخت بندیم و از این عالم ببالاتر رویم
خیمه در کوه صفا و مروه و زمزم زنیم

صوفی صافی شویم و توبه آریم از گناه
بعد از آن ما خود قدم چون عیسی مریم زنیم

همچو سیابست بروی خط بیزاری کشیم
همچو منصوران حق‌بین طعنه بر عالم زنیم

احمدا چون حق بگفتی دیده را حق‌بین بساز
هرچه گوید حق بگوید ماکه بیم که دم زنیم

عمری به امیدی به در دوست دویدیم
بسیار بلا و غم هجران بکشیدیم

بسیار بگرییم به زاری گه و بیگاه
بسیار نعیم و کرم و فضل تو دیدیم

فرمان تو را سر بنهادیم به رغبت
وز نفس و هوای تن خود پاک بریدیم

کردیم فدای تو تن و مال و دل و جان
از خود بیریدیم و رضای تو گزیدیم

گشتیم فنا از خود و در مهر تو باقی
فرخنده فنائی که در آن مهر خریدیم

فتوی ز ره عقل و ره شرع چنین بود
از جمله پیران طریقت که شنیدیم

گفتند بقا باید جستن که بقا را
وابسته به خود دوست که گفتند شنیدیم

ره رفته به مقصود دگر راه فنا نیست
در هستی ات خویش بسی ره بچمیدیم

زنهار پندار که داری قدم را؟
در نیستی از راه پی راه دویدیم

احمد اگر از خویش تن خویش بری
وز هر چه ترا قبله گهی بود که دیدیم

تا جستم با درد وی آنگاه درمان یافتم
وصل جانان را برون از حد امکان یافتم

نیستی بگزیدم و هستی را ز سر کردم برون
کفر را مانع شدم تا نور ایمان یافتم

ای برادر هوشیار و پاس دلها گوش دار
زان که من این وعظ را از قول قرآن یافتم

عشق را و عقل را دیدم چو موسی و چو خضر
هر دو را بشناختم تا آب حیوان یافتم

پاک کردم کوی دل را از همه کفر و نفاق
نفس کافرکیش را آنگه مسلمان یافتم

زاهدا من پاسبانی کرده‌ام بربام دل / تا روان و جان خود را نزد سلطان یابم

من به دشواری رسیدم بر سر گنج سخن / تا نگوید مدعی کاین گنج آسان یابم

من بدریای حقیقت غوطه خوردم بارها / تو هر و دُر فرون از حد امکان یابم

احمدا تو جان و دل را وقف کن با حضرتش

تا بیابی لذتی زین ره چنان من یابم

گفتم که به نام تو یکی خانه برآرم / با کس نکنم و غیر برآن واگذارم

دیوار و در و بند ز تقوی و ز عصمت / فرشش ز قناعت به توکل بگذارم

تختی نهم از ملکت اسلام و باو در / از علم صبوری بوی نطع برآرم

جاروب نهادت کنم و خانه بروبم / باز از ره توفیق یکی غرفه گذارم

باز از ره تسلیم نشینم به سلامت / پشت از سر دیوار رضا باز ندارم

از موم صفات صفت آدم و حوا / در هم کنم و باز یکی شمع برآرم

جذب ازل و سوخته وجد یکی را / با نار محبتش در آن شمع گمارم

با دوست یکی مجلس آرایم خرم　　　عمری که جز این رفت به عمرش نشمارم

احمد چه کند هرچه کند دوست به وی کرد
جز گفتن این کار دگر چیز ندارم

تا ز شهر خود پریشان و جدا افتاده‌ام　　　روز و شب در محنت و رنج و بلا افتاده‌ام
شکر نعمتهای شهر خود نکردم لاجرم　　　که در این شهر شما مثل گدا افتاده‌ام
سرمه بودم همی در چشم اهل دل کنون　　　خاک ره گشتم و در باد صبا افتاده‌ام
جامه صبر از فراق دوستان صد پاره شد　　　گر شدم عریان درین کهنه قبا افتاده‌ام

احمدا اندر غریبی غم مخور دلشاد باش
که درین غربت به تقدیر خدا افتاده‌ام

چشم اهل معرفت بیدار باشد صبحدم　　　عاشقان را با خدا اسرار باشد صبحدم
تیر آه دردمندان از کمینگاه دعا　　　بر کمان سینه‌ها طیار باشد صبحدم

در سحرگاهان تو راز خویشتن با حق بگوی — راز گویان همچو تو بسیار باشد صبحدم

گر گناهی کرده‌ای آخر نمی ترسی از آن — بارگاه رحمتش در کار باشد صبحدم

صبح کاذب بر دمید و صبح صادق هم بهم — خواب کردن عاشقان را عار باشد صبحدم

هر که او از شوق چیزی یافت وقت صبح یافت — شاد باد آن دل که او بیدار باشد صبحدم

احمدا با دوستان امشب غنیمت می شمار

زان که راز اندر میان بسیار باشد صبحدم

عاشقان مستند و ما دیوانه ایم — عارفان شمعند و ما پروانه ایم

با خلایق چون نداریم الفتی — خلق پندارند ما دیوانه ایم

ما ز عقل خویش دیوانه شدیم — لاجرم دردی کش میخانه ایم

خلق را با مستی عاشق چه کار — ما ز غیر عشق او بیگانه ایم

احمد جامی تو دانی سر عشق

بستهٔ فتراک آن جانانه ایم

ای مسلمانان ندانم با غم دل چون کنم هر زمان از بیم عشقش دیده را پر خون کنم
شصت تا هفتاد عمری شادمان بگذاشتم شادمانیها همه غم شد ندانم چون کنم
هر زمانی برگشاید لشکر پیری کمین من ز بیم قطع پیری خود فزون افزون کنم
گر بخنده گر بشادی گه بگریم زار زار هیچ حیلت می ندانم کاین غمان را چون کنم
هر که آتش را بر آتش ریخت درد دل فزود پس چرا من مرهم این دل همه از خون کنم
سالها بگذاشتم در راحت و در خرمی باز درد تو رسد من سیرت مجنون کنم
هر که را دردیست از نزدیک با درمان برد من نمیدانم که عشق خویش درمان چون کنم

گر کسی پرسد ز احمد این علاج درد دل
پاسخ او هم ز درد دل بدل ایدون کنم

از وصل چو نازم و ز هجرت چو خروشم در روز وصال از شب هجر تو بپوشم
هجری که ز روی وصل امیدست مرا چند وصلی که در او بیم فراقست چه کوشم
در هجر به امید وصال تو چو شادم بهتر ز وصالی که ز بیمش شده هوشم

ای کاش نبودی به جهان فرقت و هجران   اکنون چه پدیده که زاین هر دو بجوشم

درد تو فراموش و هجر تو مرا یار   دردم چو تو میدانی درمان ز که پوشم

از درد همی نالم و امید چنان است   کآواز طبیب آمده ناگاه بگوشم

دردی که سرانجامش محتاج طبیب است   در نفی چنین درد من از بهر چه کوشم

باشد که طبیب آیدم اندر سر بالین   وز دست طبیبم قدح باده به نوشم

احمد اگرت درد و طبیب هر دو بباشد

اندر عوضش هر دو جهان را بفروشم

ز اندوه غمان دل به رخ چون زعفران گشتم   به تن چون پارهٔ مویی به دیده ارغوان گشتم

ز عالم بیخبر یاران و من اندر غم و اندوه   بسان بلبل شیدا که در بانگ و فغان گشتم

ز بس جرم و گناه خود همی ترسم ز جبارم   جگر بر آتش هجران ز دیده خون‌فشان گشتم

دل من ساعتی بر جا نمانده هیچ روز و شب   چو بیهوشی شده دائم بسان خستگان گشتم

بسان مادر پیری که فرزندش شده کشته   خروشان و غمین و انم ندیم بیخودان گشتم

طبیبان آنچنان عاجز شدند اندر علاج من / که من اندر غم و حسرت ضعیف و ناتوان گشتم
نه درمانی همی یابم نه سامانی همی دانم / الهی رحم کن بر من که نومید از جهان گشتم
به جمله عمر خود احمد نیندازند بجز تاوان
از آن با توبه و با حسرت و درد و غمان گشتم

ساقیا دانی که ما دردی کش میخانه ایم / در خرابات مغان از خرد بیگانه ایم
لولی و سرگشته و قلاشیم و اوباشیم و رند / عاشق و سرگشته و دیوانه و شوریده ایم
هر چه جز عشق است اگر جانست بیزاریم از آن / هر چه جز معشوق باشد ما از وی بیگانه ایم
خویشتن سوزیم و جان بر کف نهاده شمع وار / هر کجا در مجلسی شمعی است ما پروانه ایم
عالم فانیست دنیا نیک و بد زو بگذرد / سهل باشد یکدو روزی کاندرین ویرانه ایم
گرچه خلق اندر صلاح منزلت مستظهرند / ما به قلاشی و رندی در جهان افسانه ایم
اهل معنی را درین گفتارها کار نیست / عاقلان را کی زیان باشد که ما دیوانه ایم
احمد اگر باده لت صافست دیگر باز گوی / ساقیا دانی که ما دردی کش میخانه ایم

کی بود جانا که آتش اندرین عالم زنیم — علت کفر و مسلمانی همه بر هم زنیم

آنگهی از جنت و فردوس و دوزخ بگذریم — خیمهٔ جان را برون از کون و از امکان زنیم

پس نشینیم با تو و با تو همه شربت خوریم — وین غمان عشق را از بی‌غمی بر هم زنیم

از وجود اصل او تا فسخ او یکتا شویم — پای همت بر دو عالم نیز و بر آدم زنیم

احمدا لاف وصال دوست را محکم زدی

کی بود جانا که آتش اندرین عالم زنیم

نقاب از روی خود چون برگرفتم — جهان را عاشقی از سر گرفتم

جمال خویشتن چون وانمودم — جهان جمله به حسن اندر گرفتم

چو محراب دو ابرویت بدیدم — جهان در طاق و در منظر گرفتم

ز جام لی مع الله جرعه خوردم — ز سرمستی ره دیگر گرفتم

شراب احمدی را نوش کردم

ز جام انبیا ساغر گرفتم

مهجور از وصال همه دوستان منم | مخمور هجر او به امید عیان منم
در قلب من نگیرد جز مهر او قرار | در حسرت آرمیده به جان روان منم
دل وقف عشق گشت بهر دو سرا بدان | با مهر و با رضاست فدا کرده جان منم
جان و دلی نخواهم جز مهر عشق تو | از درد و داغ عشق دوان در جهان منم
با داغ عشق او دل من همچو نوبهار | بیدرد عاشقی به هزاران فغان منم
روزی مباد از غم عشق تو فارغم | کز هر چه عشق گشت ز سرگشتگان منم

احمد اگر وفات تو در عشق وی بود
دانی هر آینه که ز سرزندگان منم

ما جمال طلعت جان دیده ایم | جان ما سرمست و جانان دیده ایم
مست و حیران همچو موسی صد هزار | رتبت ارنی گوی حیران دیده ایم
نکته ای گویم ز سر عشق خود | کهنه پوشانی چو سلطان دیده ایم
در کنار خویش در هر قطره ای | قلزم و دریای عمان دیده ایم

درخم هر تار موی دلبران   صد هزاران سرّ پنهان دیده‌ایم

در میان کفر زلف یار خود   در حقیقت نور ایمان دیده‌ایم

چون جمال احمدی رخ وانمود

مشکلات عشق آسان دیده‌ایم

پرده بردار که ما عارض خوبت نگریم   روی بنمای که ما سجده به پیشت ببریم

در نظربازی و سرشیفتگی و رندی   تو مپندار که ما هرگز ازین می‌گذریم

عاشقانیم فتاده به سر کوی غمت   اندرین بادیه جان را به سلامت ببریم

پادشه را چه غم از بی‌بصری موران   تو سلیمانی و ما مورچگان بی‌بصریم

احمد رند نظرباز که شاهدباز است

سرّ خود کرد عیان زانکه ز اهل نظریم

تا جمال دوست پیدا دیده‌ایم   خویش را حیران و شیدا دیده‌ایم

ما همه حیران به جای خود شدیم   خویش را در جمله پیدا دیده ایم

از رموز نحن اقرب هر زمان   سر ها همه سو هویدا دیده ایم

نکته از هو معکم خوانده ایم   لی مع الله آشکارا دیده ایم

موجها انگیختیم در بحر جود   این همه امواج دریا دیده ایم

گنج اسرار خدای خویش را   گوهری از کنت کنزاً دیده ایم

بر رخ خوبان یکایک هر زمان   حُسن حُسن حقتعالی دیده ایم

شکر و حلوا یکی دان ای پسر   شکرت را جمله حلوا دیده ایم

بر جمال و صورت نیکان همه   جمله اسرار خدا را دیده ایم

چون محمد بر لوای احمدی
آیه انا فتحنا دیده ایم

مرغ قدسیم ز آشیان پریده ام   اندر این بستان آرامیده ام

با محمد بوده ام در طوف عرش   از مکان و لامکان برپریده ام

گاه بودم در میان کوه طور　　　گاه با موسی سخن بخشیده ام
گاه همچون خضر در هر چشمه ای　　　در میان رهسپا غلطیده ام
سالها شد کاندرین باغ وجود　　　همچو بلبل خوشنوا نالیده ام
در حیات جاودانی مانده ام　　　خلعت عین البقا پوشیده ام
همچو سبزه در لب هر جویبار　　　از طراوت بارها روئیده ام
صد هزاران سال در هر قالبی　　　روز و شب با هر کسی جوشیده ام

از شراب احمدی بس جامها
در بیستان صفا نوشیده ام

در آمد ناگهان عیار مستم　　　ز مستی جان و دل برداو ز دستم
ز عیاری ببرد عقل و خرد را　　　کنون من واله و حیران نشستم
شراب عشق اندر کار کردم　　　ز دوری هر زمان توبه شکستم
چو آن دزدی درون جان من رفت　　　ز طاعات و عبادت جمله رستم

ز سرمستی خروشی برکشیدم — بزیر خرقه صد زنار بستم
چو دین و کفر را یک رنگ دیدم — ز دام کفر و دین هر دو بجستم
چو راز دل همه معلوم کردم — درون کعبه دیدم بت پرستم
چو مست هو معظم روشنم شد — مدام از عشق وی مدهوش و مستم
بقای مطلقم فانی نیم من — طناب هر دو عالم را گسستم
به یک جرعه چه مستیها نمودم — ز خم و حالتش مست الستم

تو احمد را احد میدان بتحقیق
که گاه اندر علو و گاه پستم

دوشش چون مقصود دل در کوی جانان یافتم — مظهر دل از رموز عشق سبحان یافتم
آنچه پنهان بود از چشم امید مردمان — کشف این اسرار را در روی جانان یافتم
از رموز کنت کنزاً آنچه مخفی بوده است — ظاهرا اندر جمال حسن خوبان یافتم
من ز جام هو معظم مست و مدهوشم مدام — در رموز نحن اقرب راز پنهان یافتم

هر زمان بانگ انا الحق میزنم منصور وار
نیم این جرعه ز جام عشق رحمن یافتم

چون مرا کیر نگ شد در راه وحدت کفر و دین
در میان سینه و دل نور ایمان یافتم

احمدا در جمله عالم نیست غیر اندر میان
راز رحمانیست این کز قول قرآن یافتم

من خدا را آشکارا دیده ام
در همه اشیا هویدا دیده ام

بی کم و کیف ست چون دیدار او
بی کم و بی کیف هر جا دیده ام

بر رخ زیبای تو ای نازنین
نور پاک حقتعالی دیده ام

حق نمی دانم چه گویند مردمان
که به رویت این صفا را دیده ام

صورت حق را به چشم آشکار
بر جمالت ای نگارا دیده ام

گر کسی پرسد چگونه دیده ای
گویمش ایزد شما را دیده ام

بر رخ احمد جمال کبریا
نیست پنهان آشکارا دیده ام

ما ذات ذو الجلال خداوند اکبریم — قدوس و پاک از همه اولی برتریم
نی آب و باد و آتش و نی خاک و نی هوا — نه جسم و نه مرکب و نه عرض و جوهریم
ما حق مطلقیم ببین اندرین صفا — ما ذات ایزدیم ولی زیر چادریم
ما صورت خودیم نموده به چشم خود — ما نور انوریم ز عشاق جان بریم
ما یم ذات ماست که شد در همه محیط — ما نور ایزدیم به جز ذات مظهریم
انوار ذات ماست به هر ذره ای عیان — آثار ذات ماست نپندار دیگریم
ما خویش را به خویش نمائیم به هر صفت — گاهی شراب و شاهد و گاهی چو ساغریم
ما شاهد خودیم ز لاهوت آمده — بنگر یقین به جمله به هر وصف اندریم
ما یم کز لطافت ما تازه گلشن است — گاهی چو نسیم و گهی همچو عبهریم

احمد تویی خدای ببین غیر در میان
ما ذات ذو الجلال خداوند اکبریم

ما درس عشق از خط دلدار خوانده ایم — سر رموز عشق از آن یار خوانده ایم

آیات حسن یار که پنهان ز خلق بود   از صفحهٔ جمال بس آشکار خوانده‌ایم

موجود ذات جمله ز آثار یار ماست   اظهار ستر یار به اسرار خوانده‌ایم

مقصود کار بر رخ دلدار ما همه   حرف یقین ز خط رخ یار خوانده‌ایم

هر سطر از وجود خودی دور کرده‌ایم   در درس عشق جمله بیکبار خوانده‌ایم

چون احمد از خیال تو آشفتهٔ توایم

این نکتهٔ شریف که بسیار خوانده‌ایم

هر زمانی شکل پیدا می‌کنم   عاشقان را مست و شیدا می‌کنم

گاه اندر کنت کنزاً بوده‌ام   گه رموز عشق پیدا می‌کنم

گاه بودم در بطون نهاد مکون   گاه خود را آشکارا می‌کنم

گاه ارنی می‌زنم در کوه طور   گاه شکل همچو موسی می‌کنم

بوده‌ام هستم و باشم بی‌خلاف   این چه سری من بدینجا می‌کنم

نیست پیدا در جهان جز ذات کنا   ذات خود را من هویدا می‌کنم

هر چه می بینی به ظاهر سرّ حق — من به پیری پیر بطحا می کنم
می زنم طبل خدائی هر زمان — این سخن خاصه به صدا می کنم
پیش روی مصطفی و مرتضی — آشکارا کشف معنا می کنم

نیست ذات احمدی جز ذات حق
کشف راز حق تعالی می کنم

ما گرچه بسی گنهکاریم — هم بر در تو امیدواریم
در کوی ملامتیم رسوا — از گرد گناه پرغباریم
مطعون زبان خاص و عامیم — مجروح سنان طعن و عاریم
دل خسته و تن شکسته بدنام — هر لحظه به چشم خلق خواریم
ما گمشدگان راه حقیم — ما سوختگان هجر یاریم
ما را سر و کار با کسی نیست — با کار کسان چه کار داریم
آخر نگهی بسوی ما کن — کز لطف خوشت امیدواریم

گر نیک و بدیم هر چه هستیم　　بر درگه دوست بنده واریم

ما را سر جاه و منزلت نیست　　کز عزت و جاه عار داریم

از راه کرم نواز ما را　　پیش تو دل شکسته آریم

احمد بدست

از نسبت تو در افتخاریم

ماه را در نقاب می بینم　　بحر را در حباب می بینم

ظاهر او درون سینهٔ جان　　هر زمانی گلاب می بینم

من در آئینهٔ صفای وجود　　چشمهٔ آفتاب می بینم

موج را عین بحر می شمرم　　آب اندر سراب می بینم

جام می چون بدست احمد داد

ساقی اندر شراب می بینم

دوش در دیر مغان می زدم   حلقهٔ دل بر در جان می زدم

بیخود و سرمست به یک جرعه‌ای   بر در میخانه فغان می زدم

از سر مستی در دیوانگی   دست بسر رقص کنان می زدم

مست می عشق به هر کوچه‌ای   ناله به هر روز و شبان می زدم

از نفس سوختهٔ خویشتن   آتش غم در دو جهان می زدم

چشمهٔ خورشید همی سوختم   هر نفسی کز دل و جان می زدم

ماه من از پرده برون آمده
من که به این حال فغان میزدم

ما آیت نقش کردگاریم   اسرار رموز روی یاریم

ما مظهر سرّ عشق هستیم   مطلوب رموز کردگاریم

ما مخزن ذات حضرت حقیم   ما منبع مهر آن نگاریم

سکان مقام کعبه‌ایم   مهمان عزیز آن نگاریم

مرغیم به اوج قاف قدسیم　　　مائیم مکان زمان نگاریم

سلطان سراچهٔ ظهوریم　　　بر مرکب عشق وی سواریم

احمد چو جمال خود نماید

دانی بیقین که کردگاریم

مائیم که جان ماست پر غم　　　در محنت و رنج مانده درهم

دردا که ز حد گذشت انده　　　آوخ که به جان رسید دردم

دل سوخته زار زار گشته　　　زین آتش غم بسوز نالم

این رنج مرا چو نیست درمان　　　وین درد مرا چو نیست مرهم

احمد ز فراق و هجر محزون

دل زار و نزار و دیده پر نم

بر تخت شهود شهریاریم　　　بر مرکب وصل شهسواریم

بی تاج در اوج پادشاهی — بی ملکت و خزانه کامگاریم

ما را سر و کار با کسی نیست — بیرون ز حساب و از شماریم

یکرنگ چو گشت کفر و ایمان — با ملت و دین چه کار داریم

در مذهب ما دوئی نگنجد — ما جمله جهان یکی شماریم

فارغ ز نماز و روزه و حج — ما فرض دگر همی گذاریم

ما را سر کعبهٔ صفا نیست — که قبله به روی یار داریم

احمد احد است نیک بنگر

این میم چو صفر می‌شماریم

ما شاهد خودیم و ز لاهوت آمدیم — از اشک بی‌نهایت خود پرده در شدیم

فردا تو بنگری که ز پرده برون شویم — یعنی تو عالمی همه هم قصد و هم خودیم

این روی را بشوی بصد آب معرفت — تا بنگری که ما همه چون ماه و فرقدیم

ما همچنان نئیم که فردا دگر شویم — خود تا ابد چو سرو روانیم و خوش قدیم

این پرده را که بینی فانیست در یقین — چون پرده برفتد تو بدانی که شاهدیم

خیل ملائکه که نمودند سجده‌ها — زیرا که ما ز عالم مقصود مقصدیم

ماییم که از جمال رخش بهره ور شدیم — کاندر وجود آمده با شکل شاهدیم

احمد بدان که جمله تویی اندرین وجود

بنگر بهر وجود که ما سخت سجدیم

واسطهٔ تن گذشت روح مجرد شدیم — پنجرهٔ تن گسست مرغ مفرد شدیم

قالب فانی شکست دولت باقی رسید — هستی تن درگذشت ذات مخلد شدیم

شهر فنا سوختیم ملک بقا یافتیم — رفت چو جسم از میان روح مؤید شدیم

کشتی قالب شکست تخته بتاراج رفت — تخته به بالا زدیم تا بسر حد شدیم

رابطهٔ این وجود سر بسر اندرگسست

جمله تعلق گذشت صرف چو احمد شدیم

دیوانه و بدنامم من عاشق بدکارم | وانسه نبود عارم گر یار بود یارم
نه مؤمن و نه مسلم نه کافر و نه ملحد | نه صالح و نه فاسق و انکه چه دل دارم
در دیر چرا گردم نه ملحد و بی دینم | در کعبه چرا باشم چون در پی زنارم
نه صالح آگاهم نه فاسق گمراهم | نه مدبر و بیراهم نه مست نه هشیارم
سیمرغ که قافم ز آشیانه چنین لانم | شهباز جهان گردم پرواز جهان دارم
گه روضهٔ رضوانم گه بلبل دستانم | گه صبح و گهی شامم گه نور و گهی نارم
گه ساقی و گه جامم گه مطرب ناکامم | گه بربط و گه نایم گه چنگ و گهی تارم
من عاشق جانبازم معشوق سرافرازم | من ترک سراندازم من دلبر عیارم
من دلبر پنهانم بر صورت انسانم | من قادر منانم جبارم و ستارم
فرد ابدی هستم حی ازلی هستم | گاهی به تنه نازم گاهی بسر دارم

احمد تو مخوان ما را جز حق تو مدان ما را
از مذهب و دینداری بیزارم و بیزارم

ما بار دگر خانهٔ خمّار گرفتیم　　جای زلف دلبر عیّار گرفتیم

دعوی کرامات نهادیم به یکسو　　آنگاه ره کوچه و بازار گرفتیم

کردیم بیان ستر اناالحق سر مستی　　وانگاه تماشای سر دار گرفتیم

در راه مغان رسم مناجات شکستیم　　در مذهب دل حلقهٔ زنّار گرفتیم

هر خرقه که بوده است و دین را دریدیم　　ترک دل و دین جبه و دستار گرفتیم

اسلام و ره شرع به یک گوشه نهادیم　　رسم دگر و مذهب کفّار گرفتیم

هر حلقهٔ رندانست درین دایره احمد
یاران چه توان کرد چو این کار گرفتیم

من که از مستی صلایی میزنم　　بر در دل هوی و هایی میزنم

بلبل مستم ز گلزار صفا　　هر سحرگاهان نوایی میزنم

روی بر روی حبیب آورده ام　　این جهان را پشت پایی میزنم

طالبان را بارک الله میدهم　　عاشقان را مرحبایی میزنم

در میان حلقهٔ مردان دین   طبل عشقش چند تائی میزنم

جبهه میسایم به خاک کوی دوست   سر به پای دلربائی میزنم

غرقه ام در بحر عشق بیکران   هر زمانی دست و پائی میزنم

چون گدایان حلقه بر در سالها   بر امید پادشاهی میزنم

تا مگر راهی بیابم احمدا
حلقه بر در چون گدائی می زنم

بر درت هر دم تولا می زنم   هر دو عالم زیر و بالا می زنم

راز عشقش را به صحرا می نهم   خویش را بر حیّ والا می زنم

رخت هستی را بدریا میدهم   لنگر اندر هفت دریا می زنم

همت ما را نگنجد هر دو کون   پشت پا بر عرش اعلا می زنم

بس سراپرده که اندر راه عشق   برتر از فرق ثریا می زنم

در خرابات مغان منصوروار   هر زمان جام مصفا می زنم

صد هزاران بار چون ترسابچه		راه دین بر پیر صنعای زنم
گه مسلمان گاه کافر گاه مغ		رطلی اندر دین ترسایی زنم

پیشهٔ گبران گرفته روز و شب
همچو احمد شور و غوغایی زنم

هزاران سرّی که در اسما نهادیم		رموز عشق را پیدا نهادیم
نه کس پیدا تواند کرد امروز		تو نیکو بین که ما آنجا نهادیم
چو رمزی از جمال خود بگفتیم		به هر جائی دو صد غوغا نهادیم
چو آدم شد ز ذات ما هویدا		هزاران شکل در صحرا نهادیم
یکی را در یکی آخر یکی دان		مشو دو بین که ما یکجا نهادیم
جمال ماست در هر چیز موجود		نکو بنگر که در اشیا نهادیم

احد احمد یکی بین اندرین راه
تفاوت در همین اسما نهادیم

ما گمشدگان از در دلدار رسیدیم — جان کرده به کف بر در خمار رسیدیم

از دوش فکندیم مصلای مرقع — تسبیح گسسته سوی اذکار رسیدیم

سجاده گرو کرده و دراعه دریده — رسوا شده در کوچه و بازار رسیدیم

دل داده به دلدار و سررشته گسسته — بیخود شده بی جبه و دستار رسیدیم

ماییم که سرگشته و بدنام جهانیم — آشفته و سرمست و طلبکار رسیدیم

احمد به تماشای رخ یار دل افروز

سرمست به کف باده و هوشیار رسیدیم

گم شدم در خویشتن وز خویشتن پیدا شدم — قطره‌ای از بحر عشقم باز بین دریا شدم

قطره سان در بحر وحدت غرق بودم سالها — باز می‌بینی چسان در بحر و بر پیدا شدم

شبنمی بودم ز دریای جمالش کاین زمان — همچو سیل بیکرانی موج سان پیدا شدم

کی بود کاین پرده را از روی خود برافکنم — زانکه در ظاهر بدم در پرده اینجا شدم

که مپرس از ما که اندر بحر عشق بیکران — قطره بودی باز گویی موج سان پیدا شدم

در ره عشق بیاید دانش و بینش — ز آنگهی نادان به راه عشق پس دانا شدم

احمد اندر راه وحدت هردو عالم یک بدید

در ره توحید بنگر تا چه سان یکتا شدم

عشق را رهنما یقین دیدم — که منزه ز کفر و دین دیدم

عشق شد رهبر همه دنیا — عشق با کفر و دین قرین دیدم

عشق از کل کائنات گذشت — نور حق بجبه آتشین دیدم

گر تو فانی شوی به خویش رسی — پند پیران خود چنین دیدم

از فنا در بقا شوی باقی — راه رفتن به حق چنین دیدم

در گذشتم ز وصف از موصوف — چشم خود را چو من این دیدم

هر صفاتی به ذات محو شده است — وصف آن ذات را من این دیدم

چون گذشتم من از زمان و خیال — اسب خود را به زیر زین دیدم

گوهر بی فناست گوهر عشق — که در این چشم چون نگین دیدم

جمله عالم ز زیر تا بالا — پیش وی روی بر زمین دیدم

حسن آن مه که عکس اوست دو کون — با همه ذات همنشین دیدم

احمد از پرتو جمال حبیب

نور محبوب راستین دیدم

آمدم تا خویش را پیدا کنم — جمله را بر خویشتن شیدا کنم

جمله معلومت کنم از علم خود — علم کل را بی زمان پیدا کنم

عقل بخشم تا که معلومت شود — باز علم و عقل را رسوا کنم

چون ز جنس عقل خود آگه شوی — بعد از این من با تو این دروا کنم

در بدایت سالکت تن سازمت — در نهایت عشق را ایما کنم

چون ز اول عشق کار احمد است

قلب تو از عشق رمزی وا کنم

تا جرعه‌ای ز جام لب یار یافتم   خود را مقیم خانهٔ خمار یافتم

مستم چنانکه هستی من جمله گشت نیست   تا بوئی از صراحی آن یار یافتم

پیش در مغان که بسی حلقه میزدم   ناگاه فتح باب شد و بار یافتم

پروانه وار از دل و جان چون برآمدم   شرح جمال دوست شکربار یافتم

بیخ نهال خویش برانداختم ز بیخ   وآنگه ز شاخ دوست ثمربار یافتم

از بهر یک پیاله دردی بجان شدم   کز خم عشق رطل گران بار یافتم

پیمانه های آرزوی من شده تمام   کز خرمن جمال تو انبار یافتم

احمد براه دوست توان یافت راه عشق
خود را براه احمد مختار یافتم

ذات حق را من هویدا دیده‌ام   من بصورت ذات حق را دیده‌ام

هر زمان بر شکل دیگر میشود   صورت انسان خدا را دیده‌ام

چون محیط جمله عالم ذات اوست   ذات او را آشکارا دیده‌ام

نیست فرق اندر میان ما ز ما / ز آنکه موج بحر دریا دیده‌ام
آشکارا در همه کون و مکان / صورت ایزد تعالی دیده‌ام
نیست پیدا دیگری جز ذات او / ذات او در جملهٔ اشیا دیده‌ام
هست پنهان از ظهور خویشتن / گاه پنهان گاه پیدا دیده‌ام

در لباس ما هویدا احمد است
ذات احمد را به اینجا دیده‌ام

به هر آئینهٔ روشن جمال یار می‌بینم / به هر موضع نموداری از آن دلدار می‌بینم
رموز نکتهٔ دانش به هر لوحی همی‌خوانم / جمال معنی دلبر به هر رخسار می‌بینم
شهان ملک وحدت به ملک خویش مشغولند / برای جلوهٔ ایشان به هر سو دار می‌بینم
رموز مو معظم را به هر ذاتی همی خوانم / همه اسرار ربانی از آن اظهار می‌بینم

به چشم احمدی بنگر کمال حسن معنی را
که من این صورت و معنی به چشم یار می‌بینم

ساقی بده آن باده که ما توبه شکستیم
بر باد شد آن زهد کنون باده پرستیم

یک جرعه ز خمخانهٔ توحید بداده
کز روز ازل تشنه و عاشق و مستیم

چون در همه جا هست تجلّی دل آرام
در دیر در آییم و همه بت بپرستیم

دیوانهٔ زنجیر سر زلف بتانیم
در دانه نگوئید که دیوانه و مستیم

این باده چه ریزی تو بجام دل مشتاق
کز دیدن ساقی ازل مست الستیم

چون ره بسر کعبه و بتخانه ندادند
معلوم نشد تا به چه دینیم و چه هستیم

جز قصهٔ احمد نتوان گفت حدیثی
چون احمد سرگشته ازین قصه برستیم

ما رهبر رندان خرابات مغانیم
ما مرشد پیران مناجات جهانیم

ما راهنمای همه دینیم به تحقیق
ما کارگشای همه از پیر و جوانیم

در جمله صفت عاشق خلاق کریمیم
ما در همه جا ساقی بیخبر یار ندانیم

ما مقصد و مقصود خدائیم در اینجا
ما طالب و مطلوب زمینیم و زمانیم

ما مست الستیم به یک جرعه توحید — جز راه خرابات دگر راه ندانیم

هر حرف که از دفتر توحید بخواندیم — دیدیم که از ذات خداوند نشانیم

آمیزش ما نیست به کونین به تحقیق — ما دوست به یکبار ز کونین فشانیم

در طینت ما آب هدایت چو نهادند — ارشادکن عشق بدین کون و مکانیم

چون احمدی از نفی به اثبات رسیده
حاجت چه که هر لحظه در این شرح و بیانیم

در صحبت پیران خرابات خرابیم — ساقی بده از میکده عشق شرابیم

از جرعه توحید شوم بیخود و سرمست — مستانه درآییم ببر دار طنابیم

رندان خرابات به مقصود رسیدند — از مقصد و مقصود چسان روی بتابیم

چون پیر من از رده دین پیر مغان شد — در صومعه اهل عبادت چه شتابیم

سریست نهان در نفس پیر خرابات — کان در سخن اهل مناجات نیابیم

چون خاک در میکده شد سرمه چشمم — برخاست همی احمد دیوانه حجابیم

تا همه مستی خود در عشق ناب افکنده‌ایم | خویشتن را در خرابات خراب افکنده‌ایم
در میان مردمان بدنام و رسوا گشته‌ایم | نام و ننگ خویشتن را در تراب افکنده‌ایم
تا بدانی عقل کل را بر چه شیدا کرده‌ایم | عقل سرگم گشته چون خر در خلاب افکنده‌ایم
نکتهٔ توحید را از لوح دل برخوانده‌ایم | بحث اسرار خدائی در کتاب افکنده‌ایم
این همه یک یک نکات از لامکان آورده‌ایم | در میان این و آن در اضطراب افکنده‌ایم
جرعه‌ای از جام توحید خدا نوشیده‌ایم | شورشی زین ما یهو در خاک و آب افکنده‌ایم
عاشقان را از نوا اندر سماع آورده‌ایم | ناله‌های زار با چنگ و رباب افکنده‌ایم
از جمال کائنات این پرده تلبیس را | هر زمانی از برای فتح باب افکنده‌ایم

احمدی را همچو زلف خود پریشان کرده‌ایم
کار او را سر بسر در پیچ و تاب افکنده‌ایم

ما به پای عشق بالا می‌رویم | وز سر مستی به اعلا می‌رویم
طالبان عشق را جویا شده‌ایم | در رموز عشق آنجا می‌رویم

لا اله را از خودی برکنده‌ایم   لاجرم در عشق الا می‌رویم

آمده از بحر لاهوتیم ما   باز چون قطره بدریا می‌رویم

هر زمانی می‌زنم چوگان عشق   زان چو گو غلطان و شیدا می‌رویم

در نمی‌گنجد به عالم عشق ما   عشق بالا میرود ما می‌رویم

چون دوائی نیست درد احمدی

هر زمان از خویش یکتا می‌رویم

ما مست و رند و لولی و اوباش و ابتریم   ما بینوا و مفلس و بی سیم و بی زریم

بدنام و ناحفاظ و دغاباز و کوچه‌گرد   رندان لاابالی و بی راه و دربدریم

قلاش و مست و عاشق و بدنام و بینوا   بی نام و بی نشان و پریشان و بی سریم

ما خوشه‌چین سفرهٔ رندان بت‌پرست   دردی‌کشی به مجلس قلاش کشوریم

بی زر و سیم بر در خمار معتکف   دنیا و آخرت به یکی گوشه بنگریم

ما را خرید بی درم آن یار دلربا   بی آن و این بدرگه دلدار چاکریم

ما باختیم هر دو جهان را بیک قدح   اکنون به انتظار شرابی ز کوثریم

با نفس شوم خویش به جنگست احمدی

آیا بود که زین همه افعال بگذریم

آمدم تا باز حیرانت کنم   از وجود خود پریشانت کنم

گاه رمز عشق را آرم به علم   گه ز علم خویش حیرانت کنم

گاه خواهم داد حسن خود به عشق   گاه چون زلفم پریشانت کنم

گاه معلومت کنم این علم را   گه ز علم و عقل نادانت کنم

گاه بخشم آگهی از مکر دیو   گاه از خاتم سلیمانت کنم

در نخستین سالک تن سازمت   در نهایت جان جانانت کنم

گاه سازم عشق را مهمان تو   گاه اندر عشق مهمانت کنم

چون ز سر عشق تو آگه شوی   هر چه میل آری به قربانت کنم

احمدی را آینه سازی به خویش   تا همه کس را مسلمانت کنم

آمدم تا مست و حیرانت کنم
همچو موی خویش پیچانت کنم

گر شبی در خواب بینی رحمتی
چون ذبیح الله قربانت کنم

گر کنی کشف رموز عشق
چون حسینت کشته پیچانت کنم

سازمت اوّل گدای خویشتن
پس به ملک فقر سلطانت کنم

گاه بردارت کنم همچون حسین
گاه اندر نار بریانت کنم

گاه ترسا سازمت گاهی یهود
گاه کافر گه مسلمانت کنم

گه گدازم گه نوازم من تو را
گاه دیو و گه سلیمانت کنم

گه بسوزم گه بسازم دمبدم
گاه آبادان و ویرانت کنم

گاه چون احمد کنم سرمست خود
با کمال علم نادانت کنم

باز سوی حقتعالی می رویم
باز سوی لا و الّا می رویم

بشکنیم این دوئی ذات عشق
باز سوی ذات یکتا می رویم

نیست موجودی بجز ذات خدا — زین بسوی رب اعلی می رویم

ذات و معنی را خود آمد آشکار — زان بسوی ذات معنی می رویم

معنی معنی ببین در اصل کل — ما به معنی اندر آنجا می رویم

برگسستیم این مهار از عشق حق — عاشق و بیهوش و شیدا می رویم

احمدی را در احد جویا شدیم
زین بسوی حق تعالی میرویم

ما مظهر ذات کبریاییم — در کسوت فقر پادشاییم

خورشید شود چو ذره بیتاب — گر صورت خود به وی نماییم

در صورت دلبران مهوش — از جمله جهان چو دل رباییم

هر ملت راست سجده گاهی — ما مقصد جمله سجده گاییم

دریاب که کیست در دو عالم — ماییم به ذات خویش ماییم

ما نور جمال خود بدیدیم — در غایت حسن مبتلاییم

در باب یقین تو راه تحقیق — در خویش به خویش ره نماییم

اندر صدفیم در چکیده — ما دُرّ یقین بی بهاییم

گر پرده معرفت ببینی — ما حاصل جمله پرده هاییم

تحقیق بدان ز راه تحقیق — ما مظهر سرّ ایماییم

ای احمد اگر یقین ببینی

دانی به یقین که ما خداییم

گهر کان حقیقی به خدا ماییم — جلوه ذات جبروتیم که در اینجاییم

گر طلبکار خدایید بیایید اینجا — ما خدا را به حقیقت به شما بنماییم

زشت و زیبا تو همی می نگری در ظاهر — یک وجودیم اگر زشت و اگر زیباییم

موج آبست و حباب لب دریا هم آبست — یک متاعیم اگر آب و اگر دریاییم

ذره از خور چو جدا نیست همه خورشیدیم — نور ذاتیم که در تافته در اشیاییم

در تعدد تو مبین و مکن این راه غلط — زانکه در عالم مقصود همه یکتاییم

احمد از نکتهٔ توحید توئی اندر راه

گهر کان حقیقی بچه دانی یابم

فخر کنم به بندگی تا رمقی هست در تنم — بی تو اگر دمی زنم من نزیم که آن منم

گر تو کنی بسوی ما یک نظری بلطف خویش — روح همه بصر شود جمله بصر شود تنم

غیر توام اگر گهی بر دل ما گذر کند — من بچند اگه غیر را از بن و بیخ برکنم

خون جگر کفن بس است با کفنم چه حاجت است — کشته بخون چو ظاهر است کشتهٔ عشق او منم

خاک تنم چو زر شود مس وجود کیمیا — از ره لطف گر کنی یک نظری زر و زنم

احمد اگر کنی بخود یک نظری به معرفت

این شب تیره وا شود صورت نور روشنم

من مفلس و گدایم الله لب لبم — اسحال بنوایم الله لب لبم

نه مرا به عزّ و جای نه مراست خانقاهی — نه مراست دستگاهی الله لب لبم

نه به بند این و آنم نه امید و نه کلامم   نه به نام و نه نشانم الله لب لب لبم

نه منم به عشق یکتا نه منم بجان شیدا   بسی ای چو من هویدا الله لب لب لبم

نه مراست زنده دربر نه مرا گلیم بردر   نه مراست گاو و نه خر الله لب لب لبم

الله لب تن زجانست الله لب خود نشانست   الله لب خود عیانست الله لب لب لبم

نه فقیر و پادشاهم نه ملک و نه سپاهم   نه به تاج نه کلاهم الله لب لب لبم

الله لب نیست بودن الله لب خود بریدن   منگر زخود شنیدن الله لب لب لبم

الله لب سر پنهان الله لب درد و درمان   الله لب کفر و ایمان الله لب لب لبم

الله لب هست بودن الله لب الست بودن   در نیست هست بودن الله لب لب لبم

سرمست جام عشقم بی مدام عشقم   چو طیور دام عشقم الله لب لب لبم

گهی نوح گاه طوفان گه روح و گاه انسان   گهی مرغ و گه سلیمان الله لب لب لبم

گهی من بدار آیم گهی سوی نار آیم   گهی مثل مار آیم الله لب لب لبم

گهی آدم و علی ام گهی آدم و صفی ام   گهی موسی نبی ام الله لب لب لبم

احمد زسر روحی تو بضاعت فتوحی   هم جام و هم صبوحی الله لب لب لبم

نقاش هر نقشم عیان من ملحد دیرینه ام — دیگر کسی نه در میان من ملحد دیرینه ام

نه صورت آدم بدم نه کس که آنجا من بدم — با خویشتن همدم بدم من ملحد دیرینه ام

با خواجهٔ کونین من در قاب قوسین من — بی کیفیت بی عین من من ملحد دیرینه ام

آن یوسف چاهی منم آن یونس ماهی منم — مرغ سحرگاهی منم من ملحد دیرینه ام

آن نکته از درس ازل خواندم بلوح لم یزل — کردم به آنجا جمله حل من ملحد دیرینه ام

من طایر لاهوتیم من بلبل جبروتیم — من مرغک ناسوتیم من ملحد دیرینه ام

هر عاشقی را پیشوا هر طالبی را مقتدا — هر درد را هستم دوا من ملحد دیرینه ام

من هم زمینم هم سما من با تو هستم مقتدا — هم مصطفی و هم خدا من ملحد دیرینه ام

من قاضیان را میزنم من مفتیان را پی کنم — اسلامیان را بشکنم من ملحد دیرینه ام

من پارسا را دشمنم زنار در گردن زنم — عباد را رسوا کنم من ملحد دیرینه ام

ما را نه وهم از عالمان ما را نه ترس از زاهدان — ما را نه خوف از صالحان من ملحد دیرینه ام

من عاشقان را رهبرم من طالبان را اخترم — دیوانگان را افسرم من ملحد دیرینه ام

من نور پاک احمدم من عشق ذات سرمدم — من حق مطلق آمدم من ملحد دیرینه ام

روح القدسم اندر نفس جز من کلیمی نیست کس　　تا چند پوشم راز بس من ملحد دیرینه‌ام

از کفر من دین شد عیان وز دین من اسلامیان　　فارغ از این سرّ عامیان من ملحد دیرینه‌ام

سرّ انا الحق خوانده‌ام من دین مطلق خوانده‌ام　　دانی که بر حق خوانده‌ام من ملحد دیرینه‌ام

سر حلقهٔ غوغائیم سر دفتر رسوائیم　　سودائیم هر جائیم من ملحد دیرینه‌ام

از خون خود سیر آمدم در پنجهٔ شیر آمدم　　گه زود و گه دیر آمدم من ملحد دیرینه‌ام

هم ساجد و مسجود من هم عابد و معبود من　　هم قاصد و مقصود من من ملحد دیرینه‌ام

دفتر کنم صد بار شق آتش زنم در هر ورق　　سوزم همه جلد و سبق من ملحد دیرینه‌ام

پنهان منم پیدا منم دیوانه و شیدا منم　　آشفته در صحرا منم من ملحد دیرینه‌ام

هم عرش هم کرسی منم هم جن و هم انسی منم　　هم طائر قدسی منم من ملحد دیرینه‌ام

احمد به راه کافری کرده است پیدا رهبری
از جمله اینها شد بری من ملحد دیرینه‌ام

بلبل باغ سرمدم نعره بتو همی زنم　　مست و خراب بیخودم نعره بتو همی زنم

نامی نوای ناله‌ام قطرهٔ آب ژاله‌ام — منزل ماه و هاله‌ام نعره بقوهی زنم

مظهر سپهر وحدتم نور جمال حضرتم — برج جلال عزتم نعره بقوهی زنم

مایهٔ بحر کان منم طایر لامکان منم — بلبل بوستان منم نعره بقوهی زنم

پردهٔ کعبه یا منم جام جهان نما منم — مست می خدا منم نعره بقوهی زنم

یوسف مصر قدسیم یونس حوت انسیم — آدم و جن و انسیم نعره بقوهی زنم

روضهٔ قدس را گلم برگل تازه بلبلم — جزوی و عشق و کلم نعره بقوهی زنم

نوش به شکر افکنم نیش به زهر برافکنم — هرچه نگه کنی منم نعره بقوهی زنم

مالک هفت قلعه‌ام صاحب چار حجره‌ام — ضابط پنج صفه‌ام نعره بقوهی زنم

هم شکرم هم نمک هم بشرم و هم ملک — هم به زمین و هم فلک نعره بقوهی زنم

قبلهٔ قدسیان منم کعبهٔ عرشیان منم — مایهٔ انس و جان منم نعره بقوهی زنم

مالک ملک مطلقم چو نکته نگه کنی حقم — پرده نواز باحقم نعره بقوهی زنم

گنج معانیم عیان گوهر کانیم عیان — نیست کسی در این میان نعره بقوهی زنم

بر سر چرخ احمدم هم به زمین محمدم — وارث ملک سرمدم نعره بقوهی زنم

دولت احمدی مرا ملت احمدی مرا
عشق محمدی مرا بقره بقوهی زنم

من شیفتهٔ جمال اویم — دیوانهٔ خط و خال اویم
سیراب نشد دلم ز آبی — تا تشنهٔ آن زلال اویم
آشفته چو زلف آن نگارم — گم گشتهٔ در خیال اویم
او پادشهی است در رهٔ او — چون مورچه پایمال اویم
احمد بهزار بار گفته این است
من شیفتهٔ جمال اویم

صیقل آئینهٔ تابان منم — آینه صورت جانان منم
در همه ذرات صفات منست — هر چه ببینی تو بدان آن منم
ملک جهان جمله مسلم مراست — در ته این ژنده سلیمان منم

گاه چو گل خنده زنم در چمن　　گاه چو گلدستهٔ ریحان منم
در دو جهان نیست بجز ذات من　　آمده در کسوت انسان منم
ذره و خورشید شود منبسط　　بر همه هستی تو تابان منم
احمد اگر برد ز دل زنگ گفت
صیقل آیینهٔ جان منم

ما گدایان چنین سلطانیم　　بهر ملک عشق سلطانیم
گه چو موسی کلیم کوه طور　　گاه بر طور خضر عمرانیم
ما به زنبیل نیستی هستیم　　گرچه در مملکت سلیمانیم
درد عشق از دوای ما پیداست　　بوالعجب بین که دریانیم
چون نظر بر جمال خود کردیم　　عاشق حسن خویش و حیرانیم
آیت مصحف جمال وجود　　از ازل تا ابد همی خوانیم
عالمی عاشق شوند اگر دو　　گر نقاب از جمال افشانیم

مرغ لاهوت و طایر قدسیم　　نیک بنگر که ما چه مرغانیم

هست ایوان قرب در وحدت　　ما در آن همچو نقش ایوانیم

گوهر ما ازین طبایع نیست　　دُرّ دریا و گوهر کانیم

نی ز خاک و ز باد و نی آتش　　تا بدانی نه این و نه آنیم

پادشاهیم ما به ملک خضر　　گرچه ما آمده به زندانیم

یوسف ملک مصر لاهوتیم　　بهر آن آمده به کنعانیم

مرغکانیم از نشیمن قدس　　که در این دام دهر مهمانیم

گاه لیلی گهی چو مجنونیم　　گاه پیدا و گاه پنهانیم

همچو احمد به حلقهٔ زندان
دو جهان را به هیچ نستانیم

پندار کعبه از سر خود برگرفته ام　　دین مغان و راه قلندر گرفته ام

دنیا و دین ز خاطر خود محو کرده ام　　در راه عشق کار خود از سر گرفته ام

اندر مکان عشق چو مردان نشسته ام　　　حب الوطن ز مملکت دل برگرفته ام
آب حیات از لب دلدار خورده ام　　　در راه حق معامله دیگر گرفته ام
در راه فقر طالب و مطلوب بوده ام　　　جام جهان نمای ز ساغر گرفته ام
مقصود راه کعبه در این دیر دیده ام　　　مطلوب راه فقر ز خود برگرفته ام
جمله حجاب خویش ز خود دور کرده ام　　　در راه عشق راه پیمبر گرفته ام
ما را چو راه دین بنمودند سالها　　　ایمان و کفر جمله برابر گرفته ام

مقصود جان جمله جهان است احمدی
این نکته لطیف چو خوشتر گرفته ام

مائیم جمال اسم اعظم　　　بر صورت آدمی و آدم
موصوف بذات خویش گشته　　　در صورت ماست اسم اعظم
خوش باش که هیچ نیست پیدا　　　الا که بذات نیست مدغم
جز ذات خدا دگر نبینی　　　پیداست بذات در دو عالم

در کسوت آدمی است پیدا   در صورت خویش گشته اعظم

والله که جمال اوست ظاهر   در صورت آدمی مجسم

در صورت احمدی خدایست

پیدا به جمال خود مکرم

بر جمالت هر که را افتاد چشم   جز به رویت هیچ جا نگشاد چشم

چشمه‌ها هر سو روان شد ز اشک من   هر طرف سیلاب بیرون داد چشم

جلوهٔ محبوب هر جا که هست   ز آن طرف در هر طرف بنهاد چشم

کس نیاید در نظر الا که تو   تا به روی خوب تو افتاد چشم

گر کند احمد نظر بر روی غیر

کور مادرزاد گردم باد چشم

آمدم تا سخت هشیارت کنم   از گرانجانی سبکبارت کنم

ذره ای از عشق خود بر تو نهم　　　از همه اغیار بیزارت کنم

همچو ابراهیم در نار افکنم　　　آنگهی آن نار گلزارت کنم

از برای جلوهٔ مردان عشق　　　در خودی خویش حیرانت کنم

مست گردانم به یک جرعه ترا　　　آنگهی رسوا به بازارت کنم

خود اناالحق گویم از مستی عشق　　　سرنگون آنگاه بر دارت کنم

نقش علم و عقل شوید از دلت　　　آنگهی از سر خبردارت کنم

محو گردانم به کلی مر تو را　　　بعد از این بر خویشتن یارت کنم

احمدی را محو گردانم ز خویش
آنگهی مقبول اسرارت کنم

هر نفس دم از ثنای مصطفی باید زدن   چنگ در دامان اصحاب صفا باید زدن

اولش صدیق کاو را از سر صدق و صفا   بر دل و جانش هزاران مرحبا باید زدن

یار غار مصطفی و نور شمع هر دو جا   بر سر نُه چرخ از قدرش صلا باید زدن

مخزن علم و فتوت بحر عدل و دین عمر   آنکه بالای فلک کوس و لوا باید زدن

جامع قرآن و ذی النورین عثمان عفان   دمبدم در مدح او دم از حیا باید زدن

حیدر کرار دریای کرم بحر سخا   نغمه در وصفش علی شیر خدا باید زدن

لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار   هر دمی فهم از صفات هل اتی باید زدن

گر نجات آن جهان مطلوب داری ای عزیز   دست در دامان آل مرتضی باید زدن

نالهٔ دل سوز و اندوه جگر در صبح و شام   از برای آن شهید کربلا باید زدن

از برای میوهٔ جان حسن نیز مرتضی   هر زمان از سوز باطن ناله‌ها باید زدن

در ریاض مدح یاران همچو بلبل در سحر   ز اشتیاق خویش هر ساعت نوا باید زدن

غوطه‌ها در بحر موج عارفان با صفا   همچو غواصان به دُرّی بی‌بها باید زدن

بادهٔ مدح خداوندان دین باید چشید   ساغر وصف صحابی حبذا باید زدن

طعنه‌ها بر اعتقاد آنکه دارد میل رفض | از دلیل شرع و سنت بر ملا باید زدن
هر که دارد میل بدعت و انحراف از شرع | ای بسا سیلی که او را بر قفا باید زدن
گوهر عقلش ندارد چون دلیل آبدار | سنگ غم بر سینهٔ اهل جفا باید زدن
اهل بدعت را سراسر رخت باید سوختن | آتش اندر سینهٔ اهل هوا باید زدن
نقش میل اهل بدعت محو باید ساختن | بر سر فرق خوارج پشت پا باید زدن
خارجی را اعتباری نیست اندر قول و فعل | بیخ بدکیشان به فتوی ناسزا باید زدن
هست ترتیب خلافت آنچه فرموده رسول | دست رد بر گفته‌های ناروا باید زدن
بوالفضولان و ضلالت پیشگان را هر زمان | سر جدا و تن جدا و دل جدا باید زدن
هر که گوید افضل است حیدر ز اصحابش همه | این سخن لغوست بر روی طعنه‌ها باید زدن

اعتقاد اهل سنت احمدا کردی بیان
بر کف پایت هزاران بوسه‌ها باید زدن

گم شدم از خود نمیدانم کجا گشتم نهان | باز پی پرداز گشتم که نهم از خود نشان

از سجدهٔ او فتادم در میان بحر عشق — چون توانم کرد تا دیدن بنام غیر آن

آب در دریا نهان گشت دریا زیر آب — چون زهم شان باز دانم کی توان گفت این و آن

گر کسی گوید که دریا چیست آب او کدام — من چه گویم چون کنم آن آب را دریا بدان

گر همی خواهی که بینی بحر دو هستی — در جواهرها نگه کن گمشده بیش ترک دان

هر دو عالم اندرین معنی بجز یک قطره نیست — این برون از عالم آمد بسترش در دو جهان

اندرین دریا فتاده احمد از اخلاص خود

نه بجهد خود فتاده نه بسعی دیگران

مقصود در کعبه ز بتخانه طلب کن — هر چیز که خواهی تو از آن خانه طلب کن

گر این یقین است که در راه خدائی — مفتاح خزاینه ز میخانه طلب کن

در خویش نگر هر چه ببینی تو درین راه — مقصد به یقین از در جانانه طلب کن

واقف دگری نیست در اینجا که ببینی — در جلد صدف آن در یکدانه طلب کن

این قطره چو بحر است ولی بحر محیط است — مطلوب دل خویش ز بتخانه طلب کن

موجود بذات همه اشیاست خداوند   این گنج یقین در دل ویرانه طلب کن
گر طالب حقی تو در این راه خدائی   بر شمع رخش عشق چو پروانه طلب کن
هر چه بنظر آمد همه اسرار خدائیست
احمد ره این کوی تو مردانه طلب کن

اهل ظاهر را نباید از معانی دم زدن   از خرابات و می و خمّار هر دم دم زدن
نزد عاقل باشد افسانه چنین گفتارها   همچو سرمای زمستان هیمه را بر هم زدن
گو هر گفتار باید بی زبان عقل و رای   همچنانکه باد و ابر و خاک را بر هم زدن
هر کسی گیرد قلم در دست و بنویسد سخن   نیست آگاهی قلم را از رقم بر هم زدن
سخت نازیبا بود از توبره انبان لاف   گاه حرف اولیان و گاه از عالم زدن
ز هر قاتل خوردن و دادن به یاران دگر   نیست از حکمت زبان را بر سنان بر هم زدن
شرط راه مرد دیندار موحد آن بود   گوشه گیری عار باشی از قدم بر هم زدن
هر چه امر و نهی جبارست تاج سر کنی   هر چه بیرونست آن با چون و چرا کم زدن

رسم فرزندی آدم همه بر خاک مال		آتش اندر باغ و بستان زان جمال خرم زدن

ره بسوی کعبه عشاق بر احرام گیر		چون زدی لبیک احرام حرم بر هم زدن

چون براق فضل وی آمد بزیر ران تو		بر فلک بر تاختن و نعره بر ادهم زدن

اندرین عالم سواری نیست کار هر کسی		نه بدیده روی آرزو نه طلب کن شم زدن

هر که را اندر ازل کیمیای سر عشق		بهره دادند شد ازاین معانی دم زدن

هر گروه کار دیده روی آن دلدار دید		وان دو زلف پر ز پیچ و تاب دو خم در خم زدن

در پرن دل را ازین خاک آتشیان پر ز چیر		تا که خلق کم زنان بینی که کم از کم زدن

عالمی بینی که در وی زحمت و اغیار نه		پا کجا زان رانگه کن سر و دو عالم زدن

آتشی اندر زده در کبستین پاک سخت		از مقام خانه بستیکی برین عالم زدن

نالهای زار زار و نعرهای بی شمار		طرف حسرت رانگه کن نقش بر خاتم زدن

تا نیاید درد باز در تن نیاید در گداز		هر جراحت را نباشد غیر این مرهم زدن

پشت سوی کعبه کردن بخیز ز احرام حج		جامه احرام ظاهر بانگ نا محرم زدن

احمدا چون در جهان یک مرد صاحب درد نیست		بایدت تا که بمردی در سپاه غم زدن

بر سر بازار عشق آزاده نتوان آمدن		بنده باید بود اندر بیع جانان آمدن

از عتاب دوستان چون که نتوانی رهید		جان بباید دادن و چون سایه بیجان آمدن

جان چو نعل پای شد در ره بینداز و برو		کی توان با نعل نزد شاه و سلطان آمدن

تا توانی کبر و منی را بینداز از سر		کی توانی این چنین در نزد سلطان آمدن

کوچه تنگست مرغ و بال و پر نمی‌گنجد در او		بال و پر بگذار تا بتوانی آسان آمدن

با سر گنجی که داری وقت تاریکی برو		مشعل اندر کف بسوی گنج نتوان آمدن

شب به کوی دوستان هم دم ز بدنامی بود		نیکنامان را مسلّم نیست پنهان آمدن

عاشقان را سر بریدن از برای سنت است		بر سر نطع ملامت پای کوبان آمدن

احمدا می‌دان که تو از خفته گشتی سربلند
با چنین کاری توانی با خود آسان آمدن

این روی به این خوبی آخر چه نگارست این		خوشتر ز ربیعی تو آخر چه نگارست این

بر سرو روان آخر دیده ست کسی دیگر		ماهی به چنین پیکر آخر چه نگارست این

از سنبل پر تابت از لاله سیرابت — آن نرگس بی‌خوابت آخر چه نگارست این

ای طرفه نگار من روی تو عذار من — دوری ز کنار من آخر چه نگارست این

از دور چو بنوازی نزدیک ترم سازی — کاریست که خود سازی آخر چه نگارست این

ای کرده غمان تو روزم چو دهان تو — بر حال منم و تو آخر چه نگارست این

تا گلبن من رفتی با خار بهم آغوشم — با ما تو نخواهی آخر چه نگارست این

از بهر خدا ای گل باز آی سوی احمد

مهجور مکن از خود آخر چه نگارست این

عشق آمد رهنمای کفر و دین — بی نشانست نه گمان و نه یقین

مرشد ره عشق چون گردد کی — کفر و دین یکرنگ سازد همنشین

گر شوی خالی ز بود خویشتن — راه حق نزدیک گردد اندرین

بنگری در خویش آن محبوب را — عشق راهست می نماید این چنین

احمد از سودای او سودی گرفت — شد سراپا دیده اش حق الیقین

سر عشقت را نهانم در بیان — زانکه مهر شیخ دارم بر دهان

در بیانم می نگنجد مدح تو — وصف پاک تو نیاید در بیان

در عبارت می نیاید راز تو — در اشارت چون بگویم زو نشان

از شراب هو معکم خورده ام — مست بیهوشم از آن در هر زمان

از رموز نحن اقرب هر زمان — خورده ام من دردهائی در نهان

دوش عشق از در درآمد نیم شب — از ره دل دید مغز جان جان

مرغ دل از آشیان دل ربود — باز شد آنجا که بودش آشیان

جان و دل آمد ز شوقش در کنار — باز از عشقت رسیده در بیان

عقل بیچاره کجا تابد به عشق — عشق سلطانست عقلش پاسبان

من ز جام عشق خوردم جرعه ای — ورنه این شور از کجا شد درمیان

چون شوی فانی بدانی ذات عشق — از بقای خویشتن بینی نشان

هر چه بینی آن توئی غیرت کجاست — در یقین بنگر که نه اینجا گمان

احمدا فانی شوی از خویشتن — از بقای خویش گردی شادمان

بانگ برآمد ز من و جان من — آه از آن شاهد فتان من

گاه کند جلوه چو سرو سهی — گاه شود سوسن و بستان من

گاه کند عزم بخون جگر — گاه کند قصد دل و جان من

زلف پریشانش بدیدم بخواب — آه ازاین بخت پریشان من

کعبهٔ مقصود من و قبله ام — سجده گه این دل و ایمان من

از ره دل خنده زنانم بگفت — کای دل و جان تو به قربان من

جان و دلم گفت که قربان کیست — آن من و آن من و آن من

احمدی از خویش نکو بنگری

جمله تولی ای مه تابان من

طوطی کجاست چون تو دلاویز در سخن — نوشین دهان و شهد لبان و شکر سخن

فرض است آنکه بر سخنت آفرین کنند — لیکن سخن کجاست چو آئی تو در سخن

وصف لبت به شهد و شکر نامناسبت — کاب حیات با دم عیسی است هم سخن

در باغ دهر چون تو نهالی نخاسته — سوسن زبان و غنچه دهانی تو در سخن

جز نعت زلف و خال که آسایش دلست — سوگند خورده ام که نگویم دگر سخن

ای باد اگر به کوی دلارام بگذری — برگوی حال ما و بگوی اینقدر سخن

مدح جمال یار نوشتن نمی توان — مدحت کجا به گنجد در مختصر سخن

وصف جمال دوست نگنجد بهر زبان — ما را زبان کجا که کنم خوبتر سخن

جز عشق هر چه هست همه هیچ و ضایع است — کاندر بیان عشق بود معتبر سخن

اندر زبان خامه نگنجد بیان عشق — آری رموز عشق بود معتبر سخن

چون احمد از حدیث سخن میکند بیان
شاید که این سخن بنویسند در سخن

اهل حق را از دل و جان یار می باید شدن — در رموز سر حق بیدار می باید شدن

در حریم لی مع الله خیمه می باید زدن — از رسوم کفر و دین بیزار می باید شدن

از شراب نحن اقرب باده می باید چشید — وز سر مستی بهر بازار می باید شدن

در سرای هو معلم گوشه می باید گزید | در فنای کن فکان اظهار می باید شدن
در حقیقت صورت جان صورت انسانه است | از سر معنی به صورت یار می باید شدن
چون حقیقت رو نمود اول ز جام عشق او | پس ترا در خانهٔ خمار می باید شدن
همچو اسمعیل خود را ساز ذبح عشق او | گر چو ابراهیم اندر نار می باید شدن
گه به جنت همچو آدم تخت میباید گرفت | گاه یکتا بر در دلدار می باید شدن
ذات پاکش در جهان موجود در هر ذره است | پس ترا در حلقهٔ زنار می باید شدن
گر چه فاروق از عدالت داد میباید گزید | گاه چون صدیق اندر غار می باید شدن
گاه چون عثمان حیا را پیشه میباید گرفت | گاه همچون حیدر کرار می باید شدن
گاه عیسی وار احیا خلق را باید نمود | چون ملک بر طارم دوار می باید شدن

رب ارنی همچو موسی هر دمی باید بگفت
تا چو احمد صاحب اسرار می باید شدن

دلم با من همی گوید انا الحق زن انا الحق زن | ز من این نکته می جوید انا الحق زن انا الحق زن

به دل گفتم چه جنبانی چرا این نکته می خوانی
دلم گفتا می دانی انا الحق زن انا الحق زن

گرت دلداری باید جمال یاری باید
سرت برداری باید انا الحق زن انا الحق زن

اگر از خویشتن دوری زجام عشق مخموری
بوحدت گر تو منصوری انا الحق زن انا الحق زن

سرافرازی اگر باید سراندازی همی شاید
چو سربازی همی باید انا الحق زن انا الحق زن

انا الحق را کسی داند که رمز عاشقان خواند
رخ از کونین گرداند انا الحق زن انا الحق زن

چه پرسی از سر و گردن فدا کن عقل و جان و تن
جهان را جمله برهم زن انا الحق زن انا الحق زن

درآ در حلقهٔ مردان خودی از خود جدا گردان
چرا باشی ز نامردان انا الحق زن انا الحق زن

سر خود را چو گوئی کن به چوگان جستجوئی کن
پس آنگه گفتگوئی کن انا الحق زن انا الحق زن

هوای یار اگر داری سر اغیار اگر داری
خیال دار اگر داری انا الحق زن انا الحق زن

نمازی کن به خون خود هم از زرق و فسون خود
وضوئی کن بخون خود انا الحق زن انا الحق زن

وضوئی کاینچنین نبود نمازش را یقین نبود
درا خود هیچ دین نبود انا الحق زن انا الحق زن

ز احمد نکته ای بشنو زعقل خویش مجنون شو
طناب دار را بردار انا الحق زن انا الحق زن

دیوانگان عشقیم در کوی دوست حیران | فارغ ز کار دنیا غافل ز کار خلقان
ما را نه مال و نه جاه نه اسب و زین و خرگاه | بنشسته‌ایم چون شاه بر تخت فقر خندان
گر سیم و زر نداریم باری غمش نداریم | از جمله آرزوها برکنده‌ایم دندان
شیطان چه کار با ما ما را چه کار با او | دارد نگاه ما را خالق ز شر شیطان
ای خواجه درمها تا کی کنی ستمها | دنیا بسان مردار بگذار پیش کلبان
ای نفس شوم تا کی در فکر چون و چندی | درکش عنان خود را آخر شوی پشیمان
خلق جهان چو ما را دیوانه نام کردند | از نام و از نشانها برچیده‌ایم دامان

احمد تو در ره عشق از غول نفس مندیش
مردانه وار میزن گلبانگ بر پلنگان

ماهرویا شمع جان پروانه کن | وندر آن پروانگی افسانه کن
تا نداند هیچ کس این راز را | جمله را از خویشتن بیگانه کن
در خیالت هر که هشیار آمده | از شراب عشق خود مستانه کن

از شراب نحن اقرب هر زمان　　خویشتن را دمبدم پیمانه کن

از حبوب نحو معکم بالیقین　　مرغ دل را تا توانی دانه کن

کیش مردان راه عشق است ای پسر　　خویش را قربان آن جانانه کن

تا جهانی را به بند آری ز زلف　　ای پری رو زلف خود را شانه کن

گر همی خواهی که تا منزل رسی　　در ره او کوشش مردانه کن

احمد از عارض نقاب خود گشا

عالمی بر روی خود دیوانه کن

آمده آن شه جهان باد مبارک ای جوان　　عشق گریخت ناگهان باد مبارک ای جوان

هوش و خرد ز سر شده حرص و هوی بدر شده　　کار زمانه دگر شده باد مبارک ای جوان

رخت وجود شد عدم ساخت ولی ز سر قدم　　مست و خراب دمبدم باد مبارک ای جوان

نخوت و کبر و سرکشی شادی و عشق و دلخوشی　　داده به بحر بی‌هشی باد مبارک ای جوان

پرتو عشق تافته راه سفر شناخته　　گمشده باز یافته باد مبارک ای جوان

گاه برقص بر فلک گاه بطوف با ملک   وحدک لا شریک لک باد مبارک ای جوان

نیست چون پر فسون نیست فسون پر جنون   نیست رموز کاف و نون باد مبارک ای جوان

دشمن اگر چه طعنه زد گفت ترا ز نیک و بد   عشق مراست بس مدد باد مبارک ای جوان

همت مور را اگر کوه گران کشد به مهر   همت مگر همین بشر باد مبارک ای جوان

عشق چون ایزدی داد سبحان احمدی
مالک ملک سرمدی باد مبارک ای جوان

هرگز ندیدم ماه را چون تو به خوبی بر زمین   آتش زند نقش رخت بر صورت نقاش چین

نور خدائی کن نظر در پرتو روی بشر   تا سر حق دانی مگر باشد تو آن عین الیقین

هر ذره ای خورشید دان هر قطره ای بحر روان   هر پشه ای پیل دمان هر خاره ای در ثمین

بگشای چشم خویش را بنگر جمال کبریا   پنهان نگر ست خدا در امتزاج ماء و طین

بنگر جمال خود دمی بنشین دمی با همدمی   باشد ترا گر محرمی در هیچ کس دیگر مبین

تا چند در خواب اندری در عین غرقاب اندری   در آتش و آب اندری چون نیستی آگه از این

احمد جمال خود عیان دیده است در روی بتان
مبین
گفتم تو را رمزی نهان زان این حدیث متین

چشم گشا منظر ما را ببین　　بر رخ ما نور خدا را ببین
نیست بجز ما دگری در وجود　　عاشق ما باش تو ما را ببین
عارض ما آینه روشن است　　آینه دوست نگارا ببین
راه فنا گیر ز خود محو باش　　محو شو و ملک بقا را ببین
ملک بقا در رخ زیبای ماست　　مالک این ملک بقا را ببین

بر رخ احمد نظری باز کن
تابش این نور و صفا را ببین

چون تو شدی نهال عشق بیخ خودی ز بن شکن　　گر تو ز عشق برخوری برخوری ز خویشتن
سجده برند کافران پیش بتان آزری　　گر تو خلیل الهی جمله بتان بهم شکن

حاضر شهر عشق شو عقل ببسته به گوشه‌ای — گر تو ز عشق آگهی جان ز بدن برون فکن

کعبهٔ دل طواف کن آبره مجشدای — در حرم بقا درآ حلقهٔ نیستی بزن

هر که ز عشق دم نزد در ره حق قدم نزد — بندهٔ وقت خویش شو نخوت خواجگی شکن

صورت احمدی همه نقش و نگار حق ببین

عشق حقیقی این بود عاشق خویش خویشتن

یا قدیم و فرد و یا قیوم جاویدان من — یا حکیم و خالق و یا قادر و سبحان من

زین جهان و آن جهان من برگزیدم مهر تو — خوش شدم با یاد تو نام تو شد بستان من

جان من چون بلبلی اندر میان باغ وصل — گه بنالد گه بزارد چون توئی درمان من

از ثری یک پر زند آرد علا را زیر پر — نیست این میدان هستی لایق جولان من

برنشین بر زین جهد و گام نه از خود برون — تا منته گردی نگردی منکر احسان من

هر چه خواهد آن کند کس را نه زهره کاین چرا — بر قضای او جزائی نیست جز طغیان من

کی بود یا رب که من هم رسته گردم زین جهان — خلد گردد مسکنم هم غم رود از جان من

دل بسان بلبل شیدا شده در کوی دوست　　بر شده با عرش اعظم ناله و افغان من

ساکنان عرش را زین همه غیرت رود　　چون بدایشان برزند تف این دل سوزان من

چون چراغ فضل او تابم بیابم تابشی　　از فلک سر برکشد این مفتتن ایوان من

مست گردم با خروش و ناله بر گردون کشم　　ماه تا ماهی شود پر نعرهٔ مستان من

تا ز من قطع نظر کردی بر آشفتم بسی　　دیده خون بارد ز دل از ناله هجران من

گه ز هجر نالم گه بنالم از وصال　　در میان وصل و هجرت این دل حیران من

گر ز فضل خود کنی یا رب دلم را مرهمی　　زانکه تو هستی کریم و اکرم و سلطان من

گر مرا گوئی به فضل خود که عبدی لاتخف　　در گذاری از ره لطف و کرم عصیان من

گر مرا خوانی بسوی خلد ایمن از عذاب　　بر بساط وصل تو من زان تو، تو زان من

مجلسی از بزم و خوبی ساختم با های و هوی　　بر امید آن که باشی ساقی و مهمان من

گر بود این واسطه از پیش ما برخاسته　　بر جمال تو شود نظاره گر چشمان من

تا بدیده دوست را دیا شد رضوان تو　　فخر کرده بر دل و جان دیدهٔ حیران من

این چه باغی با خجسته این چه میمون حالتی　　ما همه چون میهمان و میزبان سبحان من

این همه مر تابیان و دوستان خاصه راست   کی نشیند دوست و دشمن باهم اندر خوان من

من خداوندی رحیمم کی روا دارم چنین   دشمنان در بوستان و دوستان زندان من

هر که او هست از دوستان تابیانم پر گناه   من محبت تابیانم جمله شان مهمان من

در دو عالم هر که میجوید نجاتی از عذاب   احمد جامی به جستجوی وصل زآن من

تابیان و یاورانم متقی و مخلص اند   دشمن ایشان نیابد خلد جاویدان من

هر که را در دل غش است از تابیان دوستان   محو باشد نام او از دفتر و دیوان من

یا الهی حشر ما با دوستان خویش کن   درگذاری این همه عصیان و این نسیان من

ای خداوندی که ملک هر دو عالم زان تو — هرچه خواهی آن کنی فرمان همه فرمان تو

ای ز علتها منزه وی ز هر عیبی بری — وی ز هر آفت مبرا وی قدیم احسان تو

هیچ میدانت نخواهد ساخت کس میدانیی — نه کسی ایوان تواند ساخت چون ایوان تو

نه به میدان در نیازی نه به ایوان حاجتی — آسمان ایوان تو وین زمین میدان تو

داور خلقان تویی و جمله محتاج تواند — من گنهکارم نجاتی یارب از زندان تو

از تو هرگز برنگردم با تو عهدی کرده‌ام — گر تو توبه بشکنی من نشکنم پیمان تو

گفته‌ای لا تقنطوا من رحمة الله ای کریم — چون توان نومید شد از رحمت و غفران تو

یا جمال الانبیا باکی نباشد گر شود — جان جانداران ز مهر تو فدای جان تو

یا رسول الله چو خواهد شد بروز رستخیز — گر گنه افتد مرا بر طرف شادروان تو

حب آل و صحب تو دارد میان جان و تن — در دل ما سربسر مهر است از یاران تو

واسطه برخاسته و چشمها گشا بیشه — تا بدیدم شیخ تو وسعت در رضوان تو

احمدا میدان عشق او به فرمان رشد ای

که همه عشق و جنت ملک جاویدان تو

ساقیا وقت صبوح است این زمان آن یار کو — جام مالامال بر کف می نهم میخوار کو

آن حریفانی که با ما دوش دعوی کرده اند — آه از این دعوی باطل مرد دعوی دار کو

گاه با سجاده در مسجد نشینم معتکف — گاه در بتخانه ایم و در میان زنار کو

شیخ ما را از ملامت بند بر پا می نهد — آن حریفان در کشش را از ملامت عار کو

میر مجلس با حریفان خفته اندر خواب خوش — شیخ ما اندر سماع است یک دل بیدار کو

از شراب شوق جانان مست لا یعقل شدیم — در میان مجلس ما این زمان هشیار کو

لشکر غوغای عشقش چون شبیخون آورد — جان ما بادا فدا آن دلبر عیار کو

احمدا تا چند می گویی سخن کوتاه کن

در دریای معانی اندرین بازار کو

جهان پر درد می بینم دوا کو — دمی خوبان عالم را وفا کو

بهشت عدن را بتوان خریدن — ولیکن خواجه را در کف بها کو

سراسر جمله عالم پر ز حسن است — ولی حسنی چو یوسف دلربا کو

سراسر جمله عالم پر ز مردند | ولی مردی چو موسی با عصا کو
سراسر جمله عالم پر یتیم اند | یتیمی در عرب چون مصطفا کو
سراسر جمله عالم پر رفیق اند | ولی یاری چو صدیق صفا کو
سراسر جمله عالم پر ز عدل اند | چو عمر عادلی در عصر ما کو
سراسر جمله عالم پر ز حلم اند | حلیمی همچو عثمان سخا کو
سراسر جمله عالم پر ز شیر اند | چو حیدر ابن عم مصطفا کو
سراسر جمله عالم پر شهیدند | شهیدی چون حسین کربلا کو
سراسر جمله عالم پر امامند | امامی چون علی موسی الرضا کو
سراسر جمله عالم پر ز یاران | ولی یاری در این خلوتسرا کو
سراسر جمله عالم پر ز مرغان | ولی مرغی چو بلبل خوشنوا کو

سراسر جمله عالم پر ز فیلان
ولی چون احمدی فیل خدا کو

عالمی پر مؤمن است اما یکی با راه کو | راکع و ساجد بسی اما یکی آگاه کو

چند نازی بر تنت ای ماهروی سروقد | ای که قدت خم گرفته روی همچون ماه کو

مدعی بسیار یابی در ره دین ای عزیز | در میان یک بندهٔ جویندهٔ الله کو

ای که تو تخم عبادت می‌فشانی بی قیاس | ای دریغا یک ولی شایستهٔ درگاه کو

احمد جامی از این چه همچو یوسف بر شود
عاقبت روزی بگوید یوسف آن چاه کو

عمری همی دویدم اندر هوای تو | گفتم که جان سپارم اندر هوای تو

جان و تن و زبان و دل و گوش و چشم را | گفتم نگاه دارم اندر رضای تو

آماده کار من همه رنج و بلا و غم | شهد و شکر شمارم درد و بلای تو

از راه برگشتم و دیدم بلا بسی | گفتی بلا بنوش گفتم بلای تو

هرچند من ضعیفم و نحیفم و ناتوان | دانی که می شناسم شکر عطای تو

کرده است این ضعیف ستمها به حال خویش | کردار ما همه به امید عفای تو

سودا که صبر تو به سر احمد اندر است
گوید همیشه هر سخنی در هوای تو

صبح صادق می دمد آخر دمی بیدار شو
چند خواهی مست بودن ساعتی هشیار شو

مدت عمرت گذشت و تو هنوز اندر غرور
یک سحر با سوز دل در حضرت جبار شو

تا کی دل بسته داری در جهان بی وفا
گر گل خوشبوی خواهی اولاً تو خار شو

گر همی خواهی که باشی در لحد بی مار و مور
زرد روی و درد مند و لاغر و بیمار شو

گر همی خواهی که گردی آشنا در کوی او
از خلایق دور باش و ساکن اندر غار شو

دامن مردان بگیر ار دولتی خواهی همی
از خلایق قلب برکن وز همه بیزار شو

احمد جامی اگر خواهی که یابی نور حق
بی غل و بی غش همی در حلقهٔ ابرار شو

ای دل من یار جوی جستجو آثار کو
جان بر درد و رخی زرد بجان دیدار کو

در سر کویش مجاور باش اندر جستجو　　خون دل بر رخ چکان و ناله بسیار کو

جاه را در چاه کن چست باش اندر طلب　　گر تو هستی طالب حق بر تو این آثار کو

گام باید تا بود در زیر گام راه او　　جهد باید در چشیدن بر تو این آثار کو

طالبان اول نهند در خورد و خواب خود قدم　　پس تو را ترک مراد و دیده بیدار کو

ز آب چشم و دل همی سازند معجون طلب　　گر تو مردی مر تو را این دیده خونبار کو

هر که را باید طلب صبر آرد در زخم خار　　گر طلب خواهی بصدقت اختیار خار کو

گوی معنی پیش تو بینم من از مشرق و غرب　　گوی معنی را نه در پی تا در و دیوار کو

تو همی گویی که اندر باغ ما هر میوه ایست　　میوه جای او شجر در باغ تو اشجار کو

گویی اندر شوق دین استاد صرافان منم　　اندرین بازار تو یک درهم و دینار کو

گویی اندر ملک دین دارم قصور بی عدد　　کلبه ای می بایدت سر رشته بازار کو

ای شده مغرور اندر گفته و کردار خویش　　این همه گفتار را با ذره ای کردار کو

باش تا فردا که دعویها کنند بر ذمه ات　　رو شود دفع تو و پرسند دعوی دار کو

ای بسا اندوه و حسرتها که آید مر تو را　　زین سخن بر جان و قلبت ذره ای آثار کو

شهرها دیدم بسی چون در هدقم اندرا — کوفه دیدم با کلاغ و داور و دیار کو

چند قلاشان نگر ایستاده اند در راه دین — یار باید اندر این هم باید و آن یار کو

ما همه مستان و مغروریم از نفس و هوا — راه دین را هوش باید مردم هشیار کو

کار دین بر اهل دین باشد مشوش این عجب — هر زمانی توبه باید کرد و استغفار کو

اهل دین را ماتمی باید صعب و دردناک — این مصیبت را خروش و ناله بسیار کو

ای مسلمانان نمیدانم که چون شد کار دین — یک مسلمان از برای امر دین غمخوار کو

گشته بدعت آشکار و فوت گردیده سنن — پس طریق مصطفی و سنت اخیار کو

روز و شب در لهو و فسق بدعت و طول امل — در طلب باشیم که خمر و بربط و خمار کو

چشم دل جاسوس گشته هر کجا خواهد بود — آن دو چشم عنبرین و چهره گلنار کو

با چنین حسرت نمیدانم سرانجامم کجا — هست اسرار این سخن را طالب اسرار کو

باش تا اسرارها پیدا شود در یوم حشر — گر یقین داری قیامت را به حشر اقرار کو

گر مقری تو حساب روز رستاخیز را — احتساب از جمله عصیان لکن ام آزار کو

باش تا گیرند گریبانت ضعیف و عاجزان — مر تو را گویند ای ظالم به حق اقرار کو

یا الهی گر به فضل خود نگیری دست ما		نام رحمن و رحیم و غافر و ستار کو

احمدا گر عاقلی آن روز را بیدار باش
خفته بی عقل و دل را قیمت و مقدار کو

مفلسانیم آمده در کوی تو		شیئاً لله از جمال روی تو

چون گدایان بر درت امیدوار		تا رسد اندر مشامم بوی تو

دست بگشا جانب زنبیل ما		آفرین بر شست و بر بازوی تو

چون یوسف قوت جان شد سال قحط		آمدیم از قحط مایان سوی تو

مستمندیم و نزار و خوار و زار		عاجزیم از عادت و از خوی تو

تشنه می میریم با این ماجرا		با که گوییم آب اندر جوی تو

هر کسی سوئی نمازی می کند		سجده گاه ما خم ابروی تو

گر ره دوری ز قالب جان من		می رود آمدم سراسر سوی تو

همچو مرغی در میان دام و قید		مانده اندر حلقه های موی تو

رشتهٔ حبل المتین باشد مرا　　　گر بیابم تاری از گیسوی تو

بر درت افتاده احمد روز و شب

تا دهد جان را به خاک کوی تو

ای جهانی جمله سرگردان تو　　　عقل کل سرگشته و حیران تو

خون عالم ریختی و کس ندید　　　هیچ زخم خنجر برّان تو

لاابالی عالمی را سوختی　　　کس نزد خود دست بر دامان تو

عالمی را دیدم گردان اسیر　　　یک ورق از دفتر دیوان تو

گوی سانم ساختی از زخم خود　　　هر طرف سرگشته در میدان تو

ای بسا سرها که همچون گوی ساخت　　　در میان این عدم چوگان تو

گشته احمد ابکم از سرگشته گی

کس نخوانده حرفی از عنوان تو

ای مرقع پوش اندر کار شو   با مغ و ترسا تو در زنار شو

جبه و دستار از خود دور کن   با مصلا بر در خمار شو

برفکن این کیش خود را تو ز پیش   دور کن این جمله را دیندار شو

گر نئی در دین و ایمان مستقیم   راه گبران گیر و دعوی دار شو

گر اناالحق را زنی در هر زمان   از اناالحق گفتن اندر دار شو

جام از دست بتان برگیر و نوش   ز اهل معنی صاحب اسرار شو

عالم تجرید را احمد گزین
از همه کون و مکان بیزار شو

ای صفای درد خواران جام تو   راحت خسته دلان دشنام تو

از نسیم صبح شادم زانکه او   می رساند هر سحر پیغام تو

چون گدایان بر درت هر صبح و شام   منتظر بر نعمت و انعام تو

گفته‌ای لب بر لبت گاهی نهم   ای دلا خوش باش کآید کام تو

نام خود از عاشقان دور افگنم — بر زبانم کی رود جز نام تو
آرزومندم که در پایت فتم — تا نصیبم گردد آن اکرام تو

احمد از قیدت نخواهد وا رهید
خوش بود مرغ دل اندر دام تو

نور خدائی همه بر روی تو — سلسلهٔ عشق به گیسوی تو
جور تو از حد و عدد در گذشت — چند کشم جور و غم از خوی تو
آه که در من نفسی بیش نیست — رفت ز تن جان من از بوی تو
ما که به روی تو سراسیمه ایم — تا چه کند سلسلهٔ موی تو
دلبر من چند زنی تیر غم — خستهٔ دلم غمزهٔ هندوی تو
یوسف ثانی تو در این روزگار — سجدهٔ عشاق به ابروی تو

عاجز و مجنون و ضعیف و نزار
احمد مسکین دعا گوی تو

ای تجلی گلستان صورت زیبای تو
سرو بستان حقیقت قامت رعنای تو

عکس رویت ذره‌ای در کن فکان گشته پدید
هر دو عالم در لباس و کسوت اشیای تو

پرتوی از حسن رویت تافته در کاینات
در نهاد جمله عالم جان روح افزای تو

از نفخت فیه من روحی دمیده عشق تو
از رموز نحن اقرب نکته‌ای ایمای تو

عالمی پر فتنه از زلفین پرچینت تمام
هر دو عالم واله از گیسوی عنبرسای تو

بر جمال تست عاشق هر زمان روح القدس
خلعت حسن خدائی هست بر بالای تو

عاشقان بردار هر سو از شراب بیخودی
ده چه مستیها فزوده بادهٔ حمرای تو

احمدی را سالها سودا ز دو زلف بتان
می ندانم تا چه خواهد کرد این سودای تو

باغ توحید را نهالی تو
کعبهٔ فقر را جمالی تو

هیچ ای جان خبر همیداری
در همه وصف لایزالی تو

مر تو را ای بشر همی گویم
قادر وحی بر کمالی تو

ملک وحدت ترا مسلم شد　　مالک ملک بی‌زوالی تو

خویش را گر یقین تو دریابی　　الحق ایدوست بیمثالی تو

گرچه خاکی درین جزیرهٔ خاک　　لیک صافی تر از زلالی تو

بگذر از خویش احمدی یکبار

تا بدانی که ذوالجلالی تو

بقا در خویش اگر جوئی فنا شو　　حیات جاودانی را سزا شو

تو ای مقصد خدائی جمله موجود　　خودی بگذار و در راه خدا شو

انا الحق زن زهمت همچو منصور　　برآ بردار و جمله پادشا شو

تو دُر شاهواری گر بدانی　　بیا در بحر وحدت آشنا شو

گذر کن از ره تحقیق یک چند　　به رمز لن ترانی هم نوا شو

الا ای احمدی گر نیک دانی

بقا در خویش اگر جوئی فنا شو

چند جامی ساقیا از دست تو　　نوش شد از دست تو این سرمست تو

هر شرابی کز خم وحدت چشید　　این چنین باشد که هست از دست تو

چند اندر پرده‌ها باشی نهان　　تا چه خواهد کرد برقع بست تو

چون یقینمست هست با هر ذره‌ای　　هست در هر هست هستی هست تو

احمدی پامال تو گر شد چه غم
ای بسا سرها که گشته پست تو

مطلع مهر مصطفا شعشعه از لقای او　　منظر عین کبریا بارگه صفای او

چهر سپهر انوری جوهر کان برتری　　نور ذکا و سروری تا شده از ضیای او

حلقه به گوش او فلک غاشیه دار او ملک　　وحدک لا شریک لک مسند قرب جای او

قبله عشق طلعتش کعبه شوق قربتش　　صفحه نور صفوتش عرش به زیر پای او

راهروان عشق را رهبر مقصد صفا　　دردکشان پر بلا عاشق و مبتلای او

بنده اوست انس و جان روح امین پاسبان　　از پی اوست کن فکان جمله جهان فدای او

مقصد جمله جهان هست بخاک آستان   مهبط روح قدس وان خاک درسرای او

مرشد مصطفی لقب میر عجم شه عرب   طایر قدس روز و شب گم شده در فضای او

باز کشید صوت تر کرد ترانهٔ دگر   نغمه زند به هر سحر بلبل خوش نوای او

احمد و نعت ذوالمنن کرده به نظم دُر سخن

سرمهٔ چشم خویشتن ساخته خاک پای او

ای تمام جان و دل درمهر او دربافته — هرچه جز مهر وی است از دل بدر انداخته

وانشسته در وفا و دل نهاده بر امید — در رضای او همیشه عیش خود را ساخته

کی شود روزی که آید ناگهان بوی وصال — پرده ها را بر دریده بنده را بنواخته

هر بلا کامد جهان بر من رسد از مهر او — وین تن مسکین چو موئی در میان بگداخته

روز و شب احمد بود در آرزوی وصل او
خون دل از راه دیده جمله یکسر باخته

ما شاهباز قدسیم از لامکان رمیده — بهر شکار صیدی در قالب آرمیده

سیمرغ قاف قربیم از دام و دانه جسته — طاوس باغ عرشیم از آشیان پریده

روز الست با حق لفظ بلی بگفتیم — آواز نحن اقرب بی واسطه شنیده

اسرار کنت کنزا از لوح دل بخوانده — در نامه عبادی انی قریب دیده

بر خوان نحن نرزق آب حیات خورده — هم شربت سقاهم از ربهم چشیده

ما را بچشم صورت هر کس کجا شناسد — ما نور کردگاریم در آب و گل دمیده

از پرتو خدائیم از نور مصطفائیم — دُرّ گرانبهائیم اندر صدف چکیده

آن را که چشم باشد داند که ما چه مردیم — منکر بود به عالم آن را که نیست دیده

احمد نیم که اویم از خود سخن چه گویم

در پیکرم نظر کن کز قدرت آفریده

شبی رفتم بقربانی ز مسجد سوی میخانه — روا افکنده بر دوشم میان بسته چو مردانه

بدیدم می‌پرستان را ز عالم فارغ آسوده — همه بیدرد ولی غفلت همه با عقل بیگانه

همه چون باده صافی همه قلبی پر از آتش — همه چون شمع جان من در آنجا همچو پروانه

برون آمد یکی رهبر بسی خوش طبع نورانی — به من گفت از سر مستی الا ای پیر فرزانه

بگیر این باده روشن ز دست ساقی چون من — که حق است این به عالم وگر زرقست افسانه

شرابی لعل گون دیدم چو رخسار دل افروزان — گر اینجا نی نخوردم من گرفتم یک دو پیمانه

به کنج عافیت رفتم دگر ز اغیار در بستم — حریف باده و مجلس همی گشتم کاشانه

چو نور عالم علوی فراز روضه می‌تابد — تو آن از صومعه دیدی و من از کنج میخانه

حریفان خراباتی همه یک رنگ در مجلس ز نیک و بد جدا گشته همه صافی دردانه

در آن مستی ز خود رفتم به غفلت غافلان گفتند

ایا احمد در افتادی بدین دام از پی دانه

ساقیا مستان خواب آلوده را آواز ده یک زمانی بی محابا باده دمساز ده

کفر در ایمان در آر و شور در ایمان بزن زاهدان را سخره گیر و جان بجانان باز ده

بال همت برگشا و باز عزت را بگیر طعمه‌ای از جان برآر و قوت آن شهباز ده

صوفیان صاف را در مجلس ما جمع کن کف زنان کلک را تیزی پر آواز ده

پیش آن رند خراباتی صلائی گر دهد یک قدح پر کن بآن رند دوالک باز ده

جبرئیلت گر بپرسد حاجتی داری به ما رو جواب جبرئیل از لای مطلق باز ده

چشمهٔ چشم روش را چینه برنه یک زمان عقل رحمت جوی را در شاخ قوتش گاز ده

صد مقلد را چو بینی در زمان خونش بریز

خونبهای هر یکی از گنج احمد باز ده

بیا جانا و جان ما قلندر باش مردانه / هر آنچه غیر حق بینی تو از وی باش بیگانه

سر اندر پای مردان نه بردن شو از ذرهٔ هستی / طریق مستی میرو بسوی شمع پروانه

بسوزش آنگهی گردی که آئی حلقهٔ عشاق اندر / میان اهل اوباشان مباش ای مرد فرزانه

چو کام خود براندازی ببینی کام را اندم / شوی آزاده و بینم خلاص از دام و دانه

غلام عشق جانانم که جان من فدایش باد / ز غیر عشق بیزارم که غیرش هست افسانه

چه داند هر کس و ناکس مزاج مرد عاشق را

همیشه گنج پنهانست با احمد به ویرانه

خلوت اهل حقیقت خانهٔ خمار به / قبلهٔ ارباب همت ابروی دلدار به

هر کسی از خم وحدت جرعه نوشید از یقین / جای وی اندر حقیقت خانهٔ خمار به

هر که دریابد رموز سر توحید خدا / در مقام لی مع الله مست عاشق وار به

هر که آگه از رموز هو معلم گشت کل / جلوهٔ او هر زمانی بوریا و بار به

هر که او دم از حقیقت میزند منصوروار / در شریعت مرد و از آویخته با دار به

تا نه دریابد رموز عشق هر تر دامنی — از بیانش هر زمانی در دهان مسمار به

بوالفضولان کی رسند در سرّ توحید اله — مرد معنی در حقیقت صاحب اسرار به

از لب میگون او میخواره را جرعه‌ای — از هزاران جبه و از خرقه و دستار به

چون نئی در زهد و در اسلام ثابت یکزمان — اندرون خرقه تو حلقهٔ زنار به

عاشقان را از تماشای جمال مهوشان — چشم دل از راه معنی هر زمان در کار به

احمد از بوی شرابش گشته سرمست مدام

حلقهٔ دیوانگان را او همیشه یار به

در خویشتن ببین و مکن در کسی نگاه — در صورت تو گشته عیان معنی اله

انسان نمونه ایست ز انوار ایزدی — خود را شناس و هیچ کسی را مکن نگاه

والله که اوست در دو جهان ذات آدمی — در صورت بشر به خدا نیست اشتباه

مقصود ما ز کعبه و بتخانه هیچ نیست — مقصد چو ذات تست چه دیر و چه خانقاه

مطلوب جستجوی توئی اندرین جهان — مقصود ذات تست ازین جستجوی راه

گر آشنای بحر خدائی به خود ببین — عارف کند مدام درین بحر آشنا

گر غیبت آگه از تو درینجا چه میکنی — در خلوت خودی به خدائی تو پادشا

ابلیس را نبود خبر از جمال تو — بیچاره رانده شد که غلط کرد سجده گاه

احمد ترا چو کس نشناسد چه چاره ای

زین درد بی دوای هزاران هزار آه

ای خفته در سحرگاه برخیز و گوی الله — هر لحظه گاه و بیگاه برخیز و گوی الله

هر شب هزار نوبت آید ندا ز حضرت — کای مست خواب غفلت برخیز و گوی الله

عمرت گذشته از جهل یا چه نهاده ای دل — گر زنده ای و عاقل برخیز و گوی الله

عمرت شکست داوی فرصت ز دست دادی — در چنگ غم فتادی برخیز و گوی الله

احمد چو پیرگی هست هر صبح عذرخواهست

لطف حقش پناهست برخیز و گوی الله

هنر بهتر ز گنج و از گهر به — ولیکن طالع و بخت از هنر به
هنر بهتر ز حشمداری زر و سیم — که یک ذره هنر از گنج زر به
ز جمع بی هنر پرهیز می کن — که از آسیب ایشان بر حذر به
نباید هیچ عاقل نزد بدبخت — که از نزدیک ایشان دورتر به
همیشه از خیالت عاشقان را — دلی در هم و جانی پر خطر به
چو من وصف لبانت باز گویم — دهانم از حلاوت پر شکر به
ظهور مرد دانا در سفر شد — همیشه مرد دانا در سفر به

فغان می کن ز دست خویش احمد
که شرح این حکایت مختصر به

ای ماهرخ دوران از مات سلام آمد — وی یوسفی از کنعان از مات سلام آمد
ای آن که ز خود رستی از جمله ببندستی — با دوست بپیوستی از مات سلام آمد

از خویش جدا گشتی مقصود بدی گشتی — نوری ز خدا گشتی از مات سلام آمده

دریاب که درویشم دریاب که دلریشم — دریاب که بی خویشم از مات سلام آمده

دریاب که بیمارم دریاب که افگارم — دریاب که غمخوارم از مات سلام آمده

پنهان و عیانی تو در جمله مکانی تو — پیدا و نهانی تو از مات سلام آمده

هم باده و پیمانه هم خمّ و خمخانه — هم گنج به ویرانه از مات سلام آمده

تو شاهد لاهوتی در عالم ملکوتی — اظهار به ناسوتی از مات سلام آمده

هم عاشق و هم عشقی هم صادق هم صدقی — هم رازق و هم رزقی از مات سلام آمده

ای عارف دیرینه ای خازن گنجینه — ای سینهٔ بی کینه از مات سلام آمده

امروز تویی احمد ز اول تو بدی سرمد
وصف تو شده جید از مات سلام آمده

ماه من چون از جمال خود نقاب انداخته — پرتوی از حسن خود بر آفتاب انداخته

شاهد لاهوت یا در بزم رندانست و بس — آمده سرمست و از عارض نقاب انداخته

تا سر زلف پریشان آمده در عارضش　　عاشقان را سر بسر در پیچ و تاب انداخته

تا نسیم زلف او برده صبا اندر ختن　　در درون نافهٔ چین مشک ناب انداخته

تا ز جام هو معلم خورد احمد جرعه ای

خویش را اندر خرابات خراب انداخته

رفتم بدر مغان سحرگه　　دیدم ز نقاب روی آن مه

از چاه زنخ به زلف پرتاب　　عشاق ز راه گشته از ره

گفتم به درت پناه آرم　　گفتا چه خوش آمدی تو خه خه

در حلقهٔ ما در آ و بنشین　　وانگاه شراب نوش گه گه

با خویش ببین تو صورت ما　　ما نیسم جمال نقش اتقه

در صورت احمدی ببینی

در کسوت این گدا تو آن شه

ساقیا جام قسمتم در ده | جام قربت به مست عاشق ده
پخته شو زین شراب پخته همی | در تمنای جام مردن چه
دامن یار گیر و باده بنوش | با تمنای نار و سیب و پسته
روی بر روی دلبری بنهاد | لعل بر لعل مهوشی می نه

احمد از ظفر می نترسد هیچ
گر ملامت کنند از که مه

عزلت به قاف قرب چو عنقا گرفته‌ایم | از صحبت جهان ره عقبی گرفته‌ایم
اهل دلی نماند در این خاک بی وفا | در قاف قرب گوشهٔ عنقا گرفته‌ایم
مردم کجاست کز در معنی دمی زند | از مردم خسیس تبرا گرفته‌ایم
در تنگنای دنیی دون اهل دل نماند | از خاک بی بقا دل دانا گرفته‌ایم
در خاکدان دهر چرا دل نهیم ما | از دهر پر بلا ره بالا گرفته‌ایم
یارب خلاص ده که از این دام پر بلا | از قید و بند این دل ما وا گرفته‌ایم
احمد ز خلق در این دیر پر فریب | عزلت به قاف قرب چو عنقا گرفته‌ایم

به معنی نیست در صورت جدائی | به معنی و به صورت خودنمائی

تو می گوئی که نتوان دید حق را | من اینک دیده‌ام ذات خدائی

چو نتوان دید اینجا ذات او را | بگو ای خودنما تو از کجائی

نمیدانم چه شخصی و چه ذاتی | که در هر روی او صورت نمائی

که میگوید تجلی نیست اینجا | ببین در خویشتن گر آشنائی

به روی خوب تو من سجده آرم | به هر وجهی که تو از در درآئی

ببینم مر ترا من آشکارا | اگر پنهان شده از چشم آئی

جمال لایزالی را ببینی | اگر از خویشتن یکدم درآئی

شود اینجا ترا تحقیق رؤیت | اگر بینی بخود مرغی ورائی

اگر واقف شوی اسرار خود را | ببینی در دو عالم پادشائی

اگر بینی جمال احمدی را

ز راه اول سوی جانانه آئی

شکلی چه خوب برخ زیبا نهاده ای | حسنی چه نیک و قامت رعنا نهاده ای

حسن جمال خویش چو اظهار کرده ای | ذات و کمال خویش چه زیبا نهاده ای

غیری کجاست کز ره معنی نظر کنم | والله تویی به ذات چه غوغا نهاده ای

غوغا و شور چیست تویی نیست غیر تو | این شور و شر به خلق به عمدا نهاده ای

بر دار برقع از رخ و اظهار خویش کن | عشاق راز حسن چه رسوا نهاده ای

گاهی به شکل آدم و حوا بر آمدی | گاهی بسان موسی و عیسی نهاده ای

گاهی به نار عشق خلیل آمدی ز شوق | گاهی به طور عشق چو موسی نهاده ای

در بوریا و تفت چه دلها بسوختی | بالای دار عشق چه سرها نهاده ای

خود گشته ای بصورت و معنی تو آشکار | آنچه هزار عشوه بدو با ما نهاده ای

دست جمال خویش تو بیرون کشیده ای | نامش میان ما ید بیضا نهاده ای

ارنی به کوه طور دمادم تو گفته ای | آنگه به سنگ کوه تجلا نهاده ای

موجودی و بغیر تو دیگر وجود نیست | نام است این که نام و مسما نهاده ای

انوار ذات خویش به خورشید داده ای | امواج بحر سیر بدریا نهاده ای

تاب و جلال خویش به آتش فکنده ای
نور جمال خویش تو در ما نهاده ای

در اصل کار طالب و مطلوب جمله تو
خود را به ذات خویش هویدا نهاده ای

انسان خلاصه ایست نمودار ذو الجلال
اظهار حسن را تو به ترسا نهاده ای

در پرده ای و پردهٔ ما را همی دری
این پرده بر فکن که چو عیبا نهاده ای

پنهان و آشکار تو ئی نیست غیر تو
ذات بشر به صورت اعلا نهاده ای

مجنون تو ئی و لیلی و محمود هم ایاز
یوسف بهانه ای به زلیخا نهاده ای

جانهای عاشقان همه بر باد داده ای
داغی ز عشق بر دل شیدا نهاده ای

ذات تو احمدا همه معنی ایزدی است
اوصاف ذات خویش بصحرا نهاده ای

در ازل بودم یکی دیوانه ای
شمع را دیدم شدم پروانه ای

گفتم ای جان جهان نازنین
شربت شوقم بده پیمانه ای

تا ز شوقت بیکران شیدا شوم
هستم از عشق تو من دیوانه ای

تا خیال دوست ما رُخ نمود — گشت عالم پیش ما ویرانه ای

دانه ای انداخت بر روی زمین — جمله در وی هست بهر دانه ای

جملهٔ عالم شده حیران او — ناگهان آن دانه شد دردانه ای

شمع عالمتاب نور مصطفی است — مُصطفی از نور حق شمعدانه ای

خوب گفتی این ثنا را احمدا

آفرین بادا توئی مردانه ای

ای صورتت ز صورت معنی نشانه ای — نور مصوری تو و آدم بهانه ای

دانسته که صورت تو عیان دیده ام بخود — ای صورتت ز صورت معنی نشانه ای

دریا و موج هر دو یکی دان و دم مزن — این بحر را ببین که ندارد کرانه ای

در صورت بشر که نمودار گشته ای — جمله توئی و نیست کسی در میانه ای

در چنگ و بربط و بر باب و بزیر و بم — جز وحدت تو هیچ ندیدم ترانه ای

مرغیست از نشیمن قدسی روان ما — جز در جوار حق نکند آشیانه ای

احمد تو سر حق چو کنی فاش در جهان
نزدیک خلق هست سراسر فسانه ای

ظاهر جمال خویش تو عمدا نموده ای — در چشم عارفان همه پیدا نموده ای
هم خویش را به خویش نمودی ز خویشتن — روی و جمال خویش چه زیبا نموده ای
والله که غیر نیست در این کل کاینات — در کاینات حسن خدا را نموده ای
اظهار کرد حسن خدایی به چشم خلق — حسن و جمال خویش تو اینجا نموده ای
دنیا یکی ست جمله یکی بین دم زنان — غیرت کجاست در همه خود را نموده ای
اندر جمال خویش نهادی تو چشم خویش — از رمز خویش بر مغ و ترسا نموده ای

بر چشم احمد است جمال خدا عیان
بر چشم احمدی همه معنا نموده ای

ای از جمال روی تو آدم نمونه ای — در تاب عکس روی تو عالم نمونه ای

والله که ذات نیست عیان در همه بشر — خود آشکار گشتی و آدم نمونه ای

بر روی مهوشان که جهانیست مبتلا — حسنت به آن گروه بهر دم نمونه ای

هر بار بر لباس دگری شوی پدید — دیدم به عمر خویش چنین کم نمونه ای

احمد به چشم خویش خدا دیده روی تو
بر عارض تو گشته مسلّم نمونه ای

بر صورت بشر همه دلها ربوده ای — والله بشر کجاست سراسر تو بوده ای

از خط و خال و زلف تو آشفته کرده ای — از ناز و از کرشمه چه جانها ربوده ای

آن دیده در کجاست که دریابد این رموز — خود را به شکل و صورت انسان نموده ای

احول چو چشم راست ندارد که بنگرد — این در به روی اهل معانی گشوده ای

در غور این سخن نرسد جز دل سلیم — کاین نکته شرک از دل دانا زدوده ای

دلهای عاشقان نشود مبتلا چرا — کز حسن خویش در رخ خوبان فزوده ای

دلها به تیه عشق سراسیمه کرده ای — در راه جستجوی چه سرها ربوده ای

جانهای عاشقان همه برباد داده ای
دلهای خستگان تو بعشق آزموده ای

احمد رموز عشق همه کشف می کنی
رازی مگر ز سرّ خدائی شنوده ای

من کیم از دست بیرون رفته ای
در سر سودای مجنون رفته ای

همنشین در مطبخ صاحبدلان
از سر طامات بیرون رفته ای

جرعه کش در مجلس می خوارگان
مست از می کاف از نون رفته ای

گشته با تیغ ملامت او شهید
در سر و از پای در خون رفته ای

احمد دیوانه را دانی که کیست
گمشده راهی به افسون رفته ای

نفس مستی می فزاید بی شراب و باده ای
می کشد هردم مرا این ره سوی آزاده ای

خاکساران جهان در ذروه اعلا رسند
گر بتابد بر تو نور سرش بسر افتاده ای

هر که او سرمست از جام شراب عشق شد　　　او کجا گنجد فسرده در خرقه و سجاده‌ای

چون طریق عشقبازی جاده کفر است و دین　　　روی خود را می‌نماید عشق در هر جاده‌ای

عقل و حرص و آز و شهوت آمده بر خود مجال　　　زانکه بد باشد شنیدن قول هر قوّاده‌ای

گو بیا از حال زار عاشق دلخسته پرس　　　مستمندی دردمندی بیدلی جان داده‌ای

پیشه احمد نظربازی و رندی عاشقی است

کی گذارد از ملامت عادت معتاده‌ای

در صورت بشر که نمودار کرده‌ای　　　خود را به این طریق پدیدار کرده‌ای

جانهای طالبان همه بر باد داده‌ای　　　سرهای عاشقان به سر دار کرده‌ای

نور جمال بر رخ خوبان فزوده‌ای　　　جمله جهان محیط به انوار کرده‌ای

راز جمال خویش به صحرا نهاده‌ای　　　عالم پر از صحایف اسرار کرده‌ای

در هر دو دیده جلوه کنان است حسن تو　　　در هر طرف به چشم نمودار کرده‌ای

بربوده‌ای به غمزه بسی جان عاشقان　　　عشاق را به عشق گرفتار کرده‌ای

دلها ببی به غمزهٔ غمّاز برده‌ای ‌‌ جانها فدای طرّهٔ طرّار کرده‌ای

در پرده‌ها چو شعبده پیدا همی کنی ‌‌ معلوم نیست آنکه چه هنجار کرده‌ای

احمد به شمع روی تو پروانه‌ها بسوخت

جانها فدای لعل شکربار کرده‌ای

گر به ظاهر عاشقی را بخشش و فرمان آمدی ‌‌ اصل و فرعش جمله قسم پاکبازان آمدی

گر سزاوار آمدی این رمز را هر باطنی ‌‌ نامهٔ وحدانیت را عشق عنوان آمدی

طاعت ابلیس را گر چاشنی بودی ز عشق ‌‌ گبر و ترسا گر بدی بی شک مسلمان آمدی

گر عروس عقل را بودی از این معنی خبر ‌‌ از سر معنی به میدان پای کوبان آمدی

گر خروش غیرت مردان نبودی در ازل ‌‌ لن ترانی کی جواب پور عمران آمدی

قوّت سرّ بود و سوز عشق و نور معرفت ‌‌ ورنه از چوبی کجا آثار ثعبان آمدی

عاشقان را گر براق عشق مرکب نامدی ‌‌ بی گمان عاجز شدندی چون ضعیفان آمدی

گر چو دامان یک نفس زان می شدندی مرحزی ‌‌ پاره‌های زرد شان کی با گریبان آمدی

جبرئیل از سدره گر باری دگر کردی نزول
بی شک اندر حلقهٔ اسرار مردان آمدی

گر بسیم و زر توانستی خریدن عشق را
این رقم بر گوشهٔ تاج ملوکان آمدی

احمد ار هستی تو همچون گوی در میدان عشق
ای دریغا جمله اندر خم چوگان آمدی

در خرابات آی اگر در سر نداری داوری
با حریفان نرد باز و باده خور در کافری

کافر اسلام گردی گر طلبی عیب ای پسر
این سخن کی گنجد اندر سمع مردی سرسری

گر ترا اسلام باید از خودی بیرون برو
خویش را کمتر شماری از جهود خیبری

تا تو با شد او نباشی رنج خود ضایع مکن
هر کجا خود را ببینی همچو حلقه بر دری

این جهان جسمند جمله جوهر تو اند او
در گذر از هر دو عالم عاشق شو یک سری

در گذر از گفتگوی و در گذر از جستجوی
تا دمی در صحبت مردان ز عمرت برخوری

تا تو در بند وجودی این سخن حد تو نیست
عشق با علت نیامیزد مکن بازیگری

آدم و ابلیس هر دو علت آمد عشق را
آنچه از کبر و منی شد نیست الا کافری

احمدا اندر خرابات خدای گام زن
تا ازین میدان به نوعی جان و تن بیرون بری

به کوی عاشقان کردم درنگی		گریبان دلم بگرفت شنگی
ز نام و ننگ دم کم زن درین راه		خوشا درد کسی بی نام و ننگی
کشیدم دامن از وی تا گریزم		درآمد پای من ناگه به سنگی
درآمد نزد من آن هوش جان		فکند در ذمه من پالهنگی
کشان برد او مرا تا در خرابات		به سمع من رسید آواز چنگی
که ای نادان به دریای حقیقت		بزن غوطه مترس از هر نهنگی
بتی جامی بدستم داد ناگاه		ز غمزه زد به جان من خدنگی
به یک جرعه چنان سرمست گشتم		زدم بر شیشهٔ ناموس سنگی
دریدم جامه را در دم ز مستی		شدم آزاده از هر نام و ننگی
طریق عشق احمد این چنین است		گهی با خود به صلح و گه به جنگی

دریغا ای دریغا از جوانی | تلف کردم عمر و زندگانی
نکردم هیچ روزی مرگ را یاد | به خود گفتم همیشه کامرانی
به غفلت عمر را بر باد دادم | نکردم عمر خود را پاسبانی
نگفتم با خود این که مرگ آید | هنر دم هیچ این گونه گانی
کنون خرگاه مهرش در دلم زد | دلم شد همچو باغ خسروانی
زمین مرده را باران فضلش | برویاند گیاه زندگانی
شد این خسته دلم از خواب بیدار | که کرد او دوستی را در نهانی

اگر فضلش نبودی یار احمد
بماندی در گناه جاودانی

باز چون فتنه زا در ابروان انداختی | شورشی در جان مشتی خاکیان انداختی
یک کرشمه چون نمودی از کمال قدرتت | غلغله در جمله کروبیان انداختی
از برای حرمت آن سید کونین تو | خاک در بتخانه و چشم بتان انداختی

منکرانش خواستند تا لاف از مردی زنند   چون عیالان چادری بالاشان انداختی

صد هزاران یوسف سرگشته گم گشته را   در بیابان در تگ چاهی چنان انداختی

دوستانش را بسان عبهران بنواختی   دشمنانش را چو سگ در کاهدان انداختی

چله داری کس مسکین غم خسرو ده را   بر امید وعده‌ای از خانمان انداختی

بعد از آن عیسی مریم را ز بهر عزتش   بر سر چارم فلک چون پاسبان انداختی

موسی عمران ارنی گوی را در طور عشق   بر سماعش زخم تیغ لن ترانی انداختی

کوه و دریا و درختان تاب عشقت نا ورند   عشق بر جان ضعیف ناتوان انداختی

غوطه‌ها خوردیم در بحر معانی لاجرم   بس که دُرها در کنار مفلسان انداختی

صوفیان درد نوش صاف را در یک قدح   از سر سجاده و از طیلسان انداختی

الحمد از ما و منی سر از خاک برگرفت   چون غبار از پیش زخم آسمان انداختی

چون نشاندی دیگری را بر سریر پیشگاه   پس چرا او را چنان بر آستان انداختی

صد هزاران جان من بادا فدای نام تو   گرچه یاد من نکردی و ز زبان انداختی

راز خود را فاش کردی در میان این و آن   خلق را در گردن پیغمبران انداختی

احمد جامی که وی را خوانده ای ژنده فیل
ز آتش بیهوده در رزم گران انداختی

خداوندا ترا زیبد خداوندی و جباری — به جز از تو برای کس نمی شاید جهانداری
تو جباری تو غفاری تو سلطان جهانداری — به زیر گنبد خضرا زمین را تو نگهداری
ز سنگی چشمه آمیزی ز چوبی شکر ریزی — چنین قدرت ترا باشد که خلاق جهانداری
گهی فرعون کافر را به دریا غرقه می سازی — گهی موسی عمران را به ملک خود نگهداری
چنین حکمت ترا زیبد چنین قدرت ترا شاید — که تو از ابر نیسانی به دریا ها گهر باری
گهی از آزر بتگر خلیل الله کنی پیدا — گهی از نار نمرودی تن و جانش نگهداری
ز خاک و آب و باد و گل وجود آدمی سازی — ز بهر دانه گندم ز جنت وی برون آری
گهی تو اره را بر فرق ذکریا کشی از مهر — گهی یونس نگهداری بدریا همچو مرواری
گدائی را شهی بخشی ملوکی را گدا سازی — بسی تاج ملوکانه ز فرق شه تو برداری
که مسکین احمد جامی به محشر خوار نگذاری — بحق احمد مرسل که عالم از طفیل اوست

وه چه غوغاها که در میدان عشق انگیختی | وه چه درد دست این که با اصحاب درد آمیختی
آتشت را کس ندید و عالمی را سوختی | تیغت آلوده نگشت و خون خلقان ریختی
رای آدم خود زدی خود راندهٔ ابلیس را | خود انا الحق گفتی و منصور را آویختی
سوزنی را خود حجاب راه عیسی ساختی | رشتهٔ امید ما را سر بسر بگسیختی
ظاهر و نقد تو با چشم حقیقت کس ندید | چون به غربال معانی خاک آدم بیختی

احمدا اسرار مردان را مگو با هر کسی
چون به قلاب محبت روز و شب آویختی

به کار دل فرو رفتم زمانی | همی جستم ز حال دل نشانی
که تا چون است احوال دل من | که از دل در فغان بینم جهانی
ز گفتار حکیمان باز جستم | ز هر کس قولی و شعری و داستانی
همه از دل همی گویند فریاد | فتادم زین حدیث اندر گمانی
که دلبر را ز دل می یابم من | در این دیدار من بودم عیانی

تأمل کردم اندر دل بسی من ندیدم خالی از وی یک مکانی
هر جائی که گوش و دیده رفتند دل آنجا می رود در پاسبانی
بدانستم که از دل نیست آگاه نه هر قاری نه هر صاحب بیانی
خداوندان دل دانند دل چیست چه داند قدر دل هر بی روانی
خبر از دل رسول حق چنین داد بسته از دل و به اندر دل نهانی
دل راغب و حاسد سخت خوار است چو بر خوان ملوکان استخوانی
عزیز است آن دلی کو باز طمع است نجوید جز رضای غیب دانی
میان عارف و معروف این دل همی گردد بسان ترجمانی
که داند قیمت دل را بجز او خداوند کریم مهربانی

ایا احمد تو دل تسلیم کن زود
بشکرانه برو کن جان فشانی

ای محرم راز آشنائی بیرون شده از منی و مائی

ای درزده آتش محبت | در خرمن دوست و آشنائی
خصمان ترا چه کار با من | من جمله ترا و تو مرائی
عشق تو به سینهٔ چنان من | طاوس و سرای روستائی
درکوی مجردان درگاه | برگست تمام بینوائی
مائیم نوای بینوایان | بسم الله اگر حریف مائی
در عالم بینوائی خویش | هستیم به تخت پادشائی
عشق است مقام تو خوش باش | بشناس که خود تو در کجائی
چوگان بگیر عشق بردار | تا گوی حقیقتش ربائی

احمد تو زیاد من برون آی
خواهی چو کفک که بر سر آئی

برعشق دگر گذر نداری | زان در دل و جان اثر نداری
از درد دلم جهان بدرد است | تو از دل من خبر نداری

از نام شکر چه طعم یابی | چون در دهنت شکر نداری

گر عشق به سنگ رخ نماید | آن را به حجر دگر نداری

فولاد ز وی چو موم گردد | زو در دل و جان شرر نداری

ای بی‌خبر از سرود عشاق | معذوری که این خبر نداری

مقصود ز خلق عاشقانند | تو بینش این گهر نداری

ما را پدر است و مادر از عشق | تو این نسب از پدر نداری

احمد تو همیشه شاد در عشق

غم نیست که سیم و زر نداری

در خرابات ای پسر کم زن تو لاف مهتری | زانکه شاهان را به خاک افتد در این ره افسری

تا تو در بند وجودی این سخن حد تو نیست | عشق با علت نیامیزد مکن بازیگری

هر کسی واقف نگردد از مزاج عاشقان | مرد نابینا نداند راه و رسم زرگری

از ره تقلید بگذر عشق از تقلید نیست | هر چه از تقلید خیزد نیست الا کافری

آدم و ابلیس هر دو علت آمد عشق را | تا چه داری که عاشق است راه سروری
نیست شو از خویشتن تا زنده گردی لایموت | او تو باشی گر تو باشی از وجود خود بری

احمدا در راه عشق باش ثابت روز و شب
ز آنکه ره رفتن در این راه نیست کاری سرسری

بیا تا عشق ورزیم یک زمانی | کزو یابیم در گیتی نشانی
ندای دوست را لبیک گوییم | که می‌بینم از او در دل نشانی
به چشم دل عیان گر دیده ما را | ولیکن نیست بر خاطر عیانی
نیاید عاشقی اندر عبارت | نه بتوان گفت وی را هر زبانی
دلی خواهد ز هر دو کون آزاد | نزیبد عشق اندر هر مکانی
غلام خاک پای عاشقانم | که بر ما می خرامند هر زمانی
نسازد عاشقی با هر حریفی | دلی خواهد سلیم و پاک جانی
درون بی طمع در وصل و هجران | نه خوف و نه رجا و نه گمانی

تن پر شوق و عشقش در ته دل — سراسر با جمالش در فشانی

ایا احمد برون شو از میانه

که عاشق را نباشد ترجمانی

مخور چندین غم دنیا که در وی مثل مهمانی — غم گور و قیامت خور اگر مرد مسلمانی

زبان و دست کوته کن مرنجان تو مسلمانان — مگر شرمی نداری تو ز آیین مسلمانی

به صورت مرد حق منظر به سیرت دیو مستکبر — به این شکل و به این هیبت بگو تو با که مهمانی

نکردی آن چنین طاعت که شایسته به حق باشد — چه سازی اندر آن ساعت که مرگ آید به مهمانی

برای زینت دنیا شکافی ذره و مویی — اگر پرسندت از ایمان چو خر در گل فرومانی

فقیه و عالمان را تو خر و گاو و گدا خوانی — عوان و ظالمان را تو بجود مخدوم میدانی

نمی دانی که چون آهو شکار مرگ را صیدی — اگر چون فیل پر زوری وگر چون شیر غرانی

زبردستی مکن جانا میازار زیردستان را — که چون کوس اجل آید به نزد مرگ درمانی

سر تابوت شاهان را اگر در گور بگشایند — ببینی قوت ماران است آن یا قوت ترّمانی

چو آید موسم پیری به وقت حسرت و حیرت   چرا حالا نمی‌گردی به یک آهی پشیمانی

چو احمد گفت بهر تو ز درد دل چنین پندی

مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی

رسید دوش به گوشم ندای سبحانی   که ای خلاصه تقدیر لطف یزدانی

ز روی عقل نظر کن به خاکدان فنا   که خاکدان فنا نیست جای سلطانی

نه جای سلطنت است این مقام فانی تو   که کس ندید در این جز غم و پریشانی

بساز منظر و بستان سرا و کاشانه   که منزلست ترا زیر خاک تا دانی

چرا تو غافل از آن جایگاه تاریکی   که جایگاه تو قبرست و گور ظلمانی

بدین صفت که تویی ظالم و ستمکاره   که ظلم می‌کنی و مال خلق بستانی

مکن مکن که بقا نیست مرد ظالم را   به عدل کوش و به انصاف تا که بتوانی

نظر به دفتر اعمال خویشتن بکن   که خون شود جگرت گر تمام را خوانی

به گوش جان بشنو پند نصح احمد را   که نیست هیچ کم از گفته‌های خاقانی

کاشکی ما را در این عالم غم جانان نیستی
یا غم جان هست باری درد هجران نیستی

روز و شب اندر غم جانانم و جان اندر میان
وصل جانان کاش بودی شاید ار جان نیستی

گر مرا مقصود از جانان من حاصل شدی
این همه بانگ و خروش و زار و افغان نیستی

آتش هجران وی اندر دلم شعله گرفت
کاشکی تن سوختی گر دوست حرمان نیستی

هر که او با خلق پیوست شد اندر حجاب
کاشکی با خلق ما را هیچ سامان نیستی

احمدا چند آزمائی صحبت بی اصل خلق
گر تو صحبت داشتی آخر پشیمان نیستی

در نقد بدادیم شرابی بشرابی
در سینه نهادیم عذابی به عذابی

آتشکده مهر تو کردیم دل و جان
در شرط چنین است کتابی بکتابی

صد پرده دریدیم تو صد پرده گشادی
این رسم کریمست نقابی بنقابی

بسیار نمودیم که هستیم نمودیم
از جود نیامد که سرابی بسرابی

پروردهٔ لطفیم و سر افکنده جرمیم
لطف از تو و جرم از من آبی باتابی

تو نام کرم داری و من نام لئیمی — با اصل کرایم شتابی چه شتابی

در بادیه هجر تو احرام گرفتیم — داغ تو گرفتیم اجابی به اجابی

صد نعره زدیم از دل و جان در طلب تو — لبیک شنیدیم جوابی چه جوابی

بر دل بنوشتیم که جاوید تو راییم — در سبق نوشته تو کتابی چه کتابی

از بس کرم و فضل که احمد ز تو دیده است

یکسر بتو بگذاشت خرابی به خرابی

بربست از مهروی در دل نهالی — که ما گشتیم بر خود تیر و بالی

دل و روحند هم دو شاد و خرم — تن و نفس و هوا مانند زالی

کند مهر و دلش جان را مزین — زداید از دل ما هم محالی

کشید این جان ما را بر علا شاخ — نگذ از سمت این دل بر نهالی

چو از دیده زدوده شد خیالات — دهان دربند شد از بهر مقالی

زبان و گوش ظاهر گنگ و کر شد — بزد طبل و میان آن دوالی

بسوی حضرت وی کرد آهنگ ‌ ‌ ‌ ز صدقش پای همت پر و بالی

رضای دوست را جویان بهر جا ‌ ‌ ‌ بهر شیب و فرازی وقت حالی

دل احمد به فضل خود خدایا

به عشق خود بکن دار از ملالی

از پرده برون آمده چون شیر شکاری ‌ ‌ ‌ جان و دل من برده بشوخی و عیاری

در لجه و دریای تحیر شده حیران ‌ ‌ ‌ تاراج شده زورق و کشتی و سماری

من دست به جانان زدم و جان به کرم ‌ ‌ ‌ فریاد ز وی خواهم و غمخواری و یاری

جان و دل من برد ز وی نیست دریغی ‌ ‌ ‌ جان دادن ما را بود دولت و خواری

در بحر تحیر به لب آب حیاتم ‌ ‌ ‌ در مرکب جان دیدن ما دیم عماری

تو حیف کند قدم کرده و تفرید قدمگاه ‌ ‌ ‌ تسلیم بر آن است که خود را بگذاری

یا احمد اگر گفته تو صدق و بحق است

چون راه به تحقیق ببردی تو سواری

چرا ای دل تو بگذاری مرا این تن به هر کاری | چرا با عقل کم سازی کجا یابی چنین یاری
هوا و تن خس دونست و مایل در سوی دنیا | به همت هست چون کرکس هوایش هست مرداری
نیابی زاو وفاداری که هست او دوست دشمن را | چه داری دوستی با او نیابد زاو وفاداری
کسی کو را هوا و تن به وی تدبیر گر باشد | بود شیطان ندیم وی کشد او را به هر کاری
اگر تو با هوا و تن همی کوشی به روز و شب | به بازار قیامت در نیابی نیک بازاری
ثواب غازیان یابی جزای صابران بینی | بهشت جاودان جایت ز فرقت رسته هر باری

ایا احمد اگر جویی رضای خالق اکبر
بسوی نفس خود منگر مدارا تو مداری

بسیار کشیدیم غم هجر و تو دانی | گشتیم رخ زرد و در این دربیانی
دائم نکنی همچو لیمان و خسیسان | چون بنده پیری که برانند تو رانی
ماهیست جان و دل من با تو چو دریا | امید که لب تشنه ز دریاش نرانی
ما را کرم تو هوای دوست شفیع است | تا تشنه لب هجر مرا وصل چشانی

تا دید تو را جان هوای تو هوس کرد　　　بر بوی تو بشتیم دو دست از دو جهانی

تا احمد دلخسته به وصل تو هوس کرد

فرخنده کند جان و دلش گنج معانی

ای صبح سعادت ز شب هجر برون آی　　　ای آب عنایت به سر تشنهٔ خویش آی

بر جان و دل خستهٔ عشقت گذری کن　　　تعجیل کن و زود برو هیچ میاسای

باز آ ز بر دوست یکی مرهم وصل آر　　　کز هجر شده خسته دل او خسته سر و پای

ای وصل بکش در غم هجرم تو من زار　　　بر جان و دل خسته روانم تو ببخشای

کز عمر شدم سیر و مرا طاقت آن نیست　　　دریاب ز مهجوری و در وصل برم آی

تا با تو زمانی نفسی چند برآرم　　　تا زنده شود جان و تن روح تن آرای

تا مسکن خود سازی این جان و دل من　　　از فرش به عرش آیم با نعره و هیهای

گر وصل نیاید برم من چه توانم　　　جز آنکه همی گردم و می نالم هر جای

ای وصل یکی فال همایون زنم از تو　　　دست کرمت برده نقاب از رخ بگشای

بخشای بر این احمد مسکینک مهجور
از رحمت غلامی ده و وصلش تو درافزای

دلم در مهر تو چون نوبهاری — به دل گلها شکفته صد هزاری
به شاخ گل رسیدم مثل بلبل — به امید وصالش در خماری
به باغ وصل پر مخمور عشقش — شراب الفت او را غمگساری
خرامان در فضای سینه دوست — جدا از غیر و خالی از وصالی
بهار پر زبان از خوب و زیبا — که عارف را در آن دل شد نگاری
گر آن در نوبهاران دل نگار است — من از معروف دارم یادگاری
دلم در مهر وی شادان و نازان — از این خوشتر نباشد هیچ کاری
هر آن دل کو شراب انس را یافت — نجوید جز رضای وی شکاری

ایا احمد اگر حرف تو صدق است
مکن جز نیک گفتن هیچ کاری

ز کوی دوست باد آورد گردی — شکفت اندر دلم زان باد وردی
بشد زان ورد بوئی در دماغم — به جان من بشد زان بوی دردی
نهال دوست با زان بوی شد سبز — شراب مهر از آن هرگه که خوردی
ز خوبی غمزه‌ها چون برکشیدم — فدای جان همه مشتاق کردی
چو اردیت بسوی هر خسیسی ست — نظر کن سوی مردان گر تو مردی
دریغا گوهر دریای مقدور — که در وادی به عرض مهر بردی
مرا این درد و حسرت خود تمام است — که باید ریختن بر درد دردی

دل احمد از این دریا بدرد است
تو هر ساعت شرابی و بدردی

ای جان جهان شادمانی — وای مایهٔ عمر و زندگانی
یک غمزهٔ تو هزار جان است — خوشتر ز حیات جاودانی
جانم ز تو کی دریغ باشد — نه ملکت و دین آن جهانی

روزم همه سر بسر سعادت | روحم همه درس و سحر جانی
چون عید وصال تو درآید | ما را به کرم همی بخوانی
سر را به علا همی فرازم | چون شربت وصل خود چشانی
ملک همه سروران عالم | یک ذره نسنجد ار بدانی
ملکی که نه ملک دولت تست | آن ملکت ذل جاودانی
من عشق تو را به جان خریدم | زیرا که عزیزتر ز جانی

ای کاش هزار جان احمد
رفتی ز غمت به رایگانی

افتاده به زلف تو مرا تا سر و کاری | دیوانه شدم در خم ابروی چو باری
تا چند کشم بار غم هجر تو ای دوست | وانگه که نمانده‌ست مرا طاقت یاری
بنواز مرا زآنکه تو عشاق نوازی | چون چنگ شده قامت من بهر گزاری
در تجربه هجران تو ای دوست شدم غرق | در سینه هنوز هست تمنای کناری

احمد نرود بهر تماشای ریاحین
از گلشن روی تو دراهست بهاری

ای سرو روان بباغ باز آی   وی سبزه بسوی راغ باز آی
شد خانهٔ چشم بی تو تاریک   ای گوهر شبچراغ باز آی
رفتی و ز هجر سینه شد داغ   ای مانده به سینه داغ باز آی
ای وصل تو شد فراغ جانم   ای برده ز من فراغ باز آی

جز قامت تو نبیند احمد
ای سرو روان به باغ باز آی

جمال الله می بینم بهر روئی بهر سوئی   سلام الله می آید ز هر سوئی ز هر کوئی
کلام الله می خوانم بهر حرفی بهر خطی   صفات الله میدانم بهر خلقی بهر خوئی
نشان او همی بینم بهر صورت بهر پیکر   فغان او همی یابم بهر نائی بهر موئی

صبا کش میرود دایم زهر بادی زهر بندی　　نسیمش میرسد هر دم زهر جائی زهر جوئی

مرا احمد همی گوید کمن سته خدا پیدا

چگویم من که می آید نسیم وی زهر سوئی

مراتب رهنمون آمد زفیض فضل سبحانی　　که شد سلطان فضل او اساس عشق سبحانی
بفیض عشق سبحانی برون شو از همه عالم　　نگنجی اندرین خلوت اگر موسی عمرانی
چو از عشاق سرمستی سبکت از تن فشان جان را　　میان بزم جانبازان روا نبود گران جانی
تو آنگه مرد حق گردی که از خود جمله گم گردی　　پس آنگه روی حق بینی که از خود رو بپیچانی
چو خود را نیست گردانی بقا اندر بقا بینی　　شوی باقی به وی دایم چو از خود روی گردانی
در آن حین روی جان یابی که از خود روی برتابی　　تو آنگه روی جان یابی که از جان داد بستانی
بجویش جان و دل بندی پس آنگه در رسی آنجا　　وگرنه تو چه میدانی جمال عشق سبحانی
مرو هرگشته هرجائی فدا کن جان و دل در وی　　چو می باشی در این گلشن چو مرغان گلستانی
همای همت هردم ترا برخود به جان گیرد　　به میدانی رسی کانجا تو دست از جمله افشانی

به راه کعبهٔ وحدت بسر پیمای منزل را | که قطع راه بس مشکل به این رفتار نتوانی

مشو در بند خودبینی که خودبینی است کج بینی | بشو در راه جانبازی که جانبازیست مردانی

برای راحت یک دم کشی رنج ابد دایم | شوی فرسوده در غمهای بی حظ تن آسانی

در این محنت کده تا کی چو دیوان میکنی منزل | چه می گردی درین ویرانه چون غول بیابانی

علم بالای گردون زن چو روح الله عرشست | که چون از دام تن رستی شدی تو مرغ روحانی

تو بی رهبر مرو جانا که این ره رفتنش مشکل | بسی دیوانند در اینجا به شکل نوع انسانی

چو داری یوسف اندر چاه به مکر اهل پر غوغا | طلب کن تا نشان یابی چو جد پیر کنعانی

به میدانی رسی کانجا سران را گوی سر گردد | نه پایانی در او بینی نه دردی زخم چوگانی

محیط جسم و جان گردد در این دریای بی پایان | شوی از چشم ناپیدا چو سیمرغ بیابانی

فضای کبریایی را کنی پرواز بر ساحت | جمال حق عیان بینی تو از اسرار پنهانی

نه آنجا دردی و درمان نه آنجا ملکت و نی فرمان | نه آنجا نقد و نی وجدان نه آنجا رسم انسانی

نشانت بی نشان گردد فنا اندر فنا گردد | نماند ذره ای از تو رسی در دوی به آسانی

به ملک لم یزل بینی جمال پادشاهی را | که باشد کمترین ملکش همه ملک سلیمانی

سلیمان نیز در ملکش کمینه بنده‌ای باشد — که کوس ربّ هب لی زد در ایام جهانبانی

همه هستی عدم بینی همه نور قدم بینی — نه تن آنجا و دم بینی نه زی از صورت جانی

نوای مرغ لاهوتی به رقص آورد دلها را — به نزهتگاه رحمانی دمیده از خوش‌الحانی

عنایت روی با من کرد و گفتا چند غوّاصی — بیا یکره عدم می نوش ازین دریای رحمانی

تو آن به که با احمد ازین افشای سرّ حق
زبان را درکشی هر دم فرومانی بحیرانی

ای دلبر جان‌ستان کجائی — جانم ببری و باز نائی

من بی دل و دلبر نه یاری — بر من تو ترحمی نمائی

غوغای جمال تو در آمد — از دیده ببرد روشنائی

از جان و جهان و دل جدائیم — از عقل و تمیز و نیک‌رائی

زهد و ورعم به باد دادند — قرّائی و علم و پارسائی

در راه قلندری فتادیم — بر بند و بال شد قرائی

با تو به قلندری درآیم | با من تو بعاشقی درآیی
درس و سبق و کتاب و تکبیر | گردیده هبا همه هوایی
یک غمزهٔ تو هزار جانست | خوشش از همه کار ما ربایی

احمد دل و دست ازین فرو شو
زیرا که وصال را جدائی

کله کج می کنی دل می ربائی | ز یک لبخنده‌ای دل می فزائی
گهی گوید که شخصی پاک جسمی | که خود روح مصور می‌نمائی
بهر صورت که می بینم عیانی | به هر صورت جمال کبریائی
بجز در پیکرت خاطر نبندم | که در هر پیکری صورت‌نمائی
نه جسمی و نه صورت و نه جوهر | درین معنی چو می بینم خدائی
همه دیوانه و آشفته گردند | اگر تو پرده از رخ واگشائی
گدای کوی حق گردید احمد | که این بهتر بود از پادشائی

اگر بی یاد او باشی زمانی | نیابی هیچگه از خود نشانی
نشان بی نشان آنگاه یابی | که از خود بیخودی یابی زمانی
نمی آید چنین اقوال در گفت | که شرح این نیاید در زبانی
ز سر سخن اقرب گفته ای را | نداند هر کسی کشف و بیانی
خطاب اینما مخطوب باشد | یقین دریاب هر جا امتنانی
طلب از وی هر آن چیزی که جوئی | نگر در سوی وی گه آشنائی
از این قطره و بحر او ست پیدا | نمی دانی جمال کبریائی

به بحر وحدتست غواص احمد
بجز وی نیست او را آشنائی

اگر بیرون زمانی از خودائی | بهر ذره عیان بینی خدائی
چو موج و بحر تفرقی نباشد | چرا باشد میان ما جدائی
چو تو باشی تو ئی از تو جدا نیست | بهر سو ست که در چشم در آئی

هر شکلی که پیرما جلوه آری | بود زیبا که زیبا دلربائی
بجز در صورتت صورت نبندم | که در هر صورتی صورت‌نمائی
جهانی مبتلا گردند بیهوش | نقاب از روی خود گر واگشائی
تماشا می‌کند خلقی تماشا | چه امارا نائی پارسائی

مقام او ز احمد گر تماست
نباید تا ز جان و دل بر آئی

در بحر محبت الهی | فانی شده ایم همچو ماهی
کس نیست درین مقام ظاهر | کآید به جمال خود نمائی
انسان ظهور ذات حق شد | این است مظاهر خدائی
در کسوت آدم است پیدا | نه با همه کس و خود نمائی

در صورت احمدی چو بینی
هم اوست اگر تو مرد رائی

ای صورت خدائی آئینه معانی — موج لطیف مائی دریای بیکرانی

در صورتت هویدا مطلوب حق‌بینا — بر لوح تست پیدا هر نکته معانی

در تست هر چه خواهی در خویشتن طلب کن — جویای هر چه هستی میدان که عین آنی

پرواز کن زمانی زین آشیانه زیرا — سیمرغ قاف قدسی شهباز لامکانی

چشم خدای بینا جز ذات حق نبیند — هر بی‌بصر چه داند اسرار این را نی

رایات ملک او را از ذاتت شهود آید — آیات عشق او را تفسیر و ترجمانی

احمد به چشم ظاهر مطلوب خویش دیده
هر چند پور عمران بشنید لن ترانی

نمودارم من از نور الهی — نه من تنها که از مه تا به ماهی

تو را آئینه‌ای بر دست دادند — در آن آئینه بنگر هر چه خواهی

اگر طالع شود نور حقیقت — ببینی جمله اشیا را کماهی

خردمندی بداند سر این کار — چه داند رمز این را هر گدائی

ز نقش سرسری صورت پذیرد   نکو دریاب گر دانای راهی

به روی احمد مسکین نظر کن

ببین با اهل دل نقش خدائی

صد هزاران آینه شاهد یکی   نیست کس را اندرین معنی شکی

گر تو یک دانی یکی بینی همه   زانکه اندر یک نباشد جز یکی

وحدت اندر کثرت آمد آشکار   برگشا از راز بینش چشمکی

گر همی خواهی که بینی دوست را   بر جمال خود نظر کن اندکی

رمز تم الفقر احمد را تمام

فخر دارد در پلاس و چرمکی

ای طایر قدسی که درین عالم خاکی   قدوس توان خواند که از عالم پاکی

یا رب تو چه مرغی که ترا کس نشناسد   چون جای گرفتی تو درین عالم خاکی

در صورت آدم به چه رو آمده‌ای باز — اوصاف تو بر معنی حق هست چه حاکی

اسرار تو با مردم نااهل چه گویم — حق را نتوان گفت به هر مردم شاکی

احمد چه کنی سر سخن را تو هویدا

بر فرقهٔ بی فهم ازاین عقده زدائی

عاشق بنهاده است درین خانه اساسی — دانسته که مرا از دل و جان نیست هراسی

دیوانه نجنبد با دل دیوانه نسازد — الجنس مع الجنس توان کرد قیاسی

بیزارم ازاین طایفهٔ عاقل و هشیار — با فرقهٔ نااهل مرا نیست مساسی

مردم بود آنکس که دراو معرفتی هست — مردم نتوان گفت ذوی جاه و اساسی

ما حق چو نفهیم شناسیم به حقیقت — زان جسم نهادند بر آن پنج حواسی

آن را که دل و دیده درین راه نداند — بیچاره فرو ماند و خسته و شد باناسی

گه صورت مجنون و گهی صورت لیلی — محبوب دلم آمده هر دم به لباسی

احمد زره ترک چو تجرید گرفته — سرمایهٔ خود ساخته چرخی و پلاسی

ای صورت تو نقاب معنی — ای ذات تو در ذوات معنی

هر ذره چو آفتاب تابان — از تابش آفتاب معنی

امواج بحار را یکی دان — این نکته نگر در آب معنی

چون نیست شدی محقق آمد — اسرار تو در کتاب معنی

احمد همه جاست مظهر حق

بردار دمی نقاب معنی

ای دل وفا ز طایفهٔ بی وفا مجوی — تریاق جان فزا ز لب اژدها مجوی

نام وفا مگیر که رسم وفا نماند — از درد خاک تیره تو جام صفا مجوی

اهل وفا نماند درین دار بی وفا — در بوستان دهر نهال وفا مجوی

نقش وفا ز صفحهٔ ایام محو شد — از سبزه سال خشک تو نشو و نما مجوی

در شهرها وفا به مثل کیمیا شده — در تنگنای دهر ز کس کیمیا مجوی

مکر و خداع و حقد و حسد خبث و دشمنی — زین دار بی وفا بجز این چیزها مجوی

در هر که بنگری به نفاقست مبتلا — با هر که دم زدی تو زوی آشنا مجوی

بهتان و افتراست سراسر به صبح و شام — جز این صفت ز طایفه پر بلا مجوی

بدگفتن و شنیدنشان رسم کلی است — زین خوی زشتشان بگریز آشنا مجوی

ای دل کرانه گیر از این دلبر نفاق — ای جان تو وقت خوش میان بلا مجوی

اهل هواست جمله بزرگان شهر ما — اخلاص و صدق و لطف ز اهل هوا مجوی

این شهر کربلاست بود پر بلا مدام — جز خون خلق ریختن از کربلا مجوی

هر دشمنی که هست هم از آشنای ماست — ترک کن دوستی تو از این آشنا مجوی

احمد وفا مجوی از این شهر پر نفاق
هرگز وفا ز طایفه بی وفا مجوی

الغرض ای همنفسان بر من مسکین نظری — که من از آتش غم سوخته دارم جگری

درد خود پیش که گویم که علاج دل من — غیر آن مرهم دلریش نباشد دگری

صبح امید من امروز به پایان برسید — که شب هجر مرا نیست خدایا سحری

شاخ امید خود از بار غمت بشکستم ای دریغا که نخوردیم ز وی یک ثمری
رندی و عاشقی و مستی و شاهد بازی بجز اینها به همه عمر نکردم هنری
نتوانم که کنم عرض به پیش غم دل که به نزد تو بود قصهٔ من دردسری

احمد از درد دل خویش چه نالی هردم
درد با تست ندارد خبر از تو دگری

ای دل به کدام کار و باری مشغول کدام روزگاری
دُری ز عمل گهی نسُفتی معلوم نشد که در چه کاری
شد عمر عزیز در تغافل نامد ز تو هیچ حق گذاری
از طاعت حق بسی تو غافل از بندگی خدا به عاری
آسوده نشد ز ما فقیری مظلوم نیافت هیچ یاری
در غفلت عمر رفت بر باد دل سوخته شد ز خامکاری
سرهای سرانست لائق تاج ای سر تو سزای سنگساری

خوش دولت آن کسی که بگذشت
در طاعت حق شبان تاری

بر درگه بی نیاز معبود
استاده شد آن به جان سپاری

در حرص هوا و لهو و بازی
این عمر عزیز می گذاری

فردا که نهند نامه بر دست
افسوس که هیچی نداری

تخم عملی چو تو نکشتی
در آخر دم بگو چه کاری

گاهی به حساب گنج و مالی
گاهی به غرور شهریاری

گه در پی وصل خوبرویان
گه در پی بوسه و کناری

باز آی از این خیال باز آی
تا چند کنی گناهکاری

خود را تو مکن سیاه نامه
بر خویش مکن تو سوگواری

سر سوده نشد به خاک گاهی
و از چشم نگشت آب جاری

افسوس که عمر رفت بر باد
در بازی و لهو و خاکساری

شد موی سفید از سیاهی
قلب تو نشد سفید کاری

گاهی به شراب و گه به مستی
گاهی به همه فساد کاری

در غفلت و مست خواب ماندی | مستی که ندید هوشیاری
یارب ملکا جهان پناها | تو بر همه خلق کردگاری
ما را تو بدست نفس مسپار | چون بر همه چیز سازگاری
چون بر در تو شکسته نالد | بیچاره شکسته دل بزاری
در مجمع خلق آبرو بخش | وز روی تو بپوش شرمساری
آن روز که یوم حشر باشد | از جمله بلا نگاه داری
بر هیچ دری سری نهشتم | دارم بدرت اُمیدواری

احمد به در تو التجا کرد
اُمید که از چهش برآری

ای دوست بیا که جان مایی | بیگانه مشو که آشنایی
مردیم مدام در فراقت | تا چند بگو ز ما جدایی
هر وقت در انتظار مردیم | باشد که گهی ز در درآیی

مجنون صفتیم در هوایت — در محنت و درد بی دوائی

تن مانده ز تو خراب و رنجور — تو خود همه وقت در کجائی

از تست نصیب دیگران وصل — ما را همه وقت زهر خائی

پابند غمیم ای نگارا — این بند چرا نمی گشائی

بنمای جمال خود یکی بار — وز رنج فراق ده رهائی

ما طاقت هجر تو نداریم — ای مونس جان ما کجائی

بودی تو همیشه پیش چشمم — یک لحظه بگو چرا نیائی

رنجیده شدی مگر ز من تو — کان روی چو مه نمی نمائی

چون مرغ همی طپیم در این غم — درد دل ماست بی دوائی

باشد که گهی کنی ترحم — در کوی تو چون منم گدائی

کن یک نظری گدای خود را — ای آنکه به جاه پادشائی

هستیم در انتظار شبها — باشد که شبی چو مه درآئی

بی صحبت همدمی و یاری — در کنج فتاده بینوائی

دانند که زر ز بهر تعمیر تست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ این سوزنش دهر بی بقائی

احمد به جهان همیشه می باش
خورسند به حکمت خدائی

درد ما را کجاست درمانی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هجر ما را کجاست پایانی
سر بنه زیر پای محبوبی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جان بده در خیال جانانی
تا شوی زنده تو به جان دگر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یابی از دوست هر زمان جانی
شوخی کار این گدا بنگر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خیمه زد در سرای سلطانی
هر که پامال گشت در ره دوست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یافت در ملک دل سلیمانی
هر که را عشق گشت دامنگیر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هر زمان چاک زد گریبانی

احمد ار جان دهد به کوی حبیب
می نترسد به حال حیرانی

از غایت ظهور عیانست آن یکی
مقصود جمله خلق جهانست آن یکی

اندر وجود آمده پنهان در جهان
سوگند خورده ام که عیانست آن یکی

وقتی که او ظهور شده این جهان نبود
بالاتر از زمان و مکانست آن یکی

از رشک و غیرتست که قفلی نهاده‌اند
تا نشنوند که جمله فلانست آن یکی

دریای عشق اوست که امواج می‌زند
بیرون ز شرح و وصف و بیانست آن یکی

احمد صفات تست نهان اندرین جهان
در هر که بنگری به نشانست آن یکی

باز ز رخ پرده برانداختی
جان و دل اندر خطر انداختی

کشتی صبرم همه برهم زدی
رخت به غرقاب در انداختی

هر که که زد لاف ز نزدیکیت
راه زری دورتر انداختی

داغ عصی بر رخ آدم زدی
ناله زنان بیخ بر انداختی

در دو جهانش نبود هیچ جای
هر که ورا از نظر انداختی

کار تو در فهم نیاید کسی　　عقل به وی کور و کر اندر خشی

تا رزدی در دل احمد ز غم
درد بسی در جگر اندر خشی

ای گوهر کان آشنائی　　عالم ز تو یافت روشنائی

حقا که به روی تست پیدا　　و الله همه صورت خدائی

پیداست نشان بی نشانی　　در پرده نهانست چرائی

عشاق در انتظار ماندند　　تو روی چرا نمی نمائی

دریای وجود بی مثالست　　موجی ست ز بحر کبریائی

ای دل تو ز خود مباش غافل　　چون مایهٔ سر اینهائی

احمد چو نمونه ای تو از یار
در جامهٔ فقر پادشائی

ز شوقت گفت جان ای جان کجایی
شدم سرگشته و حیران کجایی

مرا جانیست سرگشته به عشقت
شدم سرگشته ای جانان کجایی

ترا پیدا همی بینم نه پنهان
بخود پیدا ز ما پنهان کجایی

مرا دردیست بی درمان و مرهم
الا ای درد و هم درمان کجایی

تویی خورشید تابان در دو عالم
منم چون ذره سرگردان کجایی

شدم بی خویش از روی تحیر
نمی دانم سر و سامان کجایی

چو احمد غرق گشته در خیالش
درین دریای بی پایان کجایی

ای آنکه به حسن در ظهوری
پیداست بما که محض نوری

پیدایی تست از نهانی
مستوری تست از ظهوری

یک لحظه نئی ز چشم غایب
و الله که همیشه در حضوری

چون صورت حق عیان ببینی
کس را چه گمند تو در قصوری

احمد چو توئی جمال ایزد
از چیست که زد همیشه دوری

ز خاک کوی درویشان تمنا میکنم گردی | که تا کحل بصیرت سازم بجای دیدهٔ مردی
در آ در حلقهٔ مردان گدائی کن تو از همت | همه مقصودها را تو تمنا کن جوانمردی
ز آب چشم بنشانم غبار خاطر خود را | مگر باد صبا آرد ز بوی او ره آوردی
روان شد جان مشتاقان بکشتی چون گل تازه | نسیم صبح اگر وقتی نشان از بوی آوردی
رخ زرد من ای جانان چه طعنه میزنی در غم | نشان عاشقان باشد دم سرد و رخ زردی

الا ای احمد جامی مشو غافل درین دوران
همی خواه از پی درمان تو از صاحبدلان دردی

بردار پرده از رخ در انتظار تا کی | بنما جمال معنی نقش و نگار تا کی
شاهد یکی است پنهان در صورت معانی | هر سوی عاشقانش در رهگذار تا کی

جز تاب آفتابش چون نیست هیچ تابی — ظاهر به چشم نرگس این نور و نار تا کی

معنی چو نیست ممکن دیدن بغیر صورت — پس بهر چشم احول گرد و غبار تا کی

دریا و موج باشد هر دو یکی به معنی — زین معنی دقایق از ما کنار تا کی

احمد ز سوز باطن یک شعله داد بیرون
زین آتش نهانی در دل شرار تا کی

آئینهٔ جهان نما نور جمال احمدی — مطلع نور کبریا قدر کمال احمدی

مست شود عارفان خاصه بروی دلبران — صورت پاک حق نگر نقش جمال احمدی

عقدهٔ زلف دلبران حبل متین عاشقان — نقطهٔ سر ایمانیست و خال احمدی

پرتو آفتاب را ذره نشان همی دهد — جنبش آب بحر را موج نوال احمدی

سایهٔ نور مطلعش هرچه نگه کنی تو آن — مرجع جملهٔ جهان تحت ظلال احمدی

هرچه تو بنگری ز ما هست همه صفات ما — در همه نمود ما هست وصال احمدی

آئینهٔ خدا نما نیست بجز وجود ما — هر بن شاخ کبریا هست نهال احمدی

نیست کمالی سرسری نکته رمز عاشقان
شرح بیان وحدتست قال ومقال احمدی

می نوش کنون زعشق جامی | زان جرعه مگر رسی به کامی
بسیار شده است زهد و تقوی | باشد که ز دل رسد پیامی
از زهد نگشت هیچ حاصل | جز محنت و رنج و زجر و خامی
تا چند کشیم طعنهٔ خلق | دل سوخته شد زبسکه خامی
دردی که نمی رسد به درمان | با ماست قرین صبح و شامی
آن حلقهٔ زلف آن دلارام | در هر طرفی نهاده دامی
دارم دلکی خراب و بیخود | چون مرغ اسیر هر دامی
بسیار صباح شد دریغا | ناورد ز تو صبا سلامی

سر حلقهٔ عاشقان احمد
خوفی نکند ز خلق عامی

ربوده دلم از تن من آفت جانی | زیبا پسری سیمبری ماه نشانی
گلبرگ رخی سبز خطی سنبل زلفی | غنچه دهنی گل بدنی سرو روانی
لشکرشکنی تیغ زنی نیزه گذاری | بیدادگری تیر قدی سخت کمانی
عشاق کشی تیغ کشی کینه فروزی | جادو هنری شعر فنی سحر بیانی
شکرلبی شهد لبی آب حیاتی | شیرین سخنی خوش نفسی تنگ دهانی
طوطی صفتی طرفه کسی کبک خرامی | زیبا صنمی خوش منشی شاه زمانی
سرمست بتی باده کشی مایهٔ نازی | بیچاره کشی حور وشی طرفه جوانی
شکرشکنی شکر او شهرهٔ آفاق | کان نمکی از نمکش شور جهانی

بربود ز احمد همگی عقل و دل و هوش
آشفته کنی دل شکنی مایهٔ جانی

رسید دوش بگوشم ندا که ادعونی | در این سراچه چه خسبی بغیر ما چونی
مراست عشق تو بس زین جهان خراب | که غیر عشق خدا نیست جمله محزونی

وطن تو را همه ناکامی است و بیدادی   بخواه حب وطن گر ز اهل مأمونی

اگر به اصل وطن خویش را تو بشناسی   زنند سکه شاهی به ربع مسکونی

اگر به عشق درآیی تو عشق قوت دل است   تو با سعادت مسعود و بخت میمونی

اگر تو اصل وجودی خویش بشناسی   زنند سکه به نامت به گنج مدفونی

اگر ز خویش برآیی به نام بسم الله   که وصل دوست بیابی تو ای جگرخونی

اگر به چشم خدابین تو خویش را بینی   شوی تو واقف از اسرار در مکنونی

حجاب نیست به چشم خدای بین بنگر   ببین به چشم عیانی تو راز بیرونی

ظهور مظهر ذاتش به هر طرف که نمود   دلم بسجده درآید که ذات بیچونی

ظهور جلوه احمد به ذات محض خداست

که واقف است ز اسرار عشق مجنونی

دلا اگر تو رضای خدای جویانی   به انبیاء گرایش قرین ایمانی

خصوص ختم رسل شاه انبیاء احمد   که گشت خاک کفش زین عرش سبحانی

دگر طریق همه پیش بسته می باشد　　بجز طریق وی و آل صحب نورانی

نخست حضرت صدیق یار غار او　　که ذکر شد به اتقی به نص قرآنی

عمر به مسند پیغمبری لیاقت داشت　　اگر ز بعد محمد نبی بدی ثانی

شهید تیغ ستم یار سوم عثمان　　که گشت شوهر بنتین نور یزدانی

علی عالی اعلی و باب شهر علم　　که زو گرفت جهان رونق مسلمانی

به خلق و خوی حسن آن شه زمین و زمان　　که گنج معرفتی بود در خدا خوانی

به آتش جگر خسته حسین شهید　　که خاک درگه او بود آب حیوانی

به حرمت تن زار ضعیف زین عباد　　که می گریست ز غم همچو ابر نیسانی

بحق صدق و نیاز محمد باقر　　که گشته بود ز هستی خویشتن فانی

بحق جعفر صادق امام صدق و یقین　　که بود محرم اسرار حق سبحانی

بحق موسی کاظم که مشکلات جهان　　به نزد حضرت او حل شده به آسانی

به آن شهید خراسان چو نور مصطفوی　　گل حدیقه باغ ریاض رضوانی

ابوالحسن موسی الرضا که مرقد او　　همیشه است منور به نور رحمانی

به آبروی گل گلستان دین یعنی
محمد تقی آن متقی روحانی

به آبروی علی نقی که در عالم
نداشت در کرم و جود خویشتن ثانی

بحرمت حسن عسکری که در صفش
نه دید پیر خرد غیر مجز نقصانی

بحق مهدی صاحب زمان امام بحق
که اوست مرشد و هادی انسی و جانی

فروخت آتش فتنه به جمله آفاق
به آب مرحمت و لطف خویش بنشانی

زمانه گشته پر از فتنه و بلا یارب
همه اسیر غم و فتنه و پریشانی

علی الخصوص خسته شکسته احمد جام

نهاده چشم بر الطاف فضل یزدانی.

عشق مستی می فزاید بی شراب و باده ای
می کشد زحمت خرد هر دم ز هر آزاده ای

خاکساران جهان بر ذروهٔ اعلا رسند
گر بتابد ذرهٔ مهرش به سر افتاده ای

هر که او سرمست از جام شراب عشق شد
او کجا آید فسرده در خرقه و سجاده ای

چون طریق عشق بازی جادهٔ مردانگی است
روی خود را مینماید عشق در هر جاده ای

عقل و حرص و آز و شهوت را مده بر خود مجال
زانکه بد باشد به نزد هیچ تو آزاده ای

گر کسی پرسد ز حال خسته عاشق بگو
مستمندی دردمندی بیدل و جان داده ای

پیشه احمد نظربازی و رندی و جنون
کی گذارد از ملامت عادت معتاده ای

ساقیا می ده مرا مستانه ای
تا شود دیوانه تر دیوانه ای

عقل و هوش و زیرکی یک سو نهید
برگزینید عشق را مردانه ای

هر دمی بر دار غم منصور وار
در جهان پیدا کند افسانه ای

اشک خونین می بریزد از غمش
مردمان چشم در هر خانه ای

من ز جام وحدتش مستم مدام
مست چون ساقی به هر پیمانه ای

بلبل لاهوتیم در قرب حق
می ندارم هیچ کاشانه ای

احمد دیوانه بر شمع رخش
سوخته هر لحظه چون پروانه ای

جان ز من بربود دلبر مهوشی　　سرو قدی ماه رویی سرخوشی
دلبری مه پاره‌ای عیاره‌ای　　عربده جویی و مستی بی‌هشی
شاهد مردم فریبی دلبری　　آفت شوخی بلایی سرکشی
بیدلی شیرین و سبزه خطکی　　بی وفایی ظالمی مردم کشی
کی تواند گفت مدح ذات تو　　چون منی گنگی زبان خامشی
چون تویی هرگز ندیدم هیچگه　　ماه رویی دلستانی چاوشی
چند رانی از در خود مر مرا　　پنج روزی میهمانم باششی
مثل تو در جمله عالم کی بود　　دلربایی جانفزایی دلکشی

احمد از شوق فراقت شد اسیر
در زده در دل ز عشقت آتشی

بر چمن حسنت ای مه هر لحظه تماشائی　　بر سلسله زلفت آشفته و شیدائی
این پرده تلبیسی از خویش بدر میکن　　تا بر رخ تو باشد هر روز تماشائی

تا چند نهان باشی ای دوست به صورت — راز تو در افتاده هر روز به صحرائی

خواهم که رخت بینم بی واسطه صورت — هست این بدلم خلقت ای دوست تماشائی

بر هر که نظر دارم روی تو به پیش آید — خود ذات تو می بینم ای دوست به هر جائی

کشف چه کنی احمد آیا چه توان کردن
اغیار چه میخواهد از حالت سوائی

چونکه ازین تنگ قفس برپری — رخت بدان چرخ معلی بری

زنده شوی زنده تر از انکه هست — باز رهی زان قفس ششدری

چونکه برآری ز خود این دلق تن — روح مجسم شوی و برپری

یافته خورشید تو تاب دگر — ماه شوی زهره شوی مشتری

وز تتق قالب بیابی خلاص — برپری از حجره این ششدری

در عوض ژنده دلق کهن — صوف مرقع کشی از عبقری

مرگ بقا دان که فنا هستی اش — از غلط این فهم فنا میبری

جان که درین قالب خاکی شده — زنده بدان مانده نهان چون پری

احمد ازین سر نهان لب ببند
چند بگویی سخن داوری

ای دل طلب محال تا کی — دریاب یقین خیال تا کی
از خمرهٔ عشق شربتی نوش — اندر طلب زلال تا کی
عمر تو گذشت در سیاهی — در فکرت زلف و خال تا کی
تو عین حقیقتی بیندیش — در آرزوی محال تا کی
می کوش که راه حق بیابی — این ظلمت و این ضلال تا کی
بگذر ز جهان و بگذر از وی — این مال و این منال تا کی

احمد تو زبان خویش دربند
این غلغله و مقال تا کی

گر تو از رخ نقاب باز کنی　　درد بر اهل درد ساز کنی
ور نشینی درون پرده چنین　　ای بسا پرده‌ها که باز کنی
بر فشانند هر دو عالم دست　　هر کسی را تو اهل راز کنی
جان عاشق ز لطف بربایی　　باز بر روی غمزه ناز کنی
زلف پیچیده گر گره بگشایی　　قصهٔ عاشقان دراز کنی
گرچه ما سوختیم از غم تو　　میتوانی که نازساز کنی

احمد از جان و دل ترا بنده
گرچه از جمله بی نیاز کنی

خون من ریخت یار بی گنهی　　لشکر عشق تاخت بی گنهی
خون من خورد در فراق بسی　　نظری سوی من نکرد گهی
مهره مهره بهیچگاه بباخت　　جز جهان گز که باخت پادشهی
هوش و عقلم بیک نظر بربود　　دل و دین جمله را بیک نگهی

گرچه بسیار بیدها گفتم		ره ندادم به خویش هیچ رهی
کرد در گوشش گفت بد گویان		که مرا یاد ناورد به مهی

صبر احمد فتاد در چه غم
هر چه سان میکشد به قعر چهی

هر دم بذات جمله عیانست آن یکی		در صورت بشر به میانست آن یکی
در صورت بشر چو نگه می کنی به غیر		نی نی بشر کجاست همانست آن یکی
پیدا به چشم ظاهر و باطن به ذات خویش		بنگر عیان که جمله نهانست آن یکی
در خویشتن ببین و مکن در کسی نگاه		بحر محیط جمله جهانست آن یکی
مستغرق جمال خدائی به کس مبین		غیری چو بنگری نه چنانست آن یکی
واقف که جز تو نیست در اینجا مظاهری		زیرا که شکل و صورت جانست آن یکی
اندر ظهور صورت و معنی چو پی بری		بشناس صورتی که فلانست آن یکی
در دولت احمدی بجد اجز تو نیست کس		در جمله بین که جان و روانست آن یکی

ترجیع بند

ای که پیدائی تو با شکل بشر　　　می‌نمائی هر زمان سازی دگر

عینی داره نداستی که چیست　　　دائماً هستی به هستی ای پسر

هرچه می‌بینی تمامی ذات اوست　　　در میان نامی ست نامی این بشر

نور ذاتست شامل هردوجهان　　　ذات پاکش شد محیط بحر و بر

هست با ذاتش معیّت بنده را　　　ذرّه‌ای زین تاب شد خورشید فر

هرکه با دریای معنی شد فرود　　　او همی گوید ازاین معنی خبر

ما ز دریائیم و دریا هم ز ماست

این سخن داند کسی کو آشناست

ای که در پندار هستی مانده‌ای　　　روز و شب در بت پرستی مانده‌ای

نیستی را ره ندانستی که چیست دائما در بند هستی مانده‌ای

طایر قدسی که در قید قفس در مقام زیردستی مانده‌ای

هست بالای فلک پرواز تو از چه اندر جای پستی مانده‌ای

ناچشیده جرعه‌ای از جام عشق دائماً در حال مستی مانده‌ای

ما ز دریاییم دریا هم ز ماست

این سخن داند کسی کو آشناست

طایر قدسی که در بند تنی آخر ازینت چنبره را بشکنی

مرغ ره و نازی به صحن دهگاه از برای دانه خود را افکنی

تو گلی از بوستان وحدتی بلکه در گلزار معنی گلشنی

گرچه در هر شکل میگردی عیان صورتی در معنی جان و تنی

موج با دریا همی گوید برآ ما جدا او راز های گفتنی

ما ز دریاییم و دریا هم ز ماست

این سخن داند کسی کو آشناست

ای جمالت صورت پاک خدا | نیست این معنی ز صورتها جدا
هر که او بیند جمال پاک تو | صدق گوید آنکه دیدم من خدا
پردهٔ صورت برافکن تو ز پیش | چند باشی در ردای کبریا
عاشقانت هر طرف در انتظار | پرده برافکن جمال خود نما
در تگ دریای وحدت غوطه زن | این حدیث خود بگو با آشنا

ما ز دریائیم و دریا هم ز ماست
این سخن داند کسی کو آشناست

ترکیب‌بند

ما آینهٔ جهان نمائیم — ما نور جمال کبریائیم

موجود جز او وجود ما نیست — در هر چه نظر کنی تو مائیم

هر قطره که بنگری ز دریا — دریاب که قطره نیست مائیم

در زیر گلیم دلق پوشان — افراشته بر فلک ردائیم

هر قطره چو بنگری تو مائیم — با بحر محیط آشنائیم

بر فرق کلاه لی مع الله — در ملکت فقر آشنائیم

در اوج سپهر عشق مهریم — چون ذرّه شوق در هوائیم

ماییم به نور خود منوّر

بر صورت آدمی مصوّر

ما نقش نگار آن نگاریم — در مملکت عشق شهریاریم

ما را چو کسی نمی‌شناسد — گر خود همه نقش یار داریم

گر یک نفس از رموز توحید　　　از عالم بی‌خودی برآریم

عالم همه در خروش آیند　　　دانند یقین که کردگاریم

تو هر چه طلب کنی ز ما کن　　　آنچه که توراست هست داریم

بگذشته به بوستان وحدت　　　ما چشم ز دوست برنداریم

بگشای دو چشم و سوی ما بین

بربند نظر ز غیر ما بین

ای در قفس خودی گرفتار　　　خود را ز خودی خویش بردار

پندار ز خویشتن برون کن　　　پندار که هیچ نیست پندار

خود بینی خود بدور افکن　　　خود بین به هیچ شیئی مشمار

میدان به یقین که حق مطلق　　　در صورت تو شده‌ست اظهار

بس سر خدا نگر که پیداست　　　دیگر تو مگو حدیث اسرار

ما سایهٔ لطف کردگاریم

ما معدن سر روزگاریم

بر گفتهٔ احمدی نظر کن　　با نور محمدی نگه کن

احمد ز احد جدا نیابی　　از راه مؤیدی نگه کن

بشناس تو خویش را به تحقیق　　این دولت سرمدی نگه کن

اسرار قلندری یکایک　　در دلق محمدی نگه کن

گر زهد به معرفت بخواهی　　در قول محمدی نگه کن

ما آیت مصحف وجودیم

دریای محیط و بحر جودیم



مثنویات

قلندر پرتو نور الهی است　　قلندر پرتو انوار شاهی است

قلندر را مقام کبریاییست　　قلندر در بحر آشنائیست

قلندر موج بحر لایزال است　　قلندر نور شمع ذوالجلال است

قلندر قطرهٔ دریای عشق است　　قلندر سبزهٔ صحرای عشق است

قلندر سری از اسرار بیچون　　قلندر از هوا و حرص بیرون

قلندر سایهٔ پروردگار است　　قلندر محو ذات کردگار است

قلندر را مثلها هست بسیار　　قلندر هست عین ذات جبار

قلندر را نباشد خانمانی　　قلندر را نباشد این و آنی

قلندر را نباشد برگ ایقان — قلندر را نباشد کفر و ایمان

قلندر را نباشد کار و باری — قلندر را نباشد روزگاری

قلندر را نباشد ابتدایی — قلندر را نباشد انتهایی

قلندر از همه بیزار باشد — قلندر مخزن اسرار باشد

قلندر دایما پر ذوق باشد — قلندر دایما در شوق باشد

قلندر دایما مشتاق باشد — قلندر مایهٔ عشاق باشد

قلندر بی زمان و بی مکان است — قلندر را نشانی بی نشان است

قلندر هست صحرای مروت — قلندر هست دریای فتوت

قلندر هست دریای معانی — قلندر هست مرد لامکانی

قلندر قلزم توحید آمد — قلندر چشمهٔ تفرید آمد

قلندر از همه مذهب برونست — قلندر را ندانم کس که چونست

قلندر را نباشد هیچ دینی — قلندر را نباشد حرص و کینی

قلندر کاو مبرّا از خودی شد — قلندر غرق بحر بیخودی شد

قلندر کاو ندارد رخت و اسباب قلندر کاو نجوید یار و اصحاب
قلندر کاو ندارد کامرانی قلندر کاو ندارد زندگانی
قلندر خرقه‌ای از عشق دوزد قلندر خرقهٔ کونین سوزد
قلندر را علم از عشق باشد قلندر را قدم از صدق باشد
قلندر فارغ از کون و مکانست قلندر می ندانم او چه سانست
قلندر مرغ لاهوتیست ای دوست قلندر باز جبروتیست ای دوست
قلندر کسوتی هر دم گزیند قلندر را به عالم کس نبیند
قلندر گاه پیدا گاه خفی قلندر گاه صورت گاه معنی
قلندر دائما اندر تجلی است قلندر در ظهور وصف معنی است
قلندر هر زمان اندر شهود است قلندر هر زمانی هست و بود است
قلندر هر زمانی غرق نور است قلندر دائما اندر حضور است
قلندر آن تجلی کرده بر طور قلندر داده موسی را ید نور
قلندر لی مع الله گفته در راز قلندر با حبیبک همدم و ساز

قلندر نحن اقرب گفته هردم — قلندر بو معلّم گفت بی غم

قلندر قد تم الفقر سفته — قلندر نکته توحید گفته

قلندر را تجلّی هست بسیار — قلندر می نماید بس نمودار

قلندر گه حبیب الله باشد — قلندر گه خلیل الله باشد

قلندر گاه چون صدّیق باشد — قلندر گاه چون فاروق باشد

قلندر گاه ذی النورین باشد — قلندر گاه حیدر زین باشد

قلندر را ندانند مرد وصاف — قلندر تا چها داند زاوصاف

قلندر شو کنون احمد قلندر

قلندر را همین کار است بهتر

خداوندی که پیدا و نهان است — جمال وی به هر ذره عیان است

هر آن چیزی که از وی در وجود است — ینابیع و فضایل بحر جود است

طراز نقش عالم نقش دامان — به لوح جمله هستی نقش او خوان

رموز هو معلم گفت بر ما | چو دُر باشد نهان در قعر دریا

در این صورت همه معنی ست مضمر | گهی صورت گهی معنی سراسر

در این صورت همه دلهاست مفتون | که لیلی اندر او دیده ست مجنون

نجستی هیچگه سودای دینی | نکردی سود در راه یقینی

نباشد هیچ خودبین را مجالی | که اندر راه وی آید به حالی

سر اندر کار خود بیشت نیاسود | نکرده هیچگونه زین سفر سود

شکن راه دلی کان خودپرستیست | یکی بنگر همه کان ذوق مستیست

بسود آی و بسودی دل فروشو | مخر هر دو جهان را تو به یک جو

ز دریای عدم آورد موجی | که می بینی بدین سان فوج فوجی

هزاران آینه کرده مصفا | که تا بیند جمال خویش عمدا

به دل جوی و بجو دل کن آشنائی | چو خود را یافتی بینی خدائی

لباس تست هر موجود تمثال | جمال تست در هر نقش و اشکال

تویی ظاهر ولی در خود سپرده | که ظاهر می شود هر دم ز پرده

حجاب تو همه خویشست بردار | ز خویشی مانده‌ای در عین پندار
اگر صورت نمی‌بودی هویدا | به معنی کی رسیدی مرد شیدا
ز خود بیزار شو تا گم نگردی | ره مردان و چوگانست بردی
خدا را در خدایی می‌توان یافت | صفا در روشنایی می‌توان یافت
به هر صورت که می‌بینم جمالش | تصور می‌کنم عین کمالش
بصورت مرد معنی ره نماید | که در صورت بسی معنی فزاید
ز جام عشق اگر یک جرعه نوشی | دو عالم را به یک قطره فروشی
زنی بانگ اناالحق را دمادم | چو منصور آیی اندر دام هردم
جهانی در خروش آری سراسر | وضو سازی بخون خویش یکسر
چو آدم کن ابا از جنت آباد | سرای گیر اندر وحدت آباد
چو می‌بینی تو آدم را بصورت | همه معنی است این معنی ضرورت
چو آدم گشت مسجود ملایک | که او بوده است معبود ملایک
اگر آن نکته دانستی عزازیل | مر آدم را نمودی سجده بی قیل

ز کوری صورت آدم ندیده بمعنی سر از آن سجده کشیده
چو زین سجده دلش آگه نبوده سرش با سنگ خارا گشته سوده
اگر آگه بدی از ذات آدم صفاتش را همه دانستی آندم
که جزوی نیست اندر کل موجود همه هستیش را میدان تو معبود
ببین در کاینات او را هویدا بجز ذاتش نباشد هیچ پیدا
همان حاجب همان محجوب آمد همان طالب همان مطلوب آمد
درآ در خویشتن تو یک زمانی که با دریای اسرار نهانی
تویی از کل موجودات مقصود که در هر ذرهٔ هستی تو موجود
اگر در خویشتن یکدم شتابی همه مقصود خود را زود یابی
که جز ذاتش نبینی هرچه بینی ببین ای دوست گر مرد یقینی
یقین را اندرین ره کار فرمای دمی عین الیقین از دیده بگشای
بهر سو در جمال خویش بنگر که جز ذاتش نبینی شیئی دیگر
ز سر هو معکم راز گفتم رموز نحن اقرب را بگفتم

اگر مردی سفر در خویشتن کن　　برای قرب جاهش جان و تن کن

به صحرای هویت گام بردار　　ز بی خویشی نشان و نام بردار

ز خود چون محو گردی مرد گردی　　ز درمان دور شو تا درد گردی

مشو بی درد اگر درمان سر آید　　بده جان تا ترا جانان بر آید

به جانان زنده شو جان را بدر کن　　بده جان خویشتن را زنده تر کن

اگر یک ذره ای باقی نمانی　　بود هر دم حیات جاودانی

فنا شو در ره توحید مطلق　　بر آر آنگاه صد بانگ انا الحق

اگر مویی نماند از وجودت　　شود باقی به نورش تار و پودت

که تم الفقر معنی فنائیست　　فنائی کاندرو جسد بقائیست

چو تم الفقر فهو الله باشی　　به ملک فقر شاهنشاه باشی

بیا ای طایر قدسی زمانی　　به قاف قربتش گیر آشیانی

بپرواز هوایش بال بگشای　　هوایت را درین ره کار فرمای

تو شهبازی شکار خویشتن جوی　　تو دریایی مباش اندر لب جوی

نشیمن گیر اندر وحدت آباد　　سرائی ساز اندر قربت آباد
طواف اندر حریم کبریا کن　　جدا از خود شو و باقی فدا کن
مشو بیگانه چون تو آشنائی　　خدائی باش در راه خدائی
خدائی کرده در تو آشکارا　　چو ذره بنگری بنگر خدا را
الا ای موج از بحر خدائی　　تو بحری لیک موجی می نمائی
تو ای آن موج کز دریای مائی　　شناس آن موج را گر آشنائی
چو موج و بحر باشد ذات واحد　　پسندست مر تو را این نکته شاهد
الا ای شاهد لاهوت ذاتت　　همه ذاتست این جمله صفاتت
صفات ذات بین این جمله اشیا　　اگر داری همی تو چشم بینا
نموداری که اندر کاینات است　　به چشم حق چو بینی جمله ذات است
تماشا کن که از مه تا به ماهی　　نمودار است اوصاف الهی
ز خود بینی خدابینی نیاید　　که خود بین را خدابینی نشاید
ز موصوفات عالم هرچه بینی　　صفت را در او بنگر یقینی

حقیقت در همه اسماست پیدا — بدان این سخن را مرد شیدا
اگر دیوانه گردی عاقل آیی — بجویی خویشتن را واصل آیی
دویی را دور کن در خویش بنگر — که مقصود همه از جمله بنگر
خدا خواهی خودی از پیش بردار — خودی را در خدایی هست انکار
خدا را در خدایی می توان یافت — بخود بینی خدا را کی توان یافت
خدا را در خودی و بیخودی جوی — خدا را در خدایی کن تو یکروی
صفاتش را که می بینی تو پیدا — ز ذات است این جمله هویدا
ز ذاتش گشته پیدا جمله عالم — به ظاهر بین تو ذاتش ذات آدم
ز آدم نکته ای گر باز دانی — صفاتش را یقین تو ذات دانی
تو مقصودی ز جمله آفرینش — بخود بنگر اگر داری تو دانش
الا ای بلبل گلزار وحدت — بزن نغمه به گلزار هویت
که گل بار آورد شاخ محبت — ترنم کن تو در بستان وحدت
ز طیب قرب شد جانها معطر — ز عود عشق شد دلها معنبر

رسد گر نغمه‌ای در گوش جانت　　نماند ذره‌ای هوشی به جانت

در آن نغمه نوای وحدت آید　　که هر عشاق راز آن وحدت آید

ز من روحی در آن اندر دمیده　　دم انسان از آن شری رسیده

زهی نائی که اندر نای پنهان　　جدائی آورند از ما به پنهان

اگر در ساز وحدت اندر آئی　　به هر سازی دمادم اندر آئی

کنون احمد زبان درکش ز گفتار　　مکن هر لحظه‌ای تو کشف اسرار

نشاید فاش کردن سر پنهان

که رخصت نیست ما را بیشتر زان



رباعیات

یارم ز خرابات درآمد سرمست — مانند لب خویش می لعل بدست
گفتم صنما من از تو کی خواهم رست — گفتا نرهد هر آنکه در ما پیوست

عشق آینه ایست کاندرو زنگی نیست — با بیخبران درین سخن جنگی نیست
دانی که کرا عشق مسلّم باشد — آن را که ز بدنام شدن ننگی نیست

تا یک سر موی از تو هستی باقیست — آیین دکان خودپرستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رستم — آن بت که ز پندار شکستی باقیست

دارم گنهی ز قطرهٔ باران بیش — وز شرم گنه فکنده‌ام سر در پیش
گویند مرا که غم مخور ای درویش — تو در خور خود کنی و ما در خور خویش

چون تیشه مباش و جمله بر خود متراش — چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش
تعلیم ز اره گیر در عقل معاش — چیزی سوی خود میکش و چیزی میپاش

یک مو ندهم به هر دو عالم ندهم / بهتر ز هزار صوف و اطلس ندهم
فردا که حساب نقد مردان طلبند / جز یک ندهم حساب دیگر ندهم

با درد دلبساز چون دوای تو منم / در کس منگر که آشنای تو منم
گر بر سر کوی عشق ما کشته شوی / شکرانه بده که خونبهای تو منم

چون قدر به نیستی است هستی کم کن / هستی بت تست بت پرستی کم کن
از هستی و نیستی چو فارغ گشتی / می نوش شراب و ذوق مستی کم کن

چشمم که سرشک لاله گون آورده / بر هر مژه قطره های خون آورده
نی نی به نظاره اش دل خون شده ام / از روزن دیده سر برون آورده

ز خلق مخواه ار ندهد سوخته شی / ور زانکه دهد به منت افروخته شی
از خالق خواه ار دهد اندوخته شی / ور می ندهد بر درش آمیخته شی

گر در یمنی و با منی پیش منی — ور پیش منی و بی منی در یمنی
من با تو چنانم ای نگار چینی — کاندر غلطم که من توام یا تو منی

گر مرگ وجود غم فزاینده کنی — گر آرزوی حیات پاینده کنی
آینده عمر خواهی از رفته فزون — ور رفته چه کرده ای که آینده کنی



از مخزن الغرائب

خواستم شرح غم دل به قلم بنویسم
آتشی در قلم افتاد که طومار بسوخت

عاشقی دشوار دان چندانکه باشی یار خود
چون زخود بیزار گشتی عاشقی دشوار نیست

منزل عشق از جهان دیگر است
مرد این ره را نشان دیگر است

کشتگان خنجر تسلیم را
هر زمان از غیب جان دیگر است

قاسم انوار در تکریم حضرت شیخ جام می فرماید:

روضهٔ بهشت احمد جام
آن نهنگ محیط بحر اشام

آسمانیست پر مه و پروین
بوستانیست پر گل و نسرین

رحمت حق بدوستانش باد
لعنت حق بدشمنانش باد

هر که او دشمن خدا باشد
دشمن جملهٔ اولیا باشد

حمد خدای خالق انعام — گشت دیوان شیخ جام تمام

واقف نکته های قرآنی — غرق در بحر عشق ربانی

در شریعت محقق و کامل — در طریقت فاتح و واصل

در مدارس علوم وی شایع — در صوامع رموز وی نافع

واقف کلیات و جزویات — عارف ذاتیات و صفتیات

لقب آن ولی حق نامی — شیخ الاسلام احمد جامی

خلق خوردند از موائد او — عام شد بهره و فوائد او

هر که رو با درش جلا گردید — گر چو مس بود کیمیا گردید

بوده فانی ز خود به حق باقی — کم چو او دیده اند مشتاقی

غرق اندر سجاد و عبادت او — روز و شب در قیام و خدمت او

صد هزاران ز وی شدند چو محک — هست تحقیق نیست در این شک

به در حق نیاز را میکرد — گنجش کار باز را میکرد

دیگرانی که رفت در فن او — خوشه چینند به گرد خرمن او

مست از ساقی شراب الست — فانی از خود و بُد و به حق پیوست

به شریعت طریقتش به نظام — نام وی ژنده پیل احمد جام

گر ترا هست ذوق حال آن — گفته هایش به این کتاب بخوان

تا بدانی چه مرشدی بوده — غرق در بحر بیخودی بوده

لیک چون بود نسخهٔ اولی — مهمل و بد خط و بلا معنی

بس اغلاط داشت در کاتب — که نه موزون بود و نه مرتب

یکی از خاندان نیکو نام — بد جوانمرد و عبدرحمن نام

ابن فیض محمد اسحاقی — عمر شان صرف در نکونامی

کرد اشاره به این حقیر فقیر — بینوایی ذلیل پر تقصیر

عاجز غم رسیده ای گمراه — خاک اقدام ناس عبدالله

که تو این نسخه را ز نو بنویس — خالی از سهو کاتب و تلبیس

تا که دیوان حضرت از من — طبع گردد چو نوعروس ز من

نمودم شروع درین کار — گرچه فرسوده ام و دل افگار

حق تعالی رسد به فریادم — بستاند ز ظالمان دادم

جگرم پر ز آتش حسرت — عقل برجا نمانده از حیرت

تا بروی مشایخ عظام — خاصه زنده فیل احمد جام

هرچه از حق به بنده شد انزال — شکر آن واجب است در همه حال

گو به هر کس بلا عطا نکند — تا که نامش ز اولیا نکند

این بلا گوهر خزانهٔ اوست — او به هر کس گهر عطا نکند

جز رضایش رضای خویش مجو — ز آنکه فعال ما یرید است او

گر خطایی در این کتاب شده — عفو فرما که ز التهاب شده

جگرم همچو کوره حداد — یا الهی برس مرا فریاد

در کلامت بسی کرم داری — ز آن یکی نام منتقم داری

عفو فرمای کز تو کین نسزد — تو خدائی و غیر از این نسزد

ختم کردم به این کلام کتاب

بعد ازان تولی به فعل صواب

پایان

[illegible]

فهرست

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
مقدمه	٣	وصل آن دلدار میباید مرا	٢١
ای یاد تو بر دل و بر زبانها	١٤	با وجود درد تو درمان چه کار آید مرا	٢٢
ای صدر ایوان رسل ای شمع جمع انبیا	١٥	دلی دارم به کار خویش بینا	٢٢
یا رب آن دم که بفرمان تو بدهیم جان را	١٧	تا دل ز غیر محبت پاک مرا	٢٣
خط بکش از حسن یوسف دیدهٔ گمراه را	١٧	کردیم دگرباره بسوی دوست گذر را	٢٤
کی برد بی‌خبر در ملک معنی راه را	١٨	غم و اندوه و فکرت دنیا	٢٥
ساقیا در آی که مخموریم در ده جام را	١٩	ای تو لی در بحر وحدت آشنا	٢٦
تا نموده جمال یار مرا	٢٠	نقش و نگار روی او صورت بی مثال را	٢٨
از دوست پیام آمد تا باد چنین بادا	٢٠	یا رب چه جمال است رخ سیمبران را	٢٩

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
اگر خود را نمایم آشکارا	٣٠	ببین در صورت خوبان کمال حسن معنی را	٣٨
اسرار غیب دوش نمودار شد مرا	٣٠	ببین در صورت خوبان جمال پاک مولی را	٣٨
تعبیه ایست بوالعجب چهرهٔ خود ما	٣١	همه هستی نمود اریست از ما	٣٩
با خدائیم و شمار از سما	٣١	منم در کل موجودات پیدا	٤٠
ساقی سرمست یار آمده در جام ما	٣٢	کجاست چشم که بیند جمال چون ما را	٤٠
جمال لم یزلی نقشبند کلک قضا	٣٣	ذوق من از دلربائی خوش همی آید مرا	٤١
بلبل از گل مطلب عهد وفا داری را	٣٣	پیش بیت پارسائی خوش نمی آید مرا	٤٢
زاهد اندیشه مکن عادت خوردائی را	٣٤	نکتهٔ حق گوش کن از مصطفا	٤٢
چشم خدا بین ندید غیر جمال خدا	٣٥	آن امام الهدی ولی خدا	٤٣
منم در جمله موجودات پیدا	٣٥	تو مرا جان و روانی چه کنم جان و روان را	٤٦
ای رخ چون تو صورت معنی ما	٣٦	چه افتاد آن رفیق بیوفا را	٤٦
ای توئی گوهر نسخهٔ کبریا	٣٧	آتشی در دل پدید آمد مرا از مهر رب	٤٨

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
شاهد لاهوت ما مانده به زیر حجاب	٤٨	نخواهم کرد قرآنی و طاعات	٥٩
چند توان بود نهان در نقاب	٥٠	منزل ما جای خاص و عام نیست	٦٠
گر ترا حاصل شود یک ذره تاب	٥١	هرکه او دیده راهست و این حرم است	٦١
مست جام شوق یارم روز و شب	٥١	تو را چون من همه عالم غلام است	٦٢
مهر دلبری در جان ماست	٥٣	آتشی زد در دلم سودای دوست	٦٣
هرکه دعوی عشق وی کرده است	٥٤	این کار فقیران که بسی کار عظیم است	٦٣
بسکه جانم ز تمنای رخ یار بسوخت	٥٥	ز معبدگاه شد سوی خرابات	٦٤
بپرسیدند یارانم به کرّات	٥٥	راحت جان ما ز لعلت بوست	٦٥
دادند یکی رطل میم وقت مناجات	٥٦	در دل نگاه کردم دل جمله جای تست	٦٦
ای دریغا خواجه مرگ اندیش نیست	٥٧	پرسید ز من دوست که حضرت به چه سانست	٦٦
هرکه را روی در نکونامی است	٥٨	گر تو گوئی کوی ما را پاسبانی نیست	٦٧
هرکه امروز از پی حق پا به نفس خود نهشت	٥٨	گر تو پنداری که ما را چشم حیران نیست	٦٨

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
کمال عاشقی عجز و نیاز است	۶۹	بندگان خاص با یاد او خوش راحت است	۷۹
بادهٔ صاحبدلان را جام نیست	۷۰	عاشقان را بجمال تو بغایت نظری است	۷۹
هرچه گفتگوی خلقت آن ره عشاق نیست	۷۰	ایدل ار مست من هوشیار گردی عاقبت است	۸۰
صبح فیروزی برآمد باد نوروزی بخاست	۷۱	ای جوان بست عهد ار نابریدی عاقبت است	۸۱
منزل عشق از مکانی دیگر است	۷۲	زین دو روزه عمر بار اجر ضلالت هیچ نیست	۸۲
آیینهٔ دوستی دل ماست	۷۳	رفت آن شب تاریک شد صبح سعادت است	۸۳
هرگزش شادان مباد آن کو بهمت شاد نیست	۷۴	کافری جز در میان تاب زلف یار نیست	۸۳
ای مسلمانان مرا بر عاشقی انکار نیست	۷۵	. . . .	۸٤
بشنو تو ز راز دل از راز پیام دوست	۷۶	ای عشق جمال که قصه چه خوش چشمان تو است	۸۵
دلبرا شب جمالت را صفائی دیگر است	۷۷	یاد اته تاج و افسر ماست	۸۶
درد تو آسایش جان و دل است	۷۷	رسیدم من به رهائی که موحش آدمی خوار است	۸۷
کسی که صحبت شیطان بریده است	۷۸	ز عشق تیر آنکس که کند او به گناه است	۸۸

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۰۰	زقصه جمال تو هر سو حکایتی است	۸۹	تا عشق تو ای دلستان بر من منازل کرده است
۱۰۱	هر دو عالم اندرون خرقه چرمین ماست	۸۹	هر که را از عشق مولا در دل او شور نیست
۱۰۲	ای توئی مقصود کل کاینات	۹۰	ای عمر و روزگارت بر تو شده عزم است
۱۰۳	ماه سیمبر مهربانم نیست	۹۱	آن خداوندی که پیدا جلوه اوست
۱۰۴	ای دریغا که یار یارم نیست	۹۲	ای شب گیسوی تو روز نجات
۱۰۵	امان وفا و عهد ز اهل وفا گذشت	۹۳	آنکه در کسوت بشر پیداست
۱۰۵	آن تیر جگر سوز چو در سینه رسیده است	۹۷	دلا از جان جدائی مصلحت نیست
۱۰۶	باد در دم پیر چون دوا نیست	۹۷	هر آنچه در ورق کاینات مکتوب است
۱۰۸	بازم نظر فتاده به جائی که مشکل است	۹۸	هر آنچه در نظر آید جمال یار در وست
۱۰۹	ای خالقی که مظهر ذات تو کاینات	۹۸	آن شاهد خوشخوی که در خلوت جانست
۱۰۹	حکایتهای زلف او دراز است	۹۹	چشم شوخت که زمستی ره مستان زده است
۱۱۰	عاشقی و بینوائی کار ماست	۱۰۰	جمال لایزالی طلعت ماست

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
فضای همه عالم سایهٔ ماست	١١١	از دیدن جمال تو هر دم حیات ماست	١١٩
ای لامکان ظرف مکان که جویست	١١١	تا صورت نقش یار ما است	١١٩
زهی رهی که آن ره بی نشان است	١١٢	هر روز درین خانه نسیمی نگارست و فغانیست	١٢٠
بر در کعبه چو تو را بار نیست	١١٣	نقش بی صورتت سر الهی است	١٢١
گوهر عشقت ز کان دیگر است	١١٣	آن دلبر ما که جان جان است	١٢٢
جمال لایزالی بر رخ ماست	١١٤	در میخانه گشادند بدین مست الست	١٢٣
ای صورتت نشان خداوند اکبر است	١١٥	خمار بادهٔ عشاق بر سرم باقی است	١٢٣
احمدی را جمال اعیان است	١١٥	ای دل اندر صحبت دلدار می باید نشست	١٢٤
ای که بر روی تو عالم مستقل است	١١٦	سر توحید حق اندر لوح جان باید نوشت	١٢٤
سرمست رسید و جام بر دست	١١٧	دلی گر درد عشقت دردمند است	١٢٥
صد هزاران عالم و یک آفتابی بیش نیست	١١٧	مال و ملک و تخت و بخت و سیم و جاه گر هیچ نیست	١٢٦
آنکه میتابد به هر صورت عیان پیداست کیست	١١٨	یار ما شاد باد که در سر هوای عشقت	١٢٧

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
آن را که لطف غیب رفیق و تیسر است	١٢٨	دوشم از یاد تو خبر دادند	١٣٨
دوستان دستی که کارم مشکل است	١٢٩	دست شوقت هر زمانم حلقه بر در میزند	١٣٩
گر نکوشی در عمل این گریه و آه تو هیچ	١٣٠	گر در و دیوار جنت نقره و زر کرده اند	١٤٠
باش تا حسن نگارم خیمه صحرا زند	١٣٠	مرا تا روح در قالب دمیدند	١٤٠
دوش ما را ناگهانی لیلة المعراج بود	١٣١	هر آن کافتاده ای را بر ندارد	١٤١
حدیث من بر جانان بگوئید	١٣٢	آن طیورانی که آنجا بیضه زرین کنند	١٤٢
خیزید دمی آرید که کار دگر آمد	١٣٣	عاشقانی که قدم بر سر پندار زنند	١٤٢
صبح وصال ما ز شب هجر بر دمید	١٣٣	عاشقانی کاندرین ره مست و حیران گشته اند	١٤٣
آن را که از نسیم ازل بر دلش وزید	١٣٤	در ره آزادگی هر که گذر می کند	١٤٤
آن زمان کاندر ازل ما را به حق گفتار بود	١٣٥	گر همی خواهی که راه ما تو را آسان شود	١٤٤
چون صبا خم هر زمان بر زلف دلبر میزند	١٣٦	باش تا تاج محبت بر کلاهک برنهند	١٤٥
روشنائی بر دلم سر میزند	١٣٧	دوش در سودای او تا بامداد	١٤٦

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
گر بسالی زرهی روا باشد	۱۴۷	دلی کز ذوق وی آباد باشد	۱۵۶
دلی دارم به کار خویش استاد	۱۴۸	ساقی عشق دوش به دل ناگهان رسید	۱۵۷
یادت کنم بدوست تو را یاد توان کرد	۱۴۸	سرم بپای تو آندم دم از قدم می زد	۱۵۸
وقت است که اشغال جهان بگذارند	۱۴۹	هر آن کس کو دلی بیدار دارد	۱۵۸
آندم که روح را تن خاکی قرین نبود	۱۵۱	آن را که نور عشق دل او چو ماه کرد	۱۵۹
هر که رخسار تو بیند به گلستان نرود	۱۵۱	تا بدیدم داغ هجرت کار من پرشهر شد	۱۶۰
اگر از زلف تو یک حلقه پدیدار آید	۱۵۲	اندیشه دل از همه جا سوی او شود	۱۶۱
گر ز سیلاب سرشکم قطره‌ای پیدا شود	۱۵۳	تا که دل از یاد تو شربت جامی چشید	۱۶۱
مطرب سرود گوی که آن مه لقا رسید	۱۵۴	هر که را عشق بصفا جوئی مولا گیرد	۱۶۲
دوش مستان صبوحی در خمار زدند	۱۵۴	مستان جام عشق که لاف از لقا زنند	۱۶۳
صبح هر کس به سبیل نام آید	۱۵۵	به کوشش عاشقی را مرد باید	۱۶۳
دلی که از مهر او خبر دارد	۱۵۵	تا ز مهرش دوش در صحرا دلم پرواز کرد	۱۶۴

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
عاشقان بارگاهست ناله آواز زنند	۱۶۵	یارب این قوم کیانند که بس بیخبرند	۱۷۹
عاشقان گر نظری بر رخ زیبا بینند	۱۶۶	چشم خدابین نداشت آن که یکی را دو دید	۱۸۰
ماه من چون پرده از رخسار زیبا افگند	۱۶۸	اندر ازل نصیب من از غم نوشته اند	۱۸۰
آنکس که مهر پرده بصحرای عدم زد	۱۷۰	چشم عالم مثل تو دیگر ندید	۱۸۱
باز هر جائی نوا آغاز شد	۱۷۱	آن دلبری که از وی هرگز سلام ناید	۱۸۲
باز عشق دلبران آغاز شد	۱۷۳	دیریست تا آن یار پیامی نمیرسد	۱۸۳
باز دلم عاشق جانانه شد	۱۷۳	مهری نماند کان بت عنابه ما نکرد	۱۸۳
ره دیوانگان عاقل چه داند	۱۷٤	هر ضعیفی مرد میدان کی شود	۱۸٤
پیر ما در کوی آن دلدار شد	۱۷۵	گر نسیم جان فزا بویا شود	۱۸٤
چون بود تو بی وجود گردد	۱۷۷	دلی کز عشق او دیوانه گردد	۱۸۵
هر که نظر بر رخ خوبان کند	۱۷۷	جانم ز سوز عشق بسودا در اوفتاد	۱۸۶
ایکه در صورت تو جمله جهان کرده سجود	۱۷۸	ای آنکه درین راه طلبکار شمائید	۱۸۷

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
گر پرده ز روی ما گشایند	۱۸۸	آنکه دمی هزار جان را بتناز میدهد	۱۹۷
دلبر مستانه را چشم بهر روی که بود	۱۸۹	گر یک نظر بسوی من مستولا شود	۱۹۷
هر که او صورت نگار آید	۱۸۹	ای دل از صاحبدلان اسرار میباید شنید	۱۹۸
چو سرهای حقیقی ز غیب پدید شد	۱۹۰	جمالت منظر اهل نظر باد	۲۰۰
عاشقان از عشق جانباز آمدند	۱۹۱	ای دل تو نظر به روی او بند	۲۰۱
یار ما در پرده بازی می کند	۱۹۲	وقت آن شد که ناز خواهی کرد	۲۰۱
دردا که درد عشق به درمان نمیرسد	۱۹۲	دوستان جان مرا یک نفسی یاد آرید	۲۰۲
هر قطره که ز دو دیده عاشق برون زند	۱۹۳	نباشد ار بره دوست سر چه سود کند	۲۰۳
راز دل در بیان نمی آید	۱۹٤	مست جام عشق را با نام و با سامان چکار	۲۰٤
می توحید را در جام کردند	۱۹٤	دلی کو برد ما را نیاید دگر	۲۰٤
هر که از جام عاشقان بچشید	۱۹۵	بدم در هجر روی من مدتی زار	۲۰۵
عشق رمزی در نهاد ما نهاد	۱۹۵	عشق را با زهد قرائی نباشد هیچکار	۲۰۷

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار	۲۰۸	شبم در غم رود و روزم به تیمار	۲۲۱
بنده‌ای بس پرگناهم کردگارا دست گیر	۲۰۹	در درون خویش جویم من کنار آن نگار	۲۲۲
وقت آن آمد که ما بر خود بگرییم زار زار	۲۱۰	در مدرسهٔ عشق هر بار	۲۲۲
ای دلا بگذار حرمت ترک فر و جاه گیر	۲۱۱	بر خیز و کناره گیر از غیر	۲۲۳
ای شده مغرور در دنیای دون ابلیس وار	۲۱۲	دل و جانم چه تماشاگاهی است کشتم عشق نظر	۲۲۴
بار الها حفظ کن ما را تو از نفس شریر	۲۱۴	خوشتر از جان و جهانی ای پسر	۲۲۵
یک جرعه و صد هزار ساغر	۲۱۶	جمال مظهر ذات قلندر	۲۲۵
ای درد تو کیمیای اسرار	۲۱۷	ای که عیانی تو بشکل بشر	۲۲۶
گر ز درد عشق او داری خبر	۲۱۸	بجمالت منگر سوی من زار حقیر	۲۲۷
ز یار دلربا یار نیست سیر	۲۱۹	ای که عیانی بشکل بشر	۲۲۸
باز این دل دیوانهٔ من گشت گرفتار	۲۲۰	عشق آمد مظهر حق آشکار	۲۲۸
حدیث باده مگو پیش زاهد مغرور	۲۲۰	ای در قفس خودی گرفتار	۲۲۹

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
در هر دو کون نیست چو مطلوب خیر بشر	۲۳۰	ای به نادانی درآورده دمار از کار خویش	۲۴۲
نقشی است مصور جمال صورت یار	۲۳۰	گر مرا با درد تو درمان نباشد گو مباش	۲۴۳
وقت نگار آمده خیز وضوئی بساز	۲۳۲	ای دل اگر عاشقی خاک ره باش	۲۴۳
قلندروار سر در عشق او باز	۲۳۲	عشق درآمد به جان تن به میان گو مباش	۲۴۳
چو از رخ پرده واگردانم امروز	۲۳۳	گر ره توحید خواهی رفت از دون دور باش	۲۴۵
حجاب از این و آن بردارم امروز	۲۳۶	عاشقان را شاهدی نیست از بیرون خویش	۲۴۶
نقاب از این و آن بردارم امروز	۲۳۷	در حلقه عاشقان مدهوش	۲۴۷
نقش رخ بی مثال قدوس	۲۳۸	در حلقه کولیان اوباش	۲۴۸
ای بر رخ تو شیفته ارواح مقدس	۲۳۸	چند خواهی نوشت نامه عشق	۲۴۹
ای پسر گر مرد راهی بر در دریوزه باش	۲۴۰	گوی در چوگان او شد در خم چوگان عشق	۲۴۹
تا کردم فراق برون کردنیش خویش	۲۴۰	راز دل خود با که بگویم ز خلایق	۲۵۰
بسکه من بگریستم از درد و داغ کار خویش	۲۴۱	ای نور رخت مخزن اسرار مدقق	۲۵۱

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
ای جمالت پرتو انوار حق	۲۵۱	در اشک آورده‌ام تا درج گوهر بشکنم	۲۶٤
ای زلف تو دامگاه عشاق	۲۵۲	بسکه اندر آرزوی روی او بگریستم	۲٦٤
عشق تو با عاشقان دارد هزاران بوی و رنگ	۲۵۳	غم مخور جانا که غمخوارت منم	۲٦۵
در مذهب عاشقان یک رنگ	۲۵۳	ما جرعه چشانیم ولی خضر نشانیم	۲٦٦
ای شه دلدل سوار شاه سلام علیک	۲۵٤	من آن قلاش رند می پرستم	۲٦۷
دوش وقت صبحدم در بارگاه لایزال	۲۵٦	ما درین شهر ای مسلمانان غریب افتاده ایم	۲٦۸
دل بمیدان تفکر شد در اندیشید دل	۲۵٦	تا جستیم روی او بدیدیم	۲٦۸
عمر خود بر باد دادم در فضولی و حیل	۲۵۷	ما جمله سرافراز و همه خلق خداییم	۲٦۹
هر که را هست نور دیده و دل	۲۵۸	ما عاشق و مستیم و طلبکار خداییم	۲۷۰
ای ذات لطیف وجود کامل	۲۵۹	دلی گر یاد مولا نیست خرم	۲۷۱
اگر هشیار و بیداری و عاقل	۲٦۰	ما چنان در عشق یار از خویشتن بیگانه ایم	۲۷۱
ای بسا درمان و حیلتها که من انگیختم	۲٦۳	تا زمانی ز خود فنا گشتیم	۲۷۲

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
در صبح ازل بیا که تا شام	۲۷۳	ساقیا دانی که ما دردی کش میخانه ایم	۲۸۲
عاشق و معشوق بود هر دو یکی در قدم	۲۷٤	کی بود جانا که آتش اندرین عالم زنیم	۲۸۳
وقت آن آمد که بابا پاکبازان دم زنیم	۲۷٤	نقاب از روی خود چون برگرفتم	۲۸۳
عمری بامیدی بدر دوست دویدیم	۲۷۵	مهجور از وصال تو همه دوستان منم	۲۸٤
ما خستیم یاد روی آنگاه درمان یافتیم	۲۷٦	ما جمال طلعت جان دیده ایم	۲۸٤
گفتم که بنام تو یکی خانه برآرم	۲۷۷	پرده بردار که ما عارض خوبت نگریم	۲۸۵
تا ز شهر خود پریشان و جدا افتاده ام	۲۷۸	ما جمال دوست پیدا دیده ایم	۲۸۵
چشم اهل معرفت بیدار باشد صبحدم	۲۷۸	مرغ قدسم ز آشیان پریده ام	۲۸٦
عاشقان مستند و ما دیوانه ایم	۲۷۹	در آمد ناگهان عیار مستم	۲۸۷
ای مسلمانان ندانم با غم دل چون کنم	۲۸۰	دوش چون مقصود دل در کوی جانان یافتم	۲۸۸
از وصل یار چو نازم وز هجرت چه خروشم	۲۸۰	من خدا را آشکارا دیده ام	۲۸۹
ز اندوه و غمان دل بی رخ چون زعفران گشتم	۲۸۱	ما ذات خود از تجلّی خداوند کریم	۲۹۰

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
ما درس عشق از خط دلدار خوانده‌ایم	۲۹۰	بر درست هر دم تولا لائی زنم	۳۰۰
هر زمانی شکل پیدا میکنیم	۲۹۱	هر آن سری که در اسما نهادیم	۳۰۱
ما گرچه بسی گناهکاریم	۲۹۲	ما گمشدگان از دلدار رسیدیم	۳۰۲
ماه را در نقاب می‌بینیم	۲۹۳	گم شدم در خویشتن وز خویشتن پیدا شدم	۳۰۲
دوش در دیر مغان میبودم	۲۹۴	عشق از ره سنا یقین دیدم	۳۰۳
ما آیت نقش کردگاریم	۲۹۴	آمدم تا خویش را پیدا کنم	۳۰۴
ما نسیم که جان ماست پر غم	۲۹۵	ما جرعه‌ای ز جام لب یار یافتیم	۳۰۵
بر تخت شهود شهریاریم	۲۹۵	ذات حق را من هویدا دیده‌ام	۳۰۵
ما شاهد خودیم و ز لاهوت آمدیم	۲۹۶	به هر آئینه‌ای روشن جمال یار می‌بینم	۳۰۶
واسطهٔ تن گذشت روح مجرد شدیم	۲۹۷	ساقی بده آن باده که ما توبه شکستیم	۳۰۷
ما بار دگر خانهٔ خمار گرفتیم	۲۹۹	ما رهبر رندان خرابات مغانیم	۳۰۷
من که از مستی صلائی می‌زنم	۲۹۹	در صحبت پیران خرابات خرابیم	۳۰۸

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
تا همه هستی خود در عشق ناب افکنده‌ایم	۳۰۹	من شیفته جمال اویم	۳۲۰
ما بپای عشق بالا میپریم	۳۰۹	صیقل آئینه تابان منم	۳۲۰
ما مست و رند و لولی و اوباش و هیزیم	۳۱۰	ما گدایان خیل سلطانیم	۳۲۱
آمدم تا بار حیرانت کنم	۳۱۱	پندار کبر از سر خود برگرفته‌ام	۳۲۲
آمدم تا مست و حیرانت کنم	۳۱۲	مائیم جمال اسم اعظم	۳۲۳
باز سوی حقتعالی میرویم	۳۱۲	بر جمالت هر که را افتاد چشم	۳۲٤
ما مظهر ذات کبریائیم	۳۱۳	آمدم تا سخت بشارت کنم	۳۲٤
گوهر کان حقیقی بجدائی یافتم	۳۱٤	هر نفس دم از ثنای مصطفی باید زدن	۳۲٦
فخر کنم به بندگی تا رمقی ست در تنم	۳۱۵	گم شدم از خود نمیدانم کجا گشتم نهان	۳۲۷
من مفلس و گدایم از لب لبت لبم	۳۱۵	مقصود در کعبه زبتخانه طلب کن	۳۲۸
نقاش هر نقشم عیان من ملحد دیرینه‌ام	۳۱۷	اهل ظاهر را نشاید از معانی دم زدن	۳۲۹
بلبل باغ سرمدم نعره به تو همی زنم	۳۱۸	بر سر بازار عشق آزاده نتوان آمدن	۳۳۱

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
این روی بابین خوبی آخر چه نگارست این	۳۳۱	چون تو شدی نهال عشق بیخ خودی ز بن بکن	۳٤۱
عشق آمد بتهای کفر و دین	۳۳۲	یا قدیم فرد و یا قیوم جاویدان من	۳٤۲
سر عشقت بی نیایم در بیان	۳۳۳	ای خداوندی که ملک هر دو عالم زان تو	۳٤۵
بانگ بر آمد ز من جان من	۳۳٤	ساقیا وقت صبوحست این خمارم یار کو	۳٤٦
طوطی کجاست چون تو دلاویز در سخن	۳۳٤	جان پر درد می‌بینم دوا کو	۳٤٦
اهل حق را از دل و جان یار می‌باید شدن	۳۳۵	عالمی پر موجست آگهی یار کو	۳٤۸
		عمرها جهیده بودم اندر هوای تو	۳٤۸
دلم با من همی‌گوید انا الحق زن انا الحق زن	۳۳٦	صبح صادق بدمید آخر دمی بیدار شو	۳٤۹
دیوانگان عشقیم در کوی دوست حیران	۳۳۸	ای از این یار خوبی جستجو آثار کو	۳٤۹
ماهرویا شمع جان پروانه کن	۳۳۸	مفلسانیم آمده در کوی تو	۳۵۲
آمده آن شه جهان باد مبارک ای جوان	۳۳۹	ای جهانی همه سرگردان تو	۳۵۳
هرگز ندیدم ماه را چون تو بخوبی بر زمین	۳٤۰	ای مرقع پوش اندر کار شو	۳۵٤
چشم گشا منظر یار ببین	۳٤۱	ای صفای درد خواران جام تو	۳۵٤

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
نور خدائی همه بر روی تو	۳۵۵	در خویشتن ببین و مکن در کسی نگاه	۳۶۴
ای تجلی گلستان صورت زیبای تو	۳۵۶	ای خفته در سحرگاه برخیز و گوی الصمد	۳۶۵
باغ توحید را نهالی تو	۳۵۶	هر هست تر ز گنج و از گهر به	۳۶۶
بقا در خویش اگر جوئی فنا شو	۳۵۷	ای ماهرخ دوران از مات سلام الله	۳۶۶
چند جامی ساقیا از دست تو	۳۵۸	ماه من چون از جمال خود نقاب انداخته	۳۶۷
مطلع مهر اصطفا شعشعه ز لقای او	۳۵۸	رفتم به در مغان سحرگه	۳۶۸
ای تمام جان و دل در مهر او درباخته	۳۶۰	عزلت قاف قرب جو عنقا گرفته	۳۶۹
ماشا بهار قدسیم از لامکان رسیده	۳۶۰	معنی بیت به صورت جدائی	۳۷۰
شبی رفتم به قربانی ز مسجد سوی میخانه	۳۶۱	شکلی چه خوب بر رخ زیبا نهاده ای	۳۷۱
ساقیا مستان خراب آلوده را آواره ده	۳۶۲	در ازل بودم یکی دیوانه ای	۳۷۲
بیا جانا و جان ما قلندر باش مردانه	۳۶۳	ای صورت تو ز صورت معنی نشانه ای	۳۷۳
خلوت اهل حقیقت میخانه خمار به	۳۶۳	ظاهر جمال خویش تو هر جا نموده ای	۳۷۴

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۳۸٤	بکار دل فرو شدم زمانی	۳۷٤	ای از جمال روی تو آدم نمونه‌ای
۳۸۵	ای محرم راز آشنائی	۳۷۵	بر صورت بشر همه دلها ربوده‌ای
۳۸٦	بر عشق دگر گذر نداری	۳۷٦	من کیم از دست بیرون رفته‌ای
۳۸۷	در خرابات ای پسر کم زن تو لاف مهتری	۳۷٦	نقش هستی مینفزاید بی شراب باده‌ای
۳۸۸	بیا تا عشق ورزیم یک زمانی	۳۷۷	در صورت بشر که نمودار کرده‌ای
۳۸۹	مخور چندین غم دنیا که در روی مثل جهانی	۳۷۸	گر بظاهر عاشقی بر آتش و فرمان آمدی
۳۹۰	رسید دوش بگوشم ندای سبحانی	۳۷۹	در خرابات ای اگر در سر نداری داوری
۳۹۱	کاشکی ما را درین عالم غم جانان نیستی	۳۸۰	به کوی عاشقان کردم درنگی
۳۹۱	در نقد بدادیم شرابی بشرابی	۳۸۱	دریغا ای دریغا از جوانی
۳۹۲	بر دست زهره‌وشی در دل سهائی	۳۸۱	باز چین چشمه را در ابروان انداختی
۳۹۳	از پرده برون آمده چون شیر شکاری	۳۸۳	خداوندا تو از بس خداوندی و جباری
۳۹٤	چرا ای دل تو بگدازی مرا این تن بهر کاری	۳۸٤	وه چه غوغاها که در میدان عشق انگیختی

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
بسیار کشیدیم غم هجر و تو دانی	٣٩٤	اگر بیرون زمانی از خود آیی	٤٠٤
ای صبح سعادت ز شب هجر برون آی	٣٩٥	در بحر محبت آلهی	٤٠٥
دلم در مهر تو چون نوبهاری	٣٩٦	ای صورت خدائی آئینهٔ معانی	٤٠٦
ز کوی دوست باد آورد گردی	٣٩٧	نمودارم من از نور آلهی	٤٠٦
ای جان جهان شادمانی	٣٩٧	صد هزاران آینه شاهد یکی	٤٠٧
افتاده بزلف تو مرا تا سر و کاری	٣٩٨	ای طایر قدسی که درین عالم خاکی	٤٠٧
ای سرو روان بباغ باز آی	٣٩٩	تا عشق نهاده است درین خانه اساسی	٤٠٨
جمال تست می بینم بهر رویی بهر سویی	٣٩٩	ای صورت تو نقاب معنی	٤٠٩
مراتیست رهنمون آمده ز فیض فضل سبحانی	٤٠٠	ایدل فارغ ز طایفهٔ بیوفا مجوی	٤٠٩
ایدلبر جانستان کجائی	٤٠٢	آخر ای همنشان بر من مسکین نظری	٤١٠
کله کج می کنی دل میربائی	٤٠٣	ایدل بکدام کار و باری	٤١١
اگر بی یاد او باشی زمانی	٤٠٤	ایدوست بیا که جان مائی	٤١٣

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
درد ما را کجاست درمانی	۴۱۵	دلا اگر تو رضای خدای جویائی	۴۲۳
از غایت ظهور عیانست آن یکی	۴۱۶	عشق مستی بفزاید بی شراب باده‌ای	۴۲۵
باز ز رخ پرده برانداختی	۴۱۶	ساقیا می ده مرا مستانه‌ای	۴۲۶
ای گوهر کان آشنائی	۴۱۷	جان ز من بربود دلبر مهوشی	۴۲۷
ز شوقت رفت جان ای جان کجائی	۴۱۸	بر حسن رخت ای مه هر لحظه تماشائی	۴۲۷
ای آنکه سخن در ظهوری	۴۱۸	چون که ازین تنگ قفس بپری	۴۲۸
ز خاک کوی درویشان تمنا می‌کنم گردی	۴۱۹	ای دل طلب محال تا کی	۴۲۹
بردار پرده از رخ در انتظار تا کی	۴۱۹	گر تو از رخ نقاب باز کنی	۴۳۰
آئینه جهان‌نما نور جمال احمدی	۴۲۰	خون ریخت یار بی گنهی	۴۳۰
بنوشش کنون ز عشق جامی	۴۲۱	هر دم بذات جمله عیانست آن یکی	۴۳۱
بربوده دلم از تن من آفت جانی	۴۲۲	ترجیع بند	
رسید دوش به گوشم ندا که ادعونی	۴۲۲	ترکیب بند	

عنوان	صفحه
مثنویات	٤٤١
رباعیات	٤٥٣
اضافات	٤٥٧

بخط اصلی عریانی ـ تهران